مجموعهٔ جامعه و تاریخ

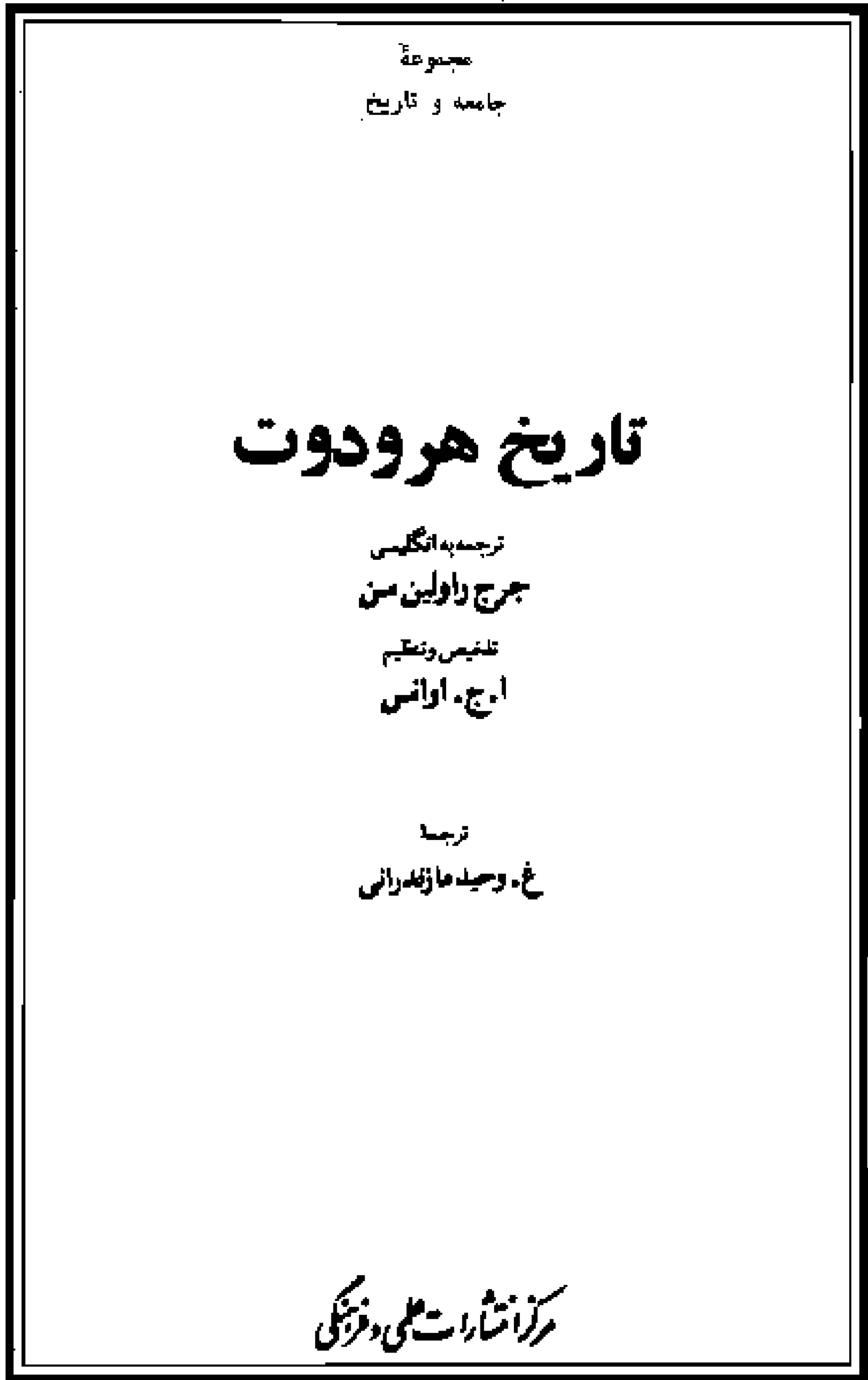
تاریخ هرودوت

ترجمهٔ

غ. وحید مازندرانی



مرکز انتشارات علمی و فرهنگی



چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ سوم ۱۳۶۲

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج‌هزار نسخه ازاین‌کتاب درسال ۱۳۶۲ درچاپخانهٔ مرکزانتشارات علمی‌وفرهنگی چاپ‌شد

فهرست

توضیح

چون دومقدمهٔ دلپذیر بقلم دوتن از دانشمندان ایرانی و انگلیسی در ابتدای این کتاب درج شده است اظهار نظر دیگری دربارهٔ آن مورد ندارد ولی یادآوری این نکته ضروری است‌که ترجمهٔ انگلیسی تاریخ هرودوت **جرج راولین‌سن** که شهرت جهانی دارد نخستین‌بار در سال ۱۸۵۸ میلادی با مقدمه و حواشی مفصل ویادداشت‌های مشروح در چهار جلد بزرگ در لندن انتشار یافت که در واقع‌بیشتر درخور استفادهٔ اهل فضل و تحقیق بود.

در سال ۱۹۱۰ چاپ جدیدی از ترجمهٔ مزبور در دو جلد منتشر شد. در این نسخه متن کتاب را عیناً حفظ، اما حواشی و یادداشتها و مقدمهٔ‌آنرا مختصرکردند وسرانجام در آغاز جنگ جهانی اخیر که اشتیاق عامه در انگلستان به‌خواندن کتاب بیش از پیش شده بود، چاپ تازه‌ای از تاریخ هرودوت در یك جلد منتشر گردید که این جانب در همان روزهای جنگ در لندن به‌ترجمهٔ‌آن پرداختم و اینك آنرا پس از مرور و مقابلهٔ مجدد، در دسترس خوانندگان گرامی می‌گذارم.

مقدمهٔ شادروان عباس اقبال

مجموعهٔ تاریخ هرودوت، یا هیرودوتوس از مردم هالیکارناس، از مهاجرنشینهای یونانی دراناطولی‌کنونی که شهرت جهانی یافته و بتمام زبانهای مهم عالم ترجمه شده است، بلاشبهه قدیمترین کتاب تاریخی است که از قرن پنجم قبل از میلاد بجا مانده و بعلت مهارتی که مؤلف هنرمند آن در سبك نگارش آن بکار برده و وسعت اطلاعاتی‌که راجع بتاریخ ملل قدیمه و جغرافیای ربع مسکون عهد خود داشته، بدون تردید یکی از شاهکارهای دنیاست. بهمین جهت است که کتاب تاریخ هرودوت تا مدتها سرمشق تاریخ‌نویسی بوده و خود او بلقب «پدر تاریخ» ملقب گردیده است.

البته ما باین موضوع کاری نداریم که کتاب تاریخ هرودوت دراصل یونانی از لحاظ انشاء واز جهت اشتمال آن بریك قسمت از حماسه ملی یونان و مفاخر این قوم بلندنام چه اهمیتی دارد و چگونه بعضی از اروپائیان امروزی که وارث همان تمدن قدیم یونانند و در هرچه بیونان و یونانی تعلق دارد، بچشم اعجاب و اغراق می‌

نگرند، دراین مرحله تاچه پایه مغلوب احساسات شده و مبالغات و دروغ‌پردازیهای مؤلفین یونانی را در باب انکار فضایل ملل دیگر بدون تأمل و دلیل می‌پذیرند و در دفاع از یونان و تحقیر معارضین ایشان تاکجا راه بی‌انصافی و جانبداری می‌پیمایند.

البته مجموع تاریخ هرودوت در نظر یك‌نفر مورخ منقد که از غرض خالی باشد بی‌عیب نیست بلکه دوعیب بزرگ دارد که یکی از آن نتیجه و معلول نقص معلومات مؤلف است درباب تاریخ وجغرافیای ملل‌قدیمه و ندانستن زبان ایشان و دسترسی نداشتن او باسناد و مدارك کتبی تاریخ آن ملل، دیگری ناشی از حس ملت‌پرستی او و عجب و غروری است که او نیز مانند سایر یونانیان آن عصر درخصوص علو مقام‌وطن خود داشته است وبهمین‌جهت سایر اقوام را در مقام مقایسه با یونانیان، حقیر و پست ودر زمرهٔ ملل وحشی می‌پنداشته است. بعلاوه چون هرودوت بیش از هرچیز منشی و شاعر مآب بوده و کمتر با حکمت و منطق سروکار داشته است، از قبول اغراق‌ها و مبالغاتی که دیگران در نقل وقایع داخل میکرده‌اند، یا طبع شاعرانهٔ خود او بسمت آنها منحرف میشده، ابا نکرده و در این زمینه نکاتی را پذیرفته، یا گفته است‌که امروز باهیچ میزان عقلی درست درنمی‌آید.

با تمام این مراتب کتاب هرودوت از شاهکارهای دنیاست و اگر باقتضای زمان و احوال شخصی مؤلف نقائصی دارد، در عوض گنجینه‌ایست از اطلاعات تاریخی و جغرافیایی راجع بملل قدیمه عموماً و ایرانیان خصوصاً

که اگر آن نبود تا ابد بسیاری از حقایق مربوط بتاریخ و جغرافیای قدیم مجهول میماند.

کشف اسرار تاریخ ایران در زمان هخامنشیان بیش از هرچیز مدیون کتاب تاریخ هرودوت است، چه این‌کتاب که درعهد هخامنشیان تألیف یافته ومؤلف‌آن اهل‌سرزمینی بوده است که تحت استیلای ساتراپهای ایرانی اداره میشده علاوه براطلاعات دقیقی که راجع بایران قدیم و احوال اقوام ایرانی و سلاطین مادی و پارسه و اخلاق و صفات و فضایل و درجهٔ تمدن ایرانیان باستان دارد، کلیدکار کسانی شده است که مانند «سرهنری راولین سن» مستشرق نامی و مترجم و ناشر تاریخ هرودوت بانگلیسی، بخواندن خط میخی‌ایرانی قادر آمده و تاریخ واقعی ایران قدیم را مکشوف و روشن ساخته‌اند و اگر کتاب هرودوت نبود نه راولین‌سن و امثال او باین زودیها بخواندن کتیبه‌های میخی شاهنشاهان هخامنشی توفیق می‌یافتند و نه اطمینانی بقرائت و ترجمه‌های ایشان که در جزء اعظم عین روایت هرودوت در باب تاریخ این سلسله و مؤید نوشته‌های اوست، بود و در خلال این احوال شاید تا مدتهای مدید دیگر، ما مجبور بودیم‌که همان داستانهای اساطیری تاریخ‌طبری وشاهنامه و امثال آنها را در باب پادشاهان پیشدادی و کیان بعنوان تاریخ واقعی ایران قدیم نقل و روایت کنیم و در پیچ و خم این افسانه‌ها سرگردان بمانیم.

از این مراتب گذشته هرودوت در نقل فضایل قوم ایرانی‌اکثر اوقات از جادهٔ انصاف منحرف‌نشده وبسیاری

از صفات حمیدهٔ اجداد ما را که ما امروز بآنها می‌بالیم، منصفانه درکتاب تاریخ خود تقریر کرده است.

نبودن یك ترجمهٔ کامل منقحی از این کتاب مهم و معتبر که بهرحال وجود آن بزبان فارسی کمال ضرورت را داشته است فی‌الواقع نقیصهٔ بزرگی بوده است که خوشبختانه باهتمام و بذل جهد آقای وحید مازندرانی که از جوانان تحصیل کرده‌اند و در راه ترجمه و نشر آثار مفیده بزبان فارسی شورو شوقی فراوان دارند رفع شده و باین ترتیب این‌کار لازم بهمت ایشان بانجام رسیده است.

بعداز نشر این ترجمهٔ مفید، ایرانیانی که هیچیك از زبانهای خارجی را نمیدانند و تاکنون اطلاعی کامل برآنچه هرودوت درباب ملل‌قدیمه مخصوصاً اجداد ایرانی ما گفته و نوشته نداشته‌اند، میتوانند عین گفته و نوشتهٔ آن مورخ را بخوانند و برحقیقت آنچه از او بجا مانده است واقف شوند. اما چنانکه گفتیم این مطالعه همیشه باید بانظر انتقاد و توجه بمراتبی که در فوق مذکور گردید توأم باشد چه هرودوت بشرحی که گذشت کتاب خود را در بحبوحهٔ دورهٔ خصومت بین دونژاد ایرانی و یونانی که اولی قومی آسیایی و دارای شهرتی مملکت‌گیر و مملکت‌دار بود و دومی قومی اروپایی و متکی بفلسفه و علوم، نوشته و برای او طبیعی آن بوده است که در مقابل یك قوم قوی و استیلاکننده جانب هموطنان آزادیخواه و وطن‌پرست خود را بیشتر رعایت کند و شکستهایی را که قوم کوچك یونانی در راه دفاع آزادی و

وطن خود بایرانیان وارد آورده‌اند ــ آن هم در ناحیه‌ای که فرسنگها از مرکز لشکرکشی ایرانیان دور بوده است و یونانیان تمام زوایا و خفایای آنرا میشناخته‌اند ــ از اعظم وقایع بدانند و شاید هم پیش یونان از آن وقایعی عظیمتر نبوده در صورتیکه برای ایرانیان که تمام اوقات ایشان در تسخیر ممالك وسیعه و سرکوبی اقوام عاصی و متمرد میگذشته جنگ با یونان یکی از لشکرکشیهای کوچك دورهٔ سلطنت پرحادثهٔ هخامنشیان محسوب میشده و فتح و شکست آن چندان در اساس دولت متینی که بدست امثال کوروش و داریوش تأسیس یافته بود تأثیری نداشته است و شاهد این مدعا آنکه اصلا اثری از این وقایع‌که در چشم هرودوت وهموطنان او اعظم وقایع است در ذهن ایرانیان قدیم بجا نمانده حتی اسم یونان هم از خاطرها محو شده و در دورهٔ ساسانیان کلمهٔ روم و رومی جای آنرا گرفته و اسکندر درکتب پهلوی همه‌جا «رومیك» خوانده شده است.

از این‌گذشته دوره‌ای‌که هرودوت تفصیل جنگهای آنرا در کتاب خود آورده تا عهد خشایارشاست. کمی بعد، یعنی در عهد اردشیر اول بار دیگر ایرانیان تقریباً همان مقام‌اول‌را درآناطولی و مصر وجزایراژه بدست‌آوردند و دورهٔ جنگهای داخلی‌پلوپونز مابین اسپارت وآتن، سیاست و پول ایران مداخلهٔ ساتراپهای ایرانی چرخ تمام کارهای یونان‌را بنفع‌ایران‌میگرداند،حتی‌درموقع ظهورفیلیپ‌پدر اسکندر وقیام مردم‌یونان بمخالفت‌او پولهای سرشار ایران بود که دموستن بزرگترین خطبای وطن‌پرست یونانی را

برضد او برمی‌انگیخت واو را بصرف آن‌همه آتش‌انگیزی در نطق وامیداشت.

آقای‌وحید مازندرانی‌درترجمهٔ‌کتاب تاریخ هرودوت خدمت بزرگی بهموطنان خود و بزبان فارسی کرده‌اند. امید است که باحسن استقبالی که از جانب عامهٔ فارسی‌ــ زبانان نسبت باین ترجمهٔ پاکیزه و پرفایده ابراز خواهد شد وسیلهٔ تشویقی جهت ایشان فراهم آید که همچنان با همتی خستگی‌ناپذیر بترجمه و طبع اسناد و آثار مفید دیگری از این قبیل اقدام نمایند و باین ترتیب راه مطالعه و استفاده را برای طالبان این‌گونه کتب و مؤلفات آسان سازند.

تجریش ــ ۲۷ مردادماه ۱۳۳۴ شمسی

عباس اقبال

مقدمهٔ راولین سن

زمان حیات ونویسندگی هرودوت رامیتوان تا حدی از تاریخ خود او معلوم داشت، از طرفی گویا وی اقلا با یکی از اشخاصی که شاهد قسمتی از حوادث مهم جنگ با ایرانیان بوده‌اند، صحبت نموده است و از طرف دیگر میدانیم که او بعد از شروع نبرد پلوپونز[1] حیات داشته و باچندین پیش‌آمدی که در قسمت اول آن جنگ رخ داده بود آشنا بوده و بنابراین لابد قرن پنجم قبل از میلاد دورهٔ رونق کار وی بوده است و شاید که قسمتی از تاریخ خود را دست‌کم در حدود ۴۳۰ قبل از میلاد نوشته باشد. ازاین قرار تولد او طبیعتاً در اوایل آن قرن اتفاق افتاده و به نسلی تعلق‌داشته است‌که جانشین فاتحین‌سالامیس[2] بودند.

بنابراین میتوان چنین نتیجه گرفت که هرودوت در سال ۴۸۴ پیش از میلاد، یا در آن حدود تولد یافته است و اما راجع به‌محل تولد مورخ چه در زمان قدیم و چه در دوره‌های جدید هرگز شك و تردید ابراز نشده است. وی بشهر هالیکارناس[3] که یك مستعمرهٔ دوریان[4] در آسیای

۱ــ Peloponnese ۲ــ Salamis ۳ــ Halicarnassus ۴ــ Dorian

صغیر بود، تعلق دارد.

میزان تربیت هرودوت را از روی تألیف او میتوان سنجید و راجع بآن شرح و بسطی به‌ما نرسیده است و چنانکه تألیفات او نشان میدهد، وی از چشمه‌های معرفت همری سیراب شده، بحدی که تمام وجود او با اثراتی که از آن برگرفته، ترکیب یافته بوده است. در طرح و بنای تألیف خود، در ترتیب و تنظیم قسمت‌های آن، در لحن و چگونگی نگارش و در هزاران اصطلاحات و عبارات جزء، وی شاگردی است که از همر پیروی نموده و بخوبی آشکار است که اطلاع و آشنایی او از شعرای بزرگ یونان قدیم لااقل همان‌قدر بوده است که انگلیسی‌های تربیت‌شدهٔ کنونی از آثار شکسپیر دارند و این معلومات فراوان او نیز بزبان سایر مطالعاتش تمام نشده بوده است و جای تردید است که تألیف و اثری از ادبیات یونان در دسترس او افتاده ووی از مندرجات‌آن آشنایی‌کافی بدست نیاورده باشد.

اگر مطلبی در حوادث زندگی و شغل و کار مؤلف ماقطعی باشد، اینست که اقامتگاه او در نیمهٔ اول عمرش درآسیای صغیر و در نیمهٔ دیگر آن در ماگناگرکیا[5] بوده و آشکار است که سفر او بمصر که مسافرتهای دیگر او نیز لزوماً با آن مربوط بوده است، بعد از شورش **ایناروس**[6] (۴۶۰ قبل از میلاد) صورت گرفته است زیراخود اواظهار

۵ــ Magna Graecia یونان کبیر یعنی مهاجر نشین‌های یونانی در سیسیل و ایتالیای جنوبی ــ م

۶ــ Inarus

میدارد که جمجمه‌های نفراتی را که در جنگ بزرگ **پاپرمیس** کشته شده بودند که بدان وسیله **ایناروس** خود را مستقر ساخته، دیده است و این امر نیز ممکن نیست‌که خیلی دیرتر از زمان وقوع‌آن جنگ[7] اتفاق‌افتاده باشد والا امکان نداشت که او با آن مودت و صفا پذیرائی شده و چنان دسترسی آسان بمعابد وآثار مصری پیدا کرده باشد. دلیل‌های بسیار وجود داردکه استنباط کنیم که آن مسافرت در همان اوقات اتفاق افتاده ــ شش سال بعد، از ۴۶۰ پیش از میلاد تا ۴۵۵ قبل از میلاد ــ و در آن موقع لشکریان آتنی متصرف آن سرزمین بوده است و پاس احترام آزادکنندگان خود، مصریان را برآن میداشته که هریونانی را که بمملکت ایشان سفر میکرده است با آغوش باز استقبال نمایند ونسبت باو باخوشی ومهربانی که بکلی دور از حسادت معمولی آنها نسبت به‌بیگانگان بود، رفتارکنند. بنابراین لابد سفر اوبمصر، بین‌بیست‌و چهار و بیست و نه‌سالگی اتفاق افتاده بوده است.

هرودوت شاید اصلا در همان هالیکارناس اقامت داشته ولی برای‌تحقیقات تاریخی‌و جغرافیایی بمسافرتــ های طولانی میرفته است، تا در حدود سال ۴۴۷ قبل از میلاد که چون به‌سی و هفت سالگی رسید و کار تألیف خود را تا درجه‌ای بکمال رسانید ــ اگر چه هنوز بحدکمال نهائی نرسیده بود ــ بخاك اصلی یونان رفت و در آتن اقامت گزید. گویا هالیکارناس چندی قبل از آن سران جبار خود را برانداخته و به‌اتحادیهٔ آتن ملحق شده بود و بنابراین مؤلف جوان، هم بخاطر مملکت خود وهم بواسطهٔ

شخصیت خودش مورد استقبال شایان قرار گرفته است. در سال ۴۴۶ قبل‌از میلاد‌اگر **بحرف اوزبیوس**[۷] **معتقد باشیم،** در مجمع آتن فرمانی صادر شد که بمناسبت تالیف تاریخی او که آنرا در حضور عام برای یونانی‌ها خوانده بود، جایزه‌ای بنام هرودوت مقرر داشتند.

تصور این نکته دشوار نیست که چه دلایلی مؤلف ما را باوجود علاقه و میلی‌که او نسبت بجامعهٔ آتن داشت، وادار کرد که آن شهر را ترك گوید و در یکی از مستعمرات تابعهٔ آن رحل اقامت افکند. درآتن او نمی‌توانست حق عضویت جامعهٔ آنجا را بدست آورده باشد؛ و در نظر یك فرد یونانی کسی‌که در فکر جمع مال، یا مجذوب‌به‌فلسفه وحکمت‌نبودوحقوق سیاسی‌نداشت‌وبطرز و ترتیبات زندگی روزمره و افکار جاری اطراف خود پیوسته وارد نبود، وجود قابل تحملی بشمار نمیرفت و چنانکه ارسطو گفته است «هیچ فردی انسان نیست مگر آنکه عضو متعلق بجامعه‌ای باشد» و این عین احساسات فرد فرد ملت یونان بود. از طرف دیگر زندگی در شهر آتن مانند پایتخت‌های دیگر پرخرج و گران بود و دارایی اوکه در هالیکارناس رقم جالبی بود، در صورتیکه بهمان مقدار هم باقی‌میماند، باز بدشواری امکان داشت‌که برای زندگی در آنجا کافی باشد و اگر هرودوت از مردم آتن وجهی قبول میکرد، میرسانید که وسایل معیشت او کافی نبوده است و همین وسایل او نیز ممکن بود براثر سفرهای طولانی تمام شود، یا اگر وی هالیکارناس را ترك

۷– Eusebius

میگفت، بدارایی او لطمه و خسارت میرسید. باری وضع کارش شاید طوری شده بود که او را وادار ساخت که باخشنودی دعوتی را که در این وقت از هرگوشهٔ یونان از حادثه‌جویان مینمودند، اجابت کند تا در آنجا قطعه زمینی بدست آورد، که موجب رفع نیازمندی او شود و او را در آنجا صاحب حق عضویت تازه در جامعه بنماید.

بنابراین در سال ۴۴۳ قبل از میلاد همینکه سن او از ۴۰سالگی گذشت، هرودوت بنابرقول تمام نویسندگان قدیم، به مهاجرینی که در آن موقع **پریکلس**[۸] به مستعمرات ایتالیائی میفرستاد، ملحق‌گردید و باآنها یکی از اولین ساکنان **توریوم**[۹] شد.

در توریوم، هرودوت گویا تمام اوقات خود را کاملا صرف تکمیل تألیف خود ساخت. در همان موقع نیز بدون تردید بکار تألیف کتاب دیگر خویش که در این اواخر تکذیب وجودآن شیوع فراوان داشت، یعنی «تاریخ‌آسور» پرداخت.

محل و موقع وفات او مورد شرح و بحث شده است. از کتاب خود هرودوت هم دلیلی بدست نمی‌آیدکه وی بعد از شصت سالگی زیسته باشد و شاید هم بتوان گفت که دلایل بسیاری هست مشعر براینکه وی در حدود شصت سالگی در توریوم در گذشته و بنابراین از آسیب‌ها و صدماتی که بروطن اختیاری او در مراحل آخرین جنگ **پلوپونز** وارد شده آسوده گذشته و از رنج مشاهدهٔ رفتار دولتی (که وی یکی از افراد آن بود) که در ردیف دشمنان

۸– Pericles ۹– Thurium

آتن محبوب وگرامی او قرار گرفت، مصون مانده بوده است.

دربارهٔ مهارت و قابلیت «نویسندگی» هرودوت، کسی هرگز تردیدی ابراز ننموده است و کسانی که‌راجع بهنر تاریخ نویسی او قدر و اهمیتی چندان قائل نیستند باز در خصوص لطایف و سبك تألیف او اعتقاد فراوان داشته ولی می‌پندارند که بعضی مفسرین ازکتاب او بیش از اندازه حمایت نموده و بصحت مطالب تاریخی آن زیاد قدر و اعتبار گذاشته‌اند، در هرحال در این باب چه در میان قدما و چه در میان متأخرین، نظر مخالف کم‌است و تمام ایشان موافقند که مؤلف ما در سبك خاص تألیف خود که نمونه‌ای ممتاز بشمار است، پایه و مقامی بلند دارد.

مهمترین اصل ضروری هراثر ادبی، خواه شعر، رساله،تاریخ، داستان، یاهرچه‌دیگر باشد، وحدت‌موضوع است. هرودوت که برای موضوع کتاب خود قسمتی از تاریخ یونان را انتخاب و هم خود را منحصراً صرف شرح حوادثی نموده که رابطهٔ مستقیم یا غیرمستقیم با موضوع اصلی وی داشته، بچنان وحدت عمل رسیده که از عهدهٔ انجام دادن دشوارترین فن و صنعت برآمده و تألیف خود را در حقیقت همپایهٔ اثری‌که بمنزلهٔ شاهکار تصور انسان باشد، درآورده است. بجای برعهده گرفتن کار غامض و دشوار نوشتن تاریخ نژاد یونانی، وی اقدام بانجام دادن کار مهم ثبت صادقانهٔ و قایع‌جنگ مخصوصی نموده است و چنانکه عموماً گفته‌اند نزاع بین نژادها و خصومت بین آسیا و اروپا و حتی رقابت شدید و مبارزه بین یونان و

ایران هدف خاص تألیف او نبوده است. قصد واقعی هرودوت نگارش تاریخ جنگ تهاجم ایران بود جنگی که با اولین لشکرکشی مردونیه[۱۰] شروع و با تارو مارشدن کامل نیروی دریایی عظیم و سپاهیانی که **خشایارشا** برای جنگ یونان فراهم ساخته و حرکت داده بود تمام شد.

آن قسمت از تاریخ اوکه راجع به‌قبل از لشکرکشی مردونیه است، در حکم مقدمه میباشد و از آن میتوان استنباط کرد که دوچیز را در نظر داشته است: منظور عمدهٔ نویسنده این بوده که داستان پیدایش و ترقی امپراتوری ایران را که در مبارزه و جنگ رقیب و دشمن یونان بوده است، شرح داده باشد ومقصود دیگر اوخاطرنشان ساختن موارد پیشین است که این دونژاد باهم تصادمات خصمانه پیداکرده بودند. این‌هردونکته ارتباط نزدیکی با موضوع اصلی تاریخ او دارد. یکی از آن جهت لازم است که ارزیابی واقعی نسبت به‌عظمت مبارزه و فتح‌وپیروزی‌که‌نصیب حریف شده‌است، حاصل‌شود.دیگری شرح دلایل و موجباتی است که باعث پیدایش آن مبارزه شده بوده که طرز و جریان لشکرکشی و چگونگی رفتار و کار متهاجمان را خوب روشن میسازد.

اگر هرودوت‌فقط بشرح‌سه‌عنوان‌مربوط بموضوع کتاب، یعنی ترقی و توسعهٔ امپراتوری ایران و خصومت قبلی بین یونان و ایران و جریان واقعی جنگ بزرگ میپرداخت، تاریخ او بیمایه‌تر و از حیث تنوع مطالب ناقص میشد. برای اجتناب از این امر، وی از هرفرصتی

۱۰– Mardonius

که پیش آمده استفاده نموده و با انحراف از موضوع اصلی کتاب معلومات گوناگون فراوان خود، اعم از تاریخی، جغرافیایی، یا مربوط بعهد باستان را داخل آن کرده است.

بنابراین وی در آن خیال بوده است که تصویری کلی از جهان و دربارهٔ نژادهای مختلف آن و تاریخ گذشتهٔ مللی که صاحب تاریخ بودند، درنظر هموطنان خود بگذارد و از این راه بتألیف خود که در میان تألیفات تاریخی مقام قطعی درجهٔ اول را دارد، عظمت و وسعت موضوع بخشیده باشد.

در عین حال وی دقت وافی داشته است که در ضمن بیان مطالب جدی تاریخ خود، برای تنوع، حکایات و افسانه‌ها و تعریفات ساده‌تری هم آورده باشد که اینها در واقع الحاقات دلپسندی برداستان اصلی او میباشند که خوشبختانه از حدت لحن کلی کتاب میکاهند.

بنابراین تنوع و وفور مطالب اضافی در کتاب هرودوت یکی از اختصاصات بارز و جالب آنست و تمام منقدین هم باین نکته بر خورده‌اند. بوسیلهٔ اعمال دقت شایان و سلیقهٔ عالی وهمچنین با قدرت خودداری فراوان، هرودوت موفق شده است که این مطالب اضافی را تابع موضوع اصلی تألیف خود سازد و نگذاشته است که آنها موجب پیچیدگی، یا اشکال، یا حتی گسیختگی نامطلوب رشتهٔ مطالب تاریخ کلی او شوند.

بعد از وحدت که در طرح تاریخ او نمایان است، عالی‌بودن تصویرات وی از اخلاق و اشخاص را باید

خاطرنشان ساخت و موضوع تعریف، خواه ملل، خواه افراد باشند، بحد اعلی توأم با موفقیت و دلپذیر است. شرح و وصف او از ملت‌های اصلی عمده‌که‌کتابش دربارهٔ آنهاست ــ راجع به‌ایرانیها،آتنی‌ها و اسپارت‌ها ــ بسیار جذاب و روشن است و با مهارت صورت گرفته است. ایرانیان قدیم که مردمی دلیر و زنده‌دل و باهوش و قادر به‌ادای سخنان تند و لطیفه‌گوئی ولی درعین‌حال اشخاصی عاطل، سست، سریع‌التأثر و بحد بیچارگی نسبت به سروران خود خاضع و مطیع بودند، در صفحات تاریخ او باهمان هنر نویسندگی زبردستانه توصیف شده‌اند که اخلاف امروزی ایشان با قدرت قلم شاردن یا موریه توصیف شده‌اند. این ایرانیهاکه از سایر نژادهای بیگانه بواسطهٔ صفای اخلاق که آنها را تقریباً همپایهٔ نژاد یونانی نموده است، خوب برجسته‌اند واز طرف دیگر بواسطهٔ تسلیم محض و اطاعت بنده‌وار به حرص و زور و استبداد بکلی با یونانیها فرق داشته‌اند، در صفحات تاریخ هرودوت شخصیت و مقامی دارند که صحت و اعتبار آن تردیدپذیر نمیباشد، چنانکه بوضع نمایانی ارتباط آنان را با آن مردم خاص شرقی ــ فرانسویان شرق، چنانکه خوانده شده‌اند ــ که اکنون در سرزمین ایشان بسر میبرند آشکار میسازد. ایرانیان فعلی که چابك، زنده‌دل، باهوش، پرجلوه و حتی دوست داشتنی و مهربانند ولی بدون غرور و غیرت، نرم، چاپلوس و همیشه یاعبد و عبید، یا ستمگر و سنگدل هستند و با سایر نژادهای مشرق، مثلا کردها و افغانها که زمخت،

شجاع، جسور مغرور و عاشق آزادی‌اند و با هندوها که سست و بیحالند، تفاوت عمده دارند.

این دوام شگفت‌انگیز سیرت و اخلاق که در هرحال بی‌نظیر و مثال نیست، درستی اظهارات مؤلف ما را چنانکه نموده است قویاً تأیید میکند و حتی آن موضوع که گویا فقط مایهٔ زینت کتاب او بوده، صورت نمایش یك رشته حقایق واقعی را پیدا کرده است.

سیرت ایرانی با اخلاق یونانی از چندین جهت اختلاف شدید دارد و این اختلاف باکمال وضوح در آن قسمت از اخلاق یونانی که معرف نژادهای جنس دوریائی[۱۱] بوده و کاملترین صورت آن در میان اسپارتها دیده شده است، محسوس میباشد. دراین خصوص نیز باز تصویری که هرودوت نموده، نشانهٔ قدرت و مهارت بسیار اوست که با چند نمونه و مثال اجمالی که باکمال دقت انتخاب کرده و با بعضی حکایات منتخب متناسب، یا اشارات، گاه‌گاهی سعی کرده است که اسپارتها را چه از نظر انفرادی و چه از لحاظ ملت در نظر ما مجسم سازد و این منظور را شاید بهتر از هرنویسندهٔ دیگی انجام داده باشد. روح مغرور و استقلال طلب ایشان، اطاعت قلبی و کامل آنها نسبت بقوانین خود و استقامت و صلابت سربازی ایشان، حدت اخلاقی آنها که با اندکی شوخ‌طبعی شدت آن تخفیف یافته، در کتاب او بصورت نمایانی نشان داده شده است. ضمناً وی از نشان‌دادن جنبه‌های تاریك خلق و خوی آنها نیز خودداری ندارد. خودپرستی

۱۱– Doric

و عقب‌ماندگی و احتیاط مفرط در سیاست عمومی و تزویر و خدعهٔ گاه‌گاهی ایشان و ناتوانی آنها بمقاومت در برابر نفوذهای مفسد و آمادگی ایشان در رشوه‌گیری و خونخواری و بیرحمی سخت آنها نسبت به‌دوست یا بیگانه تماماً باکمال وضوح خاطرنشان گردیده است و این شرح تصویری را تکمیل میکند که هم از حیث مختصات آن وهم از جهت هم‌آهنگی و وحدت نسبت بتمام تصویراتی که ما از منابع دیگر راجع به‌اقوام درجهٔ اول و مهم یونان میدانیم جالب‌تر و عالی‌تر است.

بهمین قسم درستی و قدرت بیان را در شرحی که وی راجع به آتنیها ذکر نموده، نشان داده است. مانند اسپارتها ایشان نیز استقلال طلب و عاشق آزادی‌اند. در جنگ، دلیری و مهارت دارند، وطن‌پرستند و همینکه حکومتی که مفید بحال و احتیاجات ایشان باشد بدست آورند، صمیمانه بآن می‌چسبند و مانند اسپارتیها سنگدل و نسبت به دشمنان خود سخت بیرحمند ولی برخلاف آنها در سیاست عمومی خود مرموز و بسیار محتاط نمیباشند و تقریباً بحد افراط جدی و مردان کار و همت بوده، سریع‌التأثر و در رفتار خود بسیار متغیرند و بجای‌غرور، نخوت بیجهت دارند، در سربازی، چابکی و تندی ایشان بیشتر از استقامتشان است و در آداب و حسن سلوك دلپسند هستند، خوش‌ذوق و مهمان‌نواز و جلوه‌فروش و نمایش‌دوست‌اند وگاهی نیز بیش‌از همهٔ یونانی‌ها دارای حس خودداری و بردباری‌اند و حتی‌تا اندازه‌ای هم نسبت به اتحاد نژاد یونانی روحیهٔ جوانمردانه دارند. هرودوت

در نظریهٔ تحسین‌آمیز خود نسبت به‌خدماتی که آتنیها در جنگ بزرگ برای دفاع‌از مرام‌و منظور عمومی‌کرده‌اند، شاید در بیان دعـاوی ایشان نسبت بـه صفت آخریـن آنها مبالغه کرده باشد و لااقل معلوم میشودکه حس خودـ پرستی متنور ایشان بقدر کافـی معرف رفتار آنهـا در جنگ بوده و حوادثیکه قبل از آن و همچنین بعد از آن پیش آمده‌است، خوب نشان میدهد کـه همینکه ایشان احساس کردند از جنگ با ایرانیان بهـره‌مند میشوند، بی‌هیچ دغدغه و تردیدی آنها را بجنگ طلبیدند.

در باب اظهار نظر از اخلاق آتنی‌ها این را نیز باید فراموش کرد که ایشان از این جهت مثلی شده‌اند کـه برای جنگ با دشمنان یونـانی خود از ایرانیهـا کمك خواسته‌اند. البته اوضاع آن زمان سخت و طاقت‌فـرسا بود وعزم اینکه به‌قیمت فداساختن استقلال‌خود طلب یاری ازغیرننموده باشند، برازندهٔ اخلاق‌عالی‌ملی‌ایشان بودولی حقیقت امر اینست که دشمن مشترك فقط براثر دعوت آتنیها متوجه شده بوده است که از رقابت متقابل داخلی بین دولت‌های یونانی چه امیدواریهائی میتوانست داشته باشد.

در میان اشخاصی که بوسیلهٔ مؤلف ما شرح اوصاف ایشان باکمال خوبی داده شده است چهارتن از پادشاهان ایرانند که حکایت او راجع بآنهاست و همچنین پادشاهان اسپارت «کلئـومنس»[۱۲]، «لئونیداس»[۱۳]، «پاوسانیاس»[۱۴]

۱۲- Cleomenes ۱۳- Leonidas ۱۴- Pausanias

ورجال‌وسرداران آتنی«تمیستوکلس»[۱۵]، «آریستیدس»[۱۶]، «پریاندر»[۱۷]، بیرحم،«پولیکراتس»[۱۸]،«پیسیستراتوس»[۱۹]، «آماسیس»[۲۰] و پادشاه مصر و «کرسوس»[۲۱] لودیا است و صورتهای مختلف سیرت و اخلاق شرقی هرگز باین خوبی که هرودوت از چهارتن اولین پادشاهان هخامنشی نموده توصیف نشده است. کوروش شخصی بود ساده، سخت، سردستهٔ کوهستانیها، دارای حس جاه‌طلبـی بسیار، با نبوغ عالی نظامی که هرچه بروسعت امپراتوریش می‌افزوده، بهمان نسبت نیز شاهنشاهی مهربان و پدروار ورئوف وخوشرفتار و با ذوق و با ملت خود مأنوس می‌شده است.کمبوجیه که اولین نمونهٔ پادشاهان ظالم شرقی است، قدرت فراوان داشته و بسیاری از هنرهای پدرش را بارث برده بوده است ولی بواسطهٔ عواملی که در تولد وتربیت او اثر نمودند، فاسد شده بود. تندخو و بی‌تاب و بدسر و عاجز از کف نفس و موقع تصادف با مخالفت خشمناك و نه‌فقط سنگدل، بلکه درنده‌خو بود. داریوش که نمونهٔ بهترین شاهان شرقی است، دلیر و باهـوش و زیرك و در فن جنگ و صلح هنـرمند و استوار کننده و وسعت بخشندهٔ امپراتوری، وجودی خوش‌قلب و مهربان و علاقه‌مند جدی دوستان خود، خوشرفتار و حتی نسبت بدشمنان مقهـور خود نـرم و باکـرامت بود و فقط در مواردی که مصالح امپراتوری اقتضا داشت و لازم می‌ـ

۱۵- Themistocles ۱۶- Aristides ۱۷- Priander
۱۸- Polycrates ۱۹- Pisistratus ۲۰- Amasis
۲۱- Croesus

نمودکه رفتارش سرمش باشد، سخت‌گیر بود. خشایارشا پادشاه ستمگر از زمرهٔ پادشاهان درجه دوم و کم‌قـدر، ناتوان و بچه‌وار ولی بیرحم و خودخواه، سست عنصر و کم‌رو و شهوت‌پرست و تجمل دوست که بآسانی تحت نفوذ درباریان و زنان قرار میگرفت. بعـلاوه لاف‌زن و فاقد هرقسم مزایای اخلاقی بود و فقط گاهی در موقع تظاهر که چیزی احساساتش را برمیانگیخت، بکار کریمانه‌ای دست میزد.

علاوه بر مهارت سیرت‌نگاری، هرودوت قدرت بیان شایان در حکایات رقت‌انگیز که‌کمتر از نویسندگان ــ چه مورخان و چه دیگران ــ شاید بپایه او رسیده باشند نشان داده است. حکایات مربوط به‌زن «اینتافرنس»[۲۲] که در درگاه پادشاه پیوسته‌میگریست وزاری‌میکرد وپزامنیتوس که در بیرون شهر نشسته است، تماشا می‌کند که دخترش را بکارهای بیگاری و پسرش را جهت اعدام میبرند و با وجود این وی «هیچ‌گونـه علامت و حرکتی نمی‌نماید» ولی همینکه یکی از یاران قدیم پیش او میآیـد و طلب صدقه میکند بگریه میافتد همهٔ نمونه‌هائی از قدرت عالی او در حدود فقط گنجایش کتاب واحدی است که مشکل است چیزی هم‌پایهٔ آن در میان نوشته‌های سایر مؤلفان تاریخ پیدا کرد. اما برجسته‌ترین نمونهٔ قدرت وی در شرح سرگذشت کرسوس دیده میشود کـه بعضی‌ها خیلی بجا خاطرنشان کرده‌اند که: «در داستانهای دلپسند کمتر حکایتی زیباتر از داستان مرگ آتیس دیده شده است».

۲۲- Jntaphernes

این تعریف را میتوان بتمـام داستان زندگی از موقـع ملاقات او با سولون تا منظرهٔ شهادتگاهش که شاهکاری از رقت و تهیج است اطلاق کرد و توانائی داستان‌پردازی رقت‌انگیز او را که دارای قدر و ارزش بسیار عالی است نشان می‌دهد.

شاید جذاب‌تریـن اختصاص کلـی تألیف هرودوت تنوع بسیار دلپسند مطالبی باشد که در کتاب وی موجود است. او هیچگاه مدتی طولانی موضوع اصلی را تعقیب نمیکند، بدون آنکه چیزهای تازه‌ای بیاورد و بندرت هم این‌قسمت تازه رامِمکن است بقدری طولانی کندکه‌باعث بی‌صبری شدید ما شود و از نظـر تاریـخ‌نگـاری، از حیث تنوع معلومات هم وی از سایر مورخان برتر میباشد و باین منظورکه تقریباً تمام جهان را در ضمن تالیف خود جمع کند از هرسر بانظر انداختن بروزهای اول پیدایش دولت‌ها و امپراتوریها، اتفاقات تاریخی را پشت سرهم از برابر نظرما می‌گذراند که در آن گذشته و حال، وقایع اخیر، یاحوادث قدیم‌کشورهای متمدن، اجتماعات بیگانه، پادشاهان، روحانیون،دانشمندان،قانونگذاران، سرداران، درباریان، یا افراد عامه همه درجای مخصوص خود مورد توجه او واقع شده‌اند و جای هردسته با مهارت تعیین و هرقسمت را فراخور وضع و مقامی که ممکنست در نظر ما داشته باشند توصیف کرده است.

بعلاوه برجسته‌ترین اختصاص تألیف او تنوع سبك است کـه در حکایات و تعریفـات موفقیت تقریباً برابر بدست آورده است. توجه نمودن استادانه به‌مسائل کم‌ـ

اهمیت و پرداختن گاه‌گاهی او را بمطالب خنده‌آوری با کسب نتیجهٔ مطلوب هم‌اکنون دیده‌ایم و قدرت متشابهی نیز در شرح مسائلی که غم‌انگیز و رقت‌آور بـوده است بدون آنکه تولید سستی و اهمـال نمـوده باشد، مانند حکایت گوگس و داستان مرگ کوروش و شـرح خودکشی کلئومنـس و بالاتر از همه داستان نافذالاثر آخرین لحظات عمر «پراکزاسپ»[۲۳] در این خصوص و همچنین دربارهٔ مرگ «آدراستوس»[۲۴]، هرودوت شاید بعالی‌ترین درجـهٔ موفقیت خود رسیده باشد.

بارزترین مهارت و استادی مؤلف ما و آخرین هنر اوکه‌باید مورد توجه خاص قرارگیرد ساده‌نویسی اوست. روانی طبیعی داستان و احساسات در سراسر کتاب او و وفور کلمات عادی و مأنوس و اجتناب او از کار عبارت‌ـ پردازی بمنظـور خودنمائی و یـا شیوائی ساختگی غالباً مورد توجه و تصدیق تقریباً تمام منقدان شده است. در نظر هرودوت انشاء و تألیف فنی بشمار نیست، بلکه آن سخن‌گوئی بی‌تکلفی‌است. وی‌درسبك‌نگارش خودظرافت‌ـ کاری بخرج‌نمیدهد، یاقصداً عبارات قشنگ بکار نمیبرد. نویسندگی‌اش تابـع مطالب کتاب اوست کـه باآن اوج میگیرد ولی هرگز بحد سادگی سبك طبیعی نزول نمیکند و بحـدود عبارت‌پردازی هم نزدیك نمیشود. نـه فقط کلمات او ساده وعادی است، بلکه جمله‌سازی وی‌آسانترین طرز نگارش است.

وی درنوشتن همان استادی را داشته استکه ارسطو

۲۳- Prexapes ۲۴- Adrastus

در فن مشاهده، ادای مطالب را نه در عبارت مشکل بلکه در جملاتی که روانی پیوسته دارند انجـام داده و فقط وقتی از گفتار باز میایستد که معنی موضوع تمام و کمال گفته شده باشد. بنابـرایـن مبك روشن بسیار دلپسند درخشان او هیچوقت تیرگی نمی‌یابد و هرگـز خشك و ناشی از ضعف و اضطرار نمی‌نماید و بندرت ممکن‌است سایهٔ تردید و ابهامی در معانی ضمیر او باقی بگذارد.

در نویسندگی هرودوت سادگی او هیچوقت بدرجهٔ بیمایگی تنزل نمیکند، یـا بصـورت خشك و زننده در نمیآید. سبك او کامل آزاد و روان است و اختلاف بسیار مطلوبی با کوتاه‌نویسی و عبارات مقطـع و خشك سبك نگارش تقریباً یکنواخت مـورخان قبلی دارد و هرگـاه جهت مقایسه نظر تندی بنویسندگان پیشین یونان کـه آثارشان بما رسیده است بیندازیم، تعجب خواهیم کردکه تالیفات آنها، یا حتی همدورره‌های مؤلف ما چقدر خشن و عاری از ظرافت و چه اندازه بی‌لطف و خاصیت بنظر میرسند. مقایسه‌ای بین سبك هرودوت و طرز نگارشی‌که در زمان وی معمول بوده است، از نظر نویسندگی تفاوت بین او و دیگران را بخوبی آشکار میسازد و این تفاوت و اختلاف بقدری محسوس و زیاد بوده که سبك تالیف او شیوهٔ تازه‌ای جلوه نموده و خواه ناخواه نام شریف «پدر تاریخ» را بدون اشکال و تردید باو بخشیده است.

فصل اول

افسانهٔ یو[۱] و گوگس[۲]

اینست شرح تحقیقات «هرودوت هالیکارناس» کـه وی بامید آن نشر میدهدکه بدین وسیله آثار اعمالی را که بشر کرده است از خرابی و زوال حفظ کند و مانع شود که اثر فخر و جلال شایان کارهای برازندهٔ یونانیان و بیگانگان از میان برود و همچنین علل خصومت بین آنها را ثبت کرده باشد.

بنابرقول ایرانیان که در تاریخ تبحر دارند، باعث شروع اختلاف و نزاع فینیقی‌ها بودند که بعد از آنکه به سواحل مدیترانه مهاجرت کردنـد و در نقاطی کـه فعلا سکونت دارند رحل اقامت افکندند، بی‌درنگ بقول خود ایشان شروع به‌کار خطیر مسافرت‌های دور و دراز نموده اجناس مصری و آشوری درکشتی‌های خود حمل‌ونقل‌می‌ـ کردند.ایشان درنقاط عدیدهٔ سواحل‌مدیترانه پیاده‌شدند که‌ازآن جمله «بودارگس»[۳]که درآن‌روزگار مهم‌ترین‌محل تمام آن نقاطی بود که اکنون تحت عنوان کلی «هلاس»[۴] درمیآیند. دراینجا آنهـا کالای خـود را بمعرض فروش

۱- Jo ۲- Gyges ۳- Argos ۴- Hellas

گذاشته با اهل محل پنج شش روز دادوستد داشتند، روز آخر وقتی که تقریباً تمام اجناس فروخته شد، عده‌ای از زنان بکنار دریا آمدند و دختر پادشاه نیزکه میگویند در این‌کار با یونانیها سروسری داشت، در میان آنها بود. این دختر، «یو» فرزند «ایناکوس»[۵] بود. زنان مزبور در کنارکشتی سرگرم خریدهای خودبودندکه ناگاه فینیقی‌ها با فریاد دسته‌جمعی برسر آنها ریختند. عدهٔ زیـادی از این زنان فرار کردند ولی فینیقیان بعضی از ایشان را اسیر ساخته با خود بردند. یو هم از جملهٔ اسیران بود.

فینیقی‌ها زنها را درکشتی خـودشان بسمت مصر حرکت دادند وباین‌ترتیب یوبه‌مصر رفت. برطبق روایت ایرانیان‌که باحکایت فینیقی‌ها اختلاف زیاد دارد، بدین‌ـ نحو بقول گویندگان آن، رشتهٔ تعرضات شروع گردید.

چندی بعد عده‌ای از یونانیان که ایرانیها نامشان را نمی‌دانند ولی‌گویا از مردم جزیرهٔ‌کرت بودند «صور»[۶] به‌یکـی از سواحـل فینیقیه پیاده شدند و دختر پـادشاه «اروپه»[۷] را بربـودند. ایشان از این‌کار فقط قصـد انتقامجوئی داشتند، اما ایرانیان میگویندکه یونانیهـا بعداً مسبب تعرض تازه‌ای شدنـد. ایشان کشتی جنگی آماده ساخته به «آ»[۸] که یکی از شهرهـای «گلخیس»[۹] و در ساحل «فزیس»[۱۰] واقع بود حرکت کردند واز آنجا پس از انتقـال بقیهٔ کسب و تجـارت خود کـه جهت آن آمده بودند، «مادانه»[۱۱] دختر پادشاه آن محل را با خود بردند.

۵- Jnachus ۶- Tyre ۷- Wurope ۸- Aea
۹- Golchis ۱۰- Phasis ۱۱- Medea

پادشاه رسولی بیونان فرستاد و درازای ارتکاب آن عمل تقاضای غرامت و برگرداندن فرزند خود را کرد ولی یونانیها جواب دادند که چون در مورد ارتکاب ربودن یوآرگس[۱۲] غرامتی نگرفته بودند، حال در این مورد نیز ایشان چیزی نباید بپردازند.

بعدها بنابر نظر راویان مزبور، اسکندر پسر «پرپام»[۱۳] که این اتفاقات را بیاد داشت، برآن شدکه با حمله و تعرض زنی از یونان برای خود بچنگ آورد و چون تردیدی نداشت که یونانیها در ازای تعرضات خود جلب رضایتی نکرده بودند بنابراین اوهم ناگزیر به‌انجام چیزی نمی‌بود. پس هلن را به‌غنیمت ربود. راجع به‌آن کار یونانیان عزم‌کردند که قبل از دست‌بردن بوسایل دیگر، سفیرانی بفرستند و عودت شاهدخت و پرداخت غرامتی بواسطهٔ ارتکاب آن کار بخواهند. در جواب این تقاضاها آنها نیز عطف به‌تعرضی کردند که نسبت به مادانه شده بود و پرسیدند که باچه روئی یونانیان می‌توانستند خواستار جلب رضایت باشند در صورتیکه خود سابقاً تمام درخواستهای ایشان، اعم از پرداخت غرامت، یا پس فرستادن اسیر را ردکردند.

تااینجا صدمات طرفین فقط عملیات تعرضی‌متقابل بود ولی ایرانیها اظهار میدارند که سرزنش عمده برای آنچه بعداً پیش آمد متوجه یونانیان است، زیرا قبل از آنکه حمله‌ای نسبت به اروپا شده باشد، ایشان به‌آسیا لشکرکشی کردند. و اما در باب بردن زنان می‌گویند که

۱۲– Argive ۱۳– Priam

آن کار عده‌ای از دزدان است و جهت فتنه‌انگیزی دربارهٔ آنچه ربوده شده بود هیچ آدم عاقلی دعوا نمی‌کند و برای خاطر این قسم زنان اشخاص باشعور هرگز وقعی نمی‌گذارند، زیرا واضح است که بدون رضایت خود آنها هیچ امکان نداشت که آنها را جبراً برده باشند. آسیائی‌ها وقتی‌که یونانیان بازنان ایشان فرارکردند هیچ‌اضطرابی در این خصوص ننمودند ولی یونانیها برای خاطر فقط یك دختر اسپارتی تجهیزات فراوان گرد آورده به‌آسیا حمله بردند و سرزمین پرپام را ویران کردند. ازین پس ایشان همواره یونانیان را بچشم دشمن آشکار خود می‌نگریستند، زیرا ایرانیها آسیا را با وجود تمام اقوام متعدد وحشی که درآنجا اقامت دارند از خودشان‌میدانندااما به اروپا و نژاد یونانی بانظر متفاوت‌و بیگانه نگاه میکنند.

این است شرحی که ایرانیها درباب این قضایا میدهند. ایشان علت حملهٔبر «تروا»[۱۴] را دشمنی دیرینه نسبت به یونانیها میدانند.ولی شرح فینیقی‌ها راجع بحکایت یو با اظهارات ایرانیان اختلاف بسیار دارد. اینها انکار دارند که دربردن یو به‌مصر مرتکب هیچگونه جبر و تعرضی شده باشند و میگویند خود او بواسطهٔ ارتباطی که‌هنگام توقف کشتی ارگس باناخدای آن پیدا کرده و دریافته بودکه حامله است به‌میل و ارادهٔ خود موقعیکه فینیقیان ساحل را ترك میکردند همراه ایشان رفت تا از خجالت کشف گناه خویش و سرزنش‌های پدر و مادرش خلاص شده باشد. درباب اینکه آیا این روایت

۱۴– Troy

صحت دارد یا نه، یاآنکه آیا قضیه طور دیگری بوده است، من بیش از این شرحی نمیدهم.

حکومت «لودیا»[۱۵]که به«هراکلیدس»[۱۶] تعلق‌داشت، بطوریکه ذیلا شرح میدهم به‌خاندان «کرسوس»[۱۷] رسید. در «سارد»[۱۸] پادشاهی بود موسوم به«کاندولس»[۱۹] که یونانیها او را «میرسیلوس»[۲۰] مینامیدند.

شرح قضیه اینست که کاندولس زن خود را بسیار دوست میداشت و نه‌تنها عاشق او بود، بلکه گمان میکرد که وی زیباترین زن جهان است. این خیال شگرف عواقبی عجیب میداشت. در میان پاسبانان شخصی او مردی بود موسوم به«گوگس» فرزند «داسکولوس»[۲۱]که پادشاه نسبت باو نظر مهر مخصوص داشت و تمام کارهای خطیر و مهم را باین‌شخص واگذار میکرد، بعلاوه برای ستودن جمال زن بی‌همتای خود نیز محتاج وجود او بود. روزگاری بدین منوال گذشت تا روزی‌کاندولس‌که بدبختی‌گریبانش راگرفته بود به‌خادم خود چنین خطاب کرد: «گویا توآنچه را که من راجع بزیبائی زنم‌میگویم باور نداری، اما حال خواهی دید و از آنجائی‌که گوشهای انسان دیرباورتر از چشمان او است، باید او را برهنه تماشا کنی». از شنیدن این حرف مخاطب او فریاد برآورد وگفت: «سرور این چه‌حرف بسیار جاهلانه‌ایست‌که میگوئی،آیا میخواهی که من زنت را برهنه نگاه‌کنم؟ یقین بدان که زن با از دست‌دادن جامهٔ خود شرمش را هم از دست میدهد. پدران

۱۵– Lydia ۱۶– Heraclides ۱۷– Crosceuo ۱۸– Sardis
۱۹– Candaules ۲۰– Myrsilus ۲۱– Dascylus

ما در گذشته بقدر وضوح بین خوب و بدفرق نهادند و صلاح ماست که از آنها پیروی کنیم. مثلی قدیم حاکی است: «هرکسی باید فقط به‌مال خود بنگرد». من میدانم که زن تو زیباترین زن جهانست اما تمنا دارم که از من خواهش چنین عمل زشتی نکنی».

بنابراین گوگس کوشیده بود که از انجام پیشنهاد پادشاه سرباز زند و از ترس می‌لرزید که مبادا بدبختی سهمناکی بر اثر این‌کار دامنگیر اوشود ولی پادشاه جواب داد: «دوست من دلیر باش و گمان نکن که من از این حرف قصد شری نسبت بتو دارم واز زن خودت‌هم خوفی نداشته باش که شاید از دست او بلائی بتو برسد. مطمئن باش که من کاری خواهم کرد که او حتی نفهمد که تو بزن من نگاه کردی. ترا پشت در باز اطاقی که ما میخوابیم میبرم، وقتیکه من برای استراحت بخوابگاه داخل میشوم او نیز دنبالم میآید. یك صندلی نزدیك درب ورود هست که او لباس خود را یکی‌یکی به‌ترتیبی که از تنش در میاورد برآن میگذارد، بنابراین تو خوب خواهی توانست هیکل او را تماشا کنی. بعد وقتیکه او از کنار صندلی بطرف رختخواب میرود و پشتش بتو افتاد خارج شو و دقت‌کن‌که ترا وقتیکه از در بیرون میروی نبیند.».

گوگس چون راه گریز نداشت ناچار اظهار اطاعت کرد. پس‌کاندولس، گوگس رابخوابگاه خودبرد. لحظه‌ای بعد ملکه آمد و داخل اطاق شد و جامهٔ خودرا روی صندلی نهاد، گوگس خوب او را تماشا کرد، سپس ملکه بطرف رختخواب رفت و پشتش به‌گوگس افتاد و او یواشکی از

اطاق خارج شد ولی وقتیکه بیرون میرفت ملکه او را بدید و چون فوری موضوع را فهمید با آنکه شرم و حیا ایجاب میکرد، جیغو داد نکشید و طوری نکرد که اصلا ملتفت چیزی شده بود وبرآن شدکه از شوهر خودکه چنان اهانتی را نسبت باو روا داشته بود انتقام بکشد. زیرا در میان لودی‌ها ودر واقع میان تمام بیگانگان دیدن بدن لخت زن و حتی مرد، کار بسیار بی‌شرمانه‌ای بشمار است.

باری ملکه در آن حال هیچگونه صدا یا حرکتی که دال بر اطلاع ازموضوع باشد ننمود اماصبح فردا همینکه روز روشن شد، زود از میان خدمهٔ خود چند نفری‌که بیش از همه محل اعتماد او بودند برگزید و آنها را برای انجام کاری که در پیش داشت آماده کرد و گوگس را بحضور طلبید. قبل‌از آن‌هم ملکه بارها میل به‌مشورت باوی نموده بود واین احضاراز طرف شهربانوکاری عادی بود وسابقه داشت. پس او اطاعت کرد و حاضر شد ولی‌گمانی نداشت که ملکه از جریان موضوع هیچ‌آگاه شده باشد. سپس ملکه باو چنین خطاب کرد: «گوگس بین این دو کاری که بتو پیشنهادمیکنم یکی‌را برگزین؛ یاکاندولس راپقتل برسان و درنتیجه مالك من شو و تخت‌و تاج لودیا را تصرف کن، یا آنکه در همین‌آن درخانهٔ وی‌شربت مرگ بنوش تادوباره هرچه سرورت امر میدهد اطاعت ننموده و بچیزی هم که قانوناً حق نداری نگاه نکنی. در هرحال این امری است‌که یا پادشاه که بدستور او این کار شده است نابود شود، یا تو که مرا لخت دیدی و ازین‌رو سنت ما را درهم شکستی».

گوگس پس از شنیدن این‌کلمات چندی با حال بهت

وسکوت‌بایستاد و بعد ازلحظه‌ای بخودآمد وجداً ازملکه تمنا کردکه او را بقبول آن‌پیشنهاد مجبور نکند ولی چون دید التماسش ثمری‌ندارد و ضرورت این‌بود که یاقتل کند، یا کشته شود، حیات خود را بر مرگ ترجیح داد و در مقابل پرسید:

«حال‌که باید چنین شود و تو امر میدهی که پادشاهم را برخلاف اراده‌ام بقتل برسانم، بگو که چگونه میتوانم بر او دست یابم؟» ملکه گفت: «باید بهمان جای بدنش که او مرا بتو نشان داد، ضربت بزنی و این را وقتی که او در خوابست اجرا کن».

پس تمام اسباب کار حاضر شد، موقع شب گوگس چون دید راه فرار ندارد وباید ناچار یاکاندولس را بقتل آورد، یا خود کشته شود، از دنبال ملکه بداخل خوابگاه رفت. ملکه خنجری بدست او داد و ماهرانه او را پشت همان در کذائی مخفی‌کرد، بعد وقتیکه پادشاه درخواب بود گوگس آهسته داخل اطاق شد و پادشاه را باضربتی درجا کشت و بدین ترتیب پادشاهی کاندولس به‌تصرف گوگس درآمد.

فصل دوم

افسانهٔ آریون[۱]

«پریاندر»[۲] پسر «سیپ‌سلوس»[۳]پادشاه‌قهار«کورنت»[۴] بود. میگویند در زمان وی چیز عجیبی اتفاق افتاد. مردم کورنت و «لسبوس‌ها»[۵] در شرح این قضیه توافق دارند و روایت میکنند که آریون اهل «متیمنا»[۶] را که در ساززدن سرآمد مردم زمان خود بود وتاجائی‌که ما میدانیم اولین کسی بوده که اسباب ساز ساخته و نام خود برآن گذاشته است که در کورنت بنوازد، برپشت ماهی سوار کرده به «تناروم»[۷] بردند.

آریون چندین سال در دربار پریاندر بسر برد تا وقتی بفراست افتاد که بسمت دیگر دریای مدیترانه به ایتالیا و سیسیل سفر کند و عزم داشت بعد از گردآوردن ثروتی سرشاردر آن‌دیار، ازدریاگذشته به‌کورنت برگردد. پس کشتی کرایه‌کردکه کارگران آن از اهل‌کورنت بودند و چنین می‌پنداشت که هیچکس بیشتر از آنها قابل اعتماد نیست. سپس از تناروم حرکت کرد ولی ناوبانها همینکه

۱– Arion ۲– Priander ۳– Cypselus ۴– Corinth
۵– Lesbians ۶– Methymna ۷– Taenarum

بوسط دریا رسیدند توطئه‌ای ترتیب دادند تا او را بدریا اندازند و اموالش را تصرف کنند. آریون که از قصد آنها آگاه شده بود پیش‌شان بزانو افتاد وتضرع کردکه از جانش درگذرند و فقط به‌گرفتن پولش اکتفا کنند. ولی ایشان نپذیرفتند و باو گفتند که اگر مایل باشد در خشکی قبری داشته باشد، خود را در همانجا بکشد والا بدون معطلی خود را بدریا بیندازد. آریون از آنها تقاضا کرد شق‌ثانی چنانکه میل خود ایشان بود، بشود و اجازه دهند که او با تمام لباس خود برعرشهٔ کشتی رود و درآنجا قدری بنوازد و آوازی بخواند و قول داد همینکه آوازش تمام شد خودرا تلف کند. ناوبانان که از شنیدن خبر ساز بهترین نوازندگان جهان مشعوف شده بودند موافقت نمودند و از اطراف کشتی بوسط آن گرد آمدند. آریون هم لباس کامل حرفهٔ خود را پوشید و سازش را بدست گرفت و بر عرشه بایستاد و آواز «ارفین»[۸] را شروع به‌خواندن کرد و چون کارش تمام شد، در همان حال جذبه که داشت خود را از سر بدریا انداخت. ملاحان هم به‌کورنت برگشتند ولی میگویند آریون را ماهی بر پشت گرفت و به‌تناروم برد. وی به‌ساحل رفت و باهمان لباس نوازندگی عازم کورنت شد و شرح ماجرا باز گفت، ولی پریاندر آن حکایت را باور نکرد و آریون را بزندان انداخت که مبادا از کورنت برود و در عین حال نیز منتظر بازگشت ملاحان شد و بمحض ورود، ایشان را احضار و استفسار کرد که آیا از آریون خبری دارند. در جواب گفتند که او زنده و سلامت

۸– Orphian

در ایتالیاست وایشان اورا در تارانت پیاده‌کردند وحالش خوب بود. در همان حین آریون را درست در همان وضعی که از کشتی بدریا افتاده بود پیش آنها آوردند. ناوبان‌ها که مبهوت مانده و کذب گفتارشان معلوم شده بود دیگـر نمی‌توانستند گناه خود را انکار کنند. اینست شرحی که اهل‌کورنت ولسبوس‌ها می‌دهند وهنوز تاامروز درتناروم هدیه‌ای از آریون در معبد شهر هست که مجسمهٔ کوچك برنزی مردی است که بر ماهی سوار است.

فصل سوم

افسانهٔ سولون[1]

بعد از مرگ «آلیات»[2]، «کرسوس»[3] پسر اوکه ۳۵ ساله بود، بجای پدر به‌پادشاهی‌رسید واز شهرهای یونان، «افسوس»[4] اولین هدف حملهٔ او گردید. وقتی که او آنجا را محاصره کرد، مردم افسوس هدیه‌ای از طرف شهرخود به‌دیانا تقدیم کردند، به‌این ترتیب که از دیوار شهر بـه بارگاه آن ربةالنوع[5] که تا شهر کهنه که در آن موقع در محاصرهٔ‌کرسوس‌بود، هفت فورلنگ مسافت داشت[6] طنابی کشیدند. آنها چنانکه‌گفتیم اولین‌یونانیانی بودندکه هدف حملهٔ او شدند ولی چندی بعد باز کرسوس به‌انواع عذرو بهانه برضددولت‌های یونانی‌و«الیان»[7] جنگ راه‌انداخت

۱– Solon ۲– Allyattes ۳– Crosus ۴– Ephesus

۵– مورد متشابهی را پلوتارخ نیز ذکر کرده است. فراریانی که در شورش (کولن Cylon)در آتن شرکت داشتند خودرا به معبد شهر مربوط ساخته بودند وبواسطهٔ پاره شدن طناب قدس وجودشان از بین رفت. همچنین وقتیکه پلیکرات جزیرهٔ رنیا را به دلیان اپلو پیشکش کرد، آنرا بوسیلهٔ زنجیری با معبد دلوس Delos مربوط ساخت.

۶– از این موضوع ما چنین میفهمیم که محل افسوس بین دو زمان کرسوس و هرودوت تغییر نموده و بنائی را که هرودوت دیده بود در سال ۳۵۶ قبل از مسیح سوخت.

۷– Aealian

و همواره اسباب شکایت واقعی پیش میاورد و هر وقت که گله‌های قطعی نداشت، عذرهای کوچك پیش میکشید.

بدین ترتیب او خود را سرور تمام شهرهای یونانی آسیا کرد وآنها را به‌پرداخت باج‌و خراج وادار ساخت و بعد نیز بفکر ساختن کشتی و حمله به‌جزایر یونان افتاد. تمام وسایـل انجام منظور فراهـم آمـده بود که ناگـاه «بیاس‌پرینه»[8] نام مانع اجرای این نقشه شد. پادشاه ازاو که بتازگی وارد سارد شده بود تحقیقاتی کرد و پرسید که آیاازیونان خبری دارد؟ اونیز درجواب‌گفت: «آری‌سرورا، یونانیها مشغول فراهم‌ساختن ده‌هزار سوار هستند وقصد دارند که بر تو و پایتخت تو بتازند». کرسوس کـه خیال کرده بود حرفش جدی است گفت: «آه، ایکاش خـدایان چنین فکری‌بسرایشان بیندازندکه بالشکر سواربفرزندان لودیا حمله کنند.»

بیاس اظهار داشت: «آه، پادشاها گویا تـو واقعـاً میخواهی که یونانیان را سواره در خشکی بچنگ آوری. خودت خوب میدانی که عاقبت آن‌چه خواهد بود. تو چنین گمان میکنی ولی مردم یونان که میشنوند تو میخواهی‌کشتی فراهم ساخته بر آنها بتازی، بهتر آن خـواهند دید کـه لودی‌ها را در دریا بچنگ آورند و در آنجا ازآنها در مقابل ظلم‌و ذلت برادرانشان‌که درخشکی اسیران تواند، انتقام بگیرند». کرسوس از این حرف خوشش آمد و بخیال اینکه آنچه گفته شد حقیقت دارد از ساختن کشتی صرفنظرکرد و با یونانی‌های جزایر اتحاد دوستی بست.

۸– Bias Priéné

وقتی‌که تمام این‌فتوحات برامپراتوری لیدیا افزوده شد و شکوه ورونق سارد بدرجهٔ اعلی رسید، دانشمندانی که در آن وقت در یونان میزیستند یکی بعد از دیگری به آنجا آمدند. در میان ایشان یکی هم سولون اهل آتن بود[9] وی عزم سفر نموده، آتن را بقصد دهسال غیبت ترك‌کرده بود به‌این بهانه کـه میخواست جهان‌گردی کند ولـی در حقیقت مقصودش احتراز از این امر بود که ناگزیر بـه فسخ قوانینی‌که به‌درخواست یونانیان برای ایشان فراهم ساخته بود، نشود. آتنیها بدون اجازهٔ او نمی‌تـوانستند آن قوانین را لغو کنند، زیرا بقید شرایط سنگین متعهد شده بودندکه مدت‌ده‌سال تابع قوانینی‌که سولون برای‌آنها وضع کرده بود باشند.

به این دلیل و همچنین برای سیاحت جهان، سولون راه سفر پیش گـرفت و در طـی آن به‌مصر، به‌دربـار «اماسیس»[10] رفت و همچنین برای دیدار کرسوس به‌سارد آمد. کرسوس او را چون مهمانی پذیرائی کرد و در کاخ سلطنتی جای داد و در روز سوم، یا چهارم ورود او بـه غلامان خود امر داد که او را بخزانه‌های درباری ببرند و تمام عظمت‌و شکوه خزاین را بـوی نشان دهند. پس از آنکه سولون همه را دید و با فرصت کافی آنها را بازرسی کرد، کرسـوس از او این سؤال را کرد: «ای بیگانهٔ آتنی

۹– ملاقات سولون با کرسوس قبل از پلوتارخ بمناسبت اشکالات تاریخی مردود شده بود. کرسوس به احتمال قوی از سال ۵۶۸ تا ۵۵۴ پیش از میلاد سلطنت کرده است و سولون بطور قطع بعد از اولین اشغال جابرانهٔ‌حکومت آتن بدست پیزیتراتوس که درسال ۵۶۰ قبل از میلاد مسیح بود، حیات داشت.

۱۰– Amasis

ما از عقل و سفرهایت در ممالك عدیده و از عشق بدانش و میل جهانگردیت حکایات فراوان شنیده‌ایم، بنابراین با شوق وافری میخواهیم از تو بپرسیم از تمام کسانی کـه دیده‌ای، بنظر تو کـی خوشبخت‌ترین آنها بوده است.». پادشاه این سؤال را برای آن کرده بود کـه خیال میکرد خودش از تمام مردم فانی خوشبخت‌تر است ولـی سولون بی‌چاپلوسی وتملق‌وبنابر قضاوت واقعی‌خود باوپاسخ‌دادو گفت: «پادشاها «تلوس»[11] اهل آتن.». کرسوس‌که‌از این جواب سخت‌متعجب شده‌بودباتندی پرسید: «ازچه‌رو خیال میکنی‌که تلوس از همه خوشبخت‌تر بود». سولون‌هم جواب داد: «اول آنکه کشور او در زمانش پیوسته رو برفـاه و آبادی بود و پسرانی داشت‌که هم قشنگ وهم خوب بودند و در زمان حیات خود مولود نوادگانش را مشاهده کرد و آن بچه‌ها تمام بزرگ شدند. بعلاوه بعد از صرف عمری که بنظر مردم‌ما خوش‌و راحت بود، عاقبت وی نیز بسیار پرفخرو جلال شد و در جنگی که بین آتنیها و همسایگان ایشان واقع شد، در نزدیکی الوسیس، او بیاری هموطنان خود آمد و دشمنان را قلع‌وقمع کرد و در میدان نبرد بـا عالی‌ترین پیروزی و افتخار بشهادت رسید. آتنی‌ها برای او در همان نقطه‌ایکه کشته شده بود تشییع جنازهٔ ملـی ترتیب دادندوبهترین احترامات‌را دربارهٔ اوبجا آوردند».

بنابراین سولون بـا مثل‌آوردن تلوس کرسوس را ملاقات کرد و موجبات گوناگون خوشبختی او را برشمرد. وقتیکه حرفش بپایان رسید کرسوس باز پرسید، بعد از

۱۱– Tellus

تلوس کی بنظر او خوشبخت‌تر از همه بوده است، بخیال آنکه سولون حتماً مقام دوم را باو خواهد داد ولی جـواب شنید «کلئوبیس»[12] و«بیتو»[13]. این دونفر از نژاد آرگیو بودند و بقدر احتیاج خودشان مال داشتند وانگهی آن‌دو جوان صاحب چنان زورو نیروی بدنی بودند که هر دو در مسابقه‌ها جوایز بردند و این حکایت را نیز راجع به‌آنها نقل کـرده‌انـد وقتی جشن بـزرگی بـافتخار رب‌النوع «یونو»[14] در آرگوس برپا بود و لازم بود که ایشان مادر خود را در عراده‌ای بآنجا برند ولی گاوها بموقع از مزرعه باز نیامده بودند، لذا این جوان‌هـا از ترس اینکه مبادا خیلی دیر شود قلاده بگردن خود افکندند و عرابه‌ای‌را کـه مادرشان‌درآن‌سوار‌بود خودشان‌راندندوچهل‌وپنج فورلنگ او را بردند تا جلو معبد رسیدند. این عمل ایشان را تمام جمعیت زائرین بچشم خود دیدند. بعد نیز زندگـی آنها به بهترین وجهی پایان یافت. دراین مورد خدا باز واضح نشان دادکه برای مرد، مرگ چقدر بهتراز زندگی‌است، زیرا مردم آرگیو که دور عرابه گرد آمده بودند نیروی‌آن دوجوان را بستودند و زنان، مادری را کـه صاحب چنان فرزندانی بود تمجید فراوان کردند و خود مادر هم ازین کار و از مدح و تحسیناتی که بر اثر آن پدید آمده بـود شادمانـی بسیار نمود و جلـو آن منظره بـرخاست و از رب‌النوع تمنا کردکه عالی‌ترین خیرو برکاتی را که ممکن است نصیب انسان فانی شود به‌کلئوبیس وبیتو که باچنان نیرو وقدرتی او راسرفراز ساخته بودند، ارزانی بدارد.

۱۲– Cleobis ۱۳– Bito ۱۴– Juno

دعای مادر به‌آخر رسید. جوان‌ها قربانی نثار کردند و در آن جشن مقـدس شرکت نمودند و بعـد در معبد بخواب رفتند ودیگربیدار نشدند وبدین‌ترتیب ازدنیا درگذشتند. آرگیوهاکه آنهارا مانند بهترین‌مردان جهان مینگریستند، مجسمه‌هائی از ایشان ساختند و آنرا به‌معبد دلف تقدیـم کردند.

وقتی‌که بدین ترتیب سولون مقام دوم را هم بـدو جوان مزبور داد، کـرسوس خشمناك شد و پرسید: «ای بیگانهٔ آتنی پس خوشبختی من چیست که تو بکلی بهیچ گرفته‌ای و مرا حتی با اشخاص معمولی برابر نمیداری». سولون جواب داد: «آه کـرسوس تو راجـع بحال انسان سؤالی کردی، آنهم ازکسی‌که میداند قدرت‌وجاه انسانی پر از بخل‌و حسادت است و چه‌بسا کـه آن قدرت موجب بدبختی ماست. عمری طولانی بـاعث میشود کـه شاهد چیزهائی بسیار شویم وخود تجربیاتی‌فراوان حاصل‌کنیم. انسان در این کار اختیاری ندارد. هفتاد سال را من حـد زندگی‌مردمیدانم، بنابراین جمع‌عدهٔ روزهائی‌که درهفتاد سال‌موجود است، بیست‌وشش‌هزارودویست‌و پنجاه ساعت خواهد شد که در ظرف آن، نه‌حادثهٔ واحد، بلکه وقـایع گوناگون پدید خواهد آمد، بنابراین انسان چیزی است عرضی. اما دربارهٔ تو... آه کرسوس مشاهده می‌کنم که ثروتی سرشار داری و سرور ملل بسیار هستی ولی راجع بآنچه از من پرسیدی جوابی ندارم‌که عرض‌کنم مگراینکه روزی بشنوم که عمرت را باخوشبختی بپایان بردی، زیرا بدون شك آن‌کسی که صاحب ثروت فراوان است از شخص

دیگری که بقدر مایحتاج روزانـه مال دارد بخـوشبختی نزدیکتر نیست مگر آنکه تصادفاً بخت باو یاری کند و از این‌رو از تمام چیزهای عالی خود تا آخـر عمر بهره‌مند شود، زیرا چه‌بسا از دولتمندان که از خوشبختی کامیاب نشده‌اند و حال‌آنکه بسیاری دیگر باوجود آنکه وسایلشان کم و محدود بوده است، بخت عـالی داشته‌اند. اشخاص دستهٔ اول از دستهٔ دوم فقط بدوجهت برترند ولـی دستهٔ دوم از طبقهٔ اول بجهات بسیار.

البته مرد ثروتمند بهتر میتواند امیال خود راعملی کندودرمقابل پیش‌آمد آفتی‌ناگهانی‌بهتر مقاومت نمایدو حال‌آنکه دومی نمی‌تواند در مقابل این‌گونه آفات (ولـی بخت بلند او را از اینگونه آفـات مصون میدارد) خـوب استقامت‌کنداما اواز تمام نعمت‌های ذیل برخوردار است: جامع خوشی‌است واز ناخوشی بی‌خبر، ازبدبختی درامان، اطفالش مایهٔ‌سعادتش ونگاه به‌اوموجب خوش‌آیندی است. اگر علاوه برهمهٔ اینها زندگی راهم نیك بپایان برساند در واقع همان کسی است که تو جستجو میکنی، یعنی‌کسی که بدرستی میتوان گفت خوشبخت بشمار است ولی تادم مرگ هم نباید او را خوشبخت دانست بلکه فقط کامیاب نامیده بدیهی است بندرت ممکن است انسان جامع تمام موجبات خوشبختی باشد،زیرا هیچ‌کشوری نیست‌که واجد تمام احتیاجات انسان باشد و هر مملکتی در حالی‌که‌دارای قسمتی از مایحتاج ماست، فاقد مواد ضروری دیگر است وبهترین‌ممالك آنجاست‌که‌بیشتر احتیاجات انسانرا دربر دارد و بنابراین هیچ‌فرد بشری، از هرحیث کامل نیست.

همواره چیزی کم‌و ناقص است. آن‌کسی که جامع حداکثر عوامل سعادت باشد و تا پایان عمر آنها را حفظ کند و سرانجام با روحی آرام بمیرد، پادشاها فقط چنان‌کسی میتواند بنظر من «خوشبخت» بشمار آید ولی در هرحال تکلیف ماست که عاقبت کار را نیکو بداریم، زیرا چه‌بسا اوقات که خداوند به‌انسان نوری از سعادت می‌تاباند و بعد او را غرق در ذلت می‌کند.

این بود بیاناتی که سولون خطاب به‌کرسوس کرد، حرفهایی که از آن نه‌توقع بزرگی داشت و نه‌انتظار سرفرازی. بعد پادشاه او را دید که با سادگی وبی‌اعتنایی تمام راه خود پیش گرفت، زیرا سولون چنین می‌پنداشت که انسان باید دیوانهٔ آواره‌ای باشد که اعتباری برای خوشحالی نتراشد ولی همواره مردم را خاطرنشان کندکه منتظر سرانجام زندگی و در فکر آن باشند.

فصل چهارم

حکایت آدراست (آدراستوس)[1]

بعد از رفتن سولون انتقام سهمناکی از جانب‌خدا برکرسوس نازل شد تا او را متنبه سازد و شاید برای‌آنکه وی را خوشبخت‌ترین اشخاص بشمار آورده بود. ابتدا در شب خوابی دیدکه او را درست از شرو ذلتی‌که مقدر شده بود بوسیلهٔ پسرش بروی نازل شود بیاگاهانید. چون کرسوس دو پسر داشت یکی ناقص طبیعی بود، هم لال بود، هم‌کر و دیگری از هر حیث سرآمد تمام اقران خود بشمار میرفت. پسر دومی آتیس نام داشت و راجع بهمین پسر بودکه کرسوس خوابی دیده بود که به‌ضربت سلاحی آهنین بقتل‌خواهدرسید. وقتیکه‌بیدار شدجداً بفکرفرورفت و از خوابی که دیده بود سخت مضطرب گردید. پس بی‌درنگ برای پسرخود زنی گرفت وباآنکه سالهای پیش این جوان را بفرماندهی قوای لودیا در میدان‌های نبرد مأمور میکرد حال دیگر نمیخواست که او رنج سپاهی رابر خود هموار کند. تمام نیزه و سنان و اسلحهٔ جنگ را از دستگاه فرزندش جمع وآنها را در اطاق‌های زنان دربار

۱- Adrastus

انبار کرد. گویا میترسید که شاید یکی ازآن سلاحهائی‌که بدیوار آویخته بود بیفتد وبرسر او فرود آید.

اتفاقاً در همان حینی‌که وی مشغول ترتیب‌دادن بساط عروسی بود، مردی باحال زار و خون‌آلود به‌سارد آمد. اوشخصی از نژاد فریگیه ومتعلق به‌دودمان پادشاهی بود و خود را بدربار کرسوس معرفی وتمناکردکه برطبق رسوم آن‌کشور او را غسل وتهذیب‌کنند. طرز تهذیب لودی‌ها تقریبا عین طرز یونانیان بود. کرسوس این درخواست را اجابت کرد و او تمام مراسم معمول را بجا آورد، سپس از تولد وزادگاه او پرسید وچنین خطاب‌کرد: «ای مرد غریب کیستی و از چه قسمت فریگیه فرار کرده و بدرگاه من پناه آورده‌ای؟ وانگهی کدام مرد یا زنی را کشته‌ای؟». مرد فریگی جواب داد: «آه پادشاها من فرزند گرایاس، پسر میداس هستم و به‌آدراست مشهورم[2]، مردیرا که من بدون قصد کشتم برادر خودم بود، باین جهت پدرم مرا از کشورم براند و هرچه داشتم از دستم رفت، ناچار فرارکرده دراینجا بتو پناه آورده‌ام». کرسوس گفت: «تو از خاندانی هستی که بامن دوستند و بخانهٔ دوستان خوش آمده‌ای و تا وقتی‌که در سرزمین من اقامت داری نیازمند چیزی نخواهی شد. گرفتاری خود را بقدر امکان آسان بگیر واین بهترین ترتیبی است برای تو». از آن پس آدراست در قصر پادشاه همی بزیست.

تصادفاً در همان موقع در «المپ‌میسیان»[3] خرس

۲- آدراست یعنی «محکوم به فناء یا مردی که از فرار عاجز است». اتیس یعنی جوانی که تحت نفوذ آته Atè است «مردی که عقلا کور است».

۳- Olampus Myssian

عظیمی پیدا شد که غالباً از آن ناحیهٔ کوهستانی بجلگه میرفت و مزارع مردم میسیان را ضایع میکرد. بارها سکنهٔ آنجا باهم جمع شدند که آن حیوان را بدام آورند ولی بجای آنکه صدمه‌ای باو وارد سازند، همیشه بادادن تلفاتی از میان همراهان خود باز میگشتند. بالاخره ایشان سفیری پیش کرسوس فرستادندکه این پیغام را باو ابلاغ کند.

«آه، پادشاها یك غول زورمند، خرسی در حوالی ما پیدا شده است و دسترنج ما را ضایع‌میکند برای‌گرفتن آن ما هرچه میتوانستیم‌کردیم ولی نتیجه نداد، حال‌بدین‌جهت از تو تمنا داریم که فرزندت را یا چندتن از جوانان برگزیده و تازی‌ها به‌همراهی ما بفرستی تا شاید که شر این حیوانرا از سرزمین خود دفع کنیم». این بود لحن تقاضای ایشان.

ولی کرسوس بیاد خواب خود افتاد و جواب داد: «صحبت آمدن بچه‌ای را نکنید. این‌کار شاید هیچ صلاح نباشد، او تازه داماد شده است و بنابراین برای خود سرگرمی کافی دارد، من یکدستهٔ زبده از لودیها را همراه شما میفرستم و همچنین تمام شکارچیان و تازیهایم را. به‌تمام آنهایی که باشما میآیند امر میدهم که منتهای قوت و غیرتشان را برای‌کمك بشما در رهائی سرزمینتان از شر آن حیوان بکار برند.

مردم میسیان از شنیدن این جواب خشنود شدند ولی پسر پادشاه که تقاضای ایشانرا شنیده بود، سرزده داخل شد و بواسطهٔ امتناع کرسوس از رفتن او به‌اتفاق

آنها، خطاب به‌پدر چنین گفت:

«سابق براین» پدرم‌شریف‌ترین وبرازنده‌ترین‌کارها را برای من بجنگ رفتن و در شکارها شرکت‌کردن و از این راه افتخار جستن میدانست ولی اکنون مرا از هردو کار ممنوع میداری باآنکه هرگز در من جبن یا بیفکری مشاهده نکرده‌ای. دیگر من باچه روئی میتوانم بمجامع رفت‌وآمد کنم؟ اهالی شهر و زنم چه خواهند گفت؟ او فکر خواهد کرد این چه شوهری است که نصیب وی شده؟ پس یا بگذار بشکار این خرس بروم، یا دلیل بیار که چرا بهتر آن است که بدلخواه تو رفتار کنم.».

کرسوس جواب داد: «پسر عزیزم این برای آن نیست که در تو جبن یا چیز دیگری دیده‌ام که باعث دلخوری من شده است وترا بدان‌جهت ممنوع میدارم، بلکه برای آنست که در خوابی که دیده بودم بمن اخطار شده است که تو جوانمرگ خواهی شد و از ضربت سلاحی آهنین زخم خواهی دید. این بود دلیل اولی که موجب تعجیل عروسی تو شد و حال نیز مرا مانع استکه بگذارم تو بانجام این کار مهم بروی، لذا مراقب وجود تو هستم تا شاید بتوانم در زمان حیات خودم تقدیرت را فریب‌دهم، زیرا تو یگانه و تنها پسرم هستی. پسر دیگر که گوشش کراست در نظرم مثل اینست که نیست».

جوان پاسخ داد: «آه، پدر من مراقبت ترا نسبت بخودم بواسطهٔ آن خواب شومی که دیده‌ای ملامت نمیکنم ولی اگر تو در تفسیر خواب اشتباه میکنی برمن سرزنشی وارد نیست که بتو نشان دهم چگونه دچار اشتباه شده‌ای.

تو خودت میگوئی که در خواب دیده‌ای که ضربت سلاح آهنینی مرا خواهد کشت ولی با کدام دست، خرسی میتواند بمن ضربتی وارد سازد؟ وچه سلاح آهنینی او میتواند بکار برد؟ باری‌اینست چیزی‌که توازآن‌برای‌جانم ترس داری. اگر خواب تو گفته بوده استکه بازخم دندان حیوان خواهم مرد، در آنصورت البته حق باتو بود که مرا مانع‌شوی‌ولی‌خواب تو حاکی‌استکه بوسیلهٔ سلاحی‌آهنین کشته خواهم شد وانگهی در این‌مورد ما باکسی نبرد نخواهیم کرد، بلکه باحیوانی وحشی سروکار خواهیم داشت، بنابراین از توتمنا دارم‌که بگذاری باآنها بروم.»

کرسوس گفت: «فرزند من. تو مرا مجاب کردی. تفسیر تو بهتر از تعبیر من است و حق باتو است و رأیم را عوض میکنم و با رفتنت موافقت مینمایم».

بعد پادشاه پی آدراست فریگی فرستاد و باو گفت: «ای آدراست وقتی که تو با تازیانهٔ نکبت، ذلت یافته بودی ـ دوست عزیزم منظورم ملامت نیست ـ تراتهذیب کردم و در قصرم خانه دادم و همه چیزت را بعهده‌گرفتم، اکنون باین دلیل وظیفهٔ تواست که در ازای خدماتی که بتو کردم بیایی و با پسر من باین شکار همراه بروی و اگر تصادفاً درراه دچار دسته‌ای از راهزنان دلیر شوید از او مراقبت کنی، حتی بدون این دلیل هم برای تو شایسته بود که بروی تا شایدباانجام کارهای برازنده‌ای خود را سرشناس کنی. این‌گونه اعمال میراث خاندان تو است و خودت هم بسیار دلاور و زورمندی».

آدراست جواب داد: «آه، پادشاها اگر بواسطهٔ

خواهش تو نبود من ترجیح میدادم که از این شکار حذر کنم، زیرا بنظرم کاری میمون نیست که مرد بدبختی مثل من با اقران نیك بخت‌تری دمساز شود، بعلاوه دلم طالب این کار نیست. بجهات بسیاری من در اینجا کناره‌جوئی کرده‌ام ولی چون تو آنرا امر میدهی و من ناگزیر از خشنودی تو هستم ـ زیرا واقعاً تکلیف من است که جبران نیکوکاری‌های ترا بکنم ـ پس چنانکه میخواهی عمل خواهم کرد. و اما راجع به‌پسرت که بمن میسپاری، مطمئن باش تا آنجا که از مراقبت یك نگهبان ساخته‌است او را صحیح و سالم باز خواهی یافت.».

کرسوس که باین ترتیب اطمینان یافته بود بآنها اجازه داد که بروند و یك عده جوانان زبده و سگهای تازی همراه‌آنها فرستاد. وقتی‌که ایشان به‌المپ رسیدند، در جستجوی آن حیوان متفرق شدند و بزودی او را پیدا کردند و شکارچیان دورش راگرفتند واسلحهٔ خود را براو پرتاب کردند. آن مرد بیگانه هم که نامش آدراست بود نیزهٔ خود را برحیوان بینداخت ولی بهدف نخورد و به آتیس رسید و بدین‌ترتیب پسر کرسوس از نوك سلاح آهنین کشته شد و اخطار خواب درست درآمد. بعد شخصی بسمت سارد شتافت که خبر را بپادشاه برساند. این قاصد آمد و پادشاه را از شرح کشتار و سرنوشتی که برپسرش نازل شده بود مطلع ساخت.».

اگرچه برای پدر شنیدن قتل پسر خبری طاقت‌فرسا بود ولی بیشتر ازآن جهت براو سخت و گران‌آمد که این کار بدست همان‌مردی که او وقتی غسل داده بود، شد

و در همان‌حال شدت غم و اندوه بصدای بلند در درگاه «ژوپیترکاتارسیوس»[4] زاری کرد که باید شاهد مصیبتی باشد که وی از دست آن مرد غریب دیده بود.

درهمان حین لودی‌ها نیز وارد شدند و جسد جوان را آوردند. پشت سر ایشان مرد قاتل آمد و در جلو نعش بایستاد، دستانش را بسوی کرسوس دراز کرد و خود را در اختیار او گذاشت وجداً التماس نمودکه او را سر نعش فرزندش قربانی کند و میگفت: «بدبختی سابقش بار سنگینی بردوش او بوده وحال بارتازه‌ای برآن افزوده شده است و چون به‌کسی که او را غسل تهذیب داده بود ذلت رسانید دیگر تاب زیستن نداشت». کرسوس چون این حرفهای آدراست را شنید با وجود تلخی سخت بدبختی خود، دلش بروی بسوخت و متأثر گردید وچنین جواب داد: «دوست من بس است، من هرقصاصی را که باید کشیدم، زیرا تو خودت حکم قتلت را صادر کرده‌ای ولی در واقع این تو نیستی که چنین بیچاره‌ام کردی و هرچند که ضربت خواه‌ناخواه از دست تو رسیده است ولی یکی از خدایان مسبب این بدبختی من است و مدتها قبل از این پیش‌آمد اخطار شده بودم.».

سپس کرسوس نعش پسرش را به‌خاك سپرد باتمام احتراماتی که درخور آن بود. آدراست پسر کوردیاس، پسر میداس که سابقاً برادر خود راکشته بود و حال باعث نابودی مهذب خود شده خویشتن را بیچاره‌ترین بدبختان جهان میشمرد، پس همینکه وضع آن محل آرام گرفت وی

۴- Jupiter Catharsius

خود را سرقبر آتیس بکشت. کرسوس در مرگ فرزند، دوسال تمام عزاداری کرد.

فصل پنجم

کرسوس

کرسوس هنوز ازعزاداری مرگ پسرش‌فارغ نشده بودکه دریافت خبری از خارجه خاطرش را مشغول‌ساخت. باو خبر دادند که کوروش فرزند کمبوجیه، امپراتوری «آستیاك»[۱] پسر «هووخشتره»[۲] را از بین برد و ایرانیان روزبروز قوی‌تر میشوند. این خبر او را برآن داشت که معلوم دارد آیا میتواند جلو اقتدار روزافزون آن قوم را پیش از آنکـه بحداعلـی رسیده باشد بگیردیانه. پس با چنین خیالی که در سرداشت، تصمیم‌گرفت بی‌درنگ از چندتن پیشگـویان یونـان و یکی از آنهـا در «لیبی»[۳] استمداد کنـد. بنابراین رسولان خود را از هرطـرف، بعضی را بـه معبددلف و بـرخی را بـه «آبه»[۴] کـه در «فوسیس»[۵] واقع بود و بعضی را هم به «دودنا»[۶] فرستاد و عده‌ای را نزد غیبگوی «امفیاروس»[۷] و برخی دیگر را

۱- Astyages ۲- Cyaxares

۳- غیبگوی لیبا (افریقا) آمون بود، چون هرودوت مصر را در آسیا می‌پنداشت نه در افریقا.

۴- Abae ۵- Phocis ۶- Dodona ۷- Amphiarus

پیش کاهن «تروفون»[۸] وباز عدهٔ دیگری را به «برانکید»[۹] در «ملسط»[۱۰] گسیل داشت. اینهـا غیب‌گـویان یونانی بودند که وی نظرشانرا خواسته بود. به‌لیبی قاصد دیگری نیز فرستاد تا از پیشگوی آمون هم استعـلام کند. ایـن رسولان را فرستاد که نظر غیبگویانـرا معلوم دارند و در صورتیکه جواب درستی بـاز آورنـد، میتوانست ایشان را دوباره بفرستد و تحقیق کند که آیا صلاح بوده که به ایرانیان حمله کند؟.

به‌این رسولان هنگـام اعزام، تعلیمات ذیـل داده شده بود: ایشان بایستی حساب روزهائیرا که از سارد بیرون رفته بـودنـد، داشته بـاشند و در روز صدم از آن تاریخ، از غیب‌گویان بپرسند و تحقیق کنند که کرسوس پسر آلیات پادشاه لودیا درآن موقع مشغول چه‌کاری بوده است. جوابهایی که ایشان میگرفتند میبایستی بنویسند و برای او بیاورند. هیچیك از این پاسخ‌ها ثبت و ضبط نشده است مگر پاسخ غیبگوی معبددلف. درآنجا وقتیکه لودی‌ها وارد «محراب»[۱۱] شدند قبل از آنکه سئوالات خود را پیش نهند «پیتونس»[۱۲] در شعری شش‌بندی به‌ایشان چنین جـواب داد: «من قادرم شنهـای دریا را بشمارم و اقیانوس را اندازه بگیرم، گوشهایم سکوت را میشنود و حرف لال را میفهمد، شامهٔ من بوی خرچنگی را کـه در

۸- Truphonius ۹- Branchidae

۱۰- غیبگوی آبه مرتبهٔ دوم را حائز بود بعد از غیبگوی دلف. از این قرارگویاشرتیها هیچ غیبگوی بومی نداشتند.

۱۱- محراب مقدس «بارگاه داخلی» بود واطاق مقدس‌محلی بود که درآنجا غیبگوئی میکردند.

۱۲- Pythoness

ظرفـی مسدود است حس مـی‌کند کـه اکنون باگوشت گوسفندی در اجاقی روی آتش می‌پزد، ظرف زیرین مسی است و سرپوش آن هم مسی».

لودی‌هااین کلمات را کـه از دهان پیتونس جاری شده بود درحالیکه وی پیش‌گوئی‌میکرد برنوشتند وبقصد سارد عزم مراجعت‌کردند، وقتیکه تمام رسولان با جواب‌ـ هائی که گرفتند، باز گشتند، کرسوس لوله‌ها را بازکرد و مطلبی را که درهریك ازآنها نوشته بود، خواند و فقط یکی مطلوب خاطر او شد و آن‌هم پاسخ غیبگوی معبددلف بود. همینکه وی‌آنرا شنید، فوری حمدوستایشی بجا آورد و آنرا درست و حقیقت دانست واظهار داشت که کاهن دلف یگانه غیب‌گوی حقیقی است و تنهاکسی است کـه میدانست او واقعاً به چه‌کاری مشغول بوده است، زیرا بعد از رفتن قاصدان وی همواره در این اندیشه بود که برای شخص دیگر چه‌کار بسیار دشواری‌بودکه ازکار او خبردار باشد[۱۳] سپس آنقدر صبر کرد تا روز موعود فرارسید و چنانکه قصد کرده بود عمل کرد. خرچنگ و گوسفندی برگرفت، آنها را با دست خود ریز کرد و باهم دراجاق سوزانی جوشانید و آنرا باسرپوشی که مسی بود بست.

این بود جوابی که از معبد دلف به‌کرسوس رسیده

۱۳- غیر ممکن است بتوان راجع به موضوعی مانند کیفیت غیبگوئی قدیم که درباب آن کتابها تألیف شده است در یك یادداشت مختصر بحث کرد فقط برای قضاوت دراین موضوع خاطر نشان میشود که دونکته را همواره باید بخاطر داشت یکی این حقیقت که پیتون که سزیل اورا ملاقات کرد، موقع اولین ورود خود به یونان اروپائی واقعاً در گیر روح خبیثی افتاد که سزیل از خود رانده بود بنابراین سروران خودرا ازهرگونه امید بهره‌مندی محروم ساخت و دیگری آثار مسمریسم «خواب مصنوعی» در یکی ازاین، یا هردو با هم ساده‌ترین و شاید حقیقی‌ترین توضیح تمام آنچه‌واقعاً در جوابهای غیب گویان قابل تعریف است دیده میشود.

بود ولی راجع بجوابی که لودیها به‌معبد آمفیاروس رفته و در آنجـا آداب ورسوم را بجـا آورده بـودند دریافت داشتند من چیزی نمی‌توانم بگویم، زیرا از آن سندی در دست نیست ولی آنچه معلـوم است اینست کـه کـرسوس می‌پنداشت که در جواب رسیده از آنجا هم حرف غیبی که دال برحقیقت بوده وجود داشته است.

بعداز این داستان کرسوس تصمیم گـرفت قربانی شایان نثار خداوند دلف کند. پس سه‌هزار رأس از انواع حیوانات قابل قربانی تقدیم داشت، بعلاوه تودهٔ عظیمی ساخت و برروی‌آن تخت‌های مزین از طلا ونقره وجامهای طلا وجامه‌ها و نیم‌تنه‌های مخمل گذاشت و همه را آتش زد بامید اینکه عنایت خداوندی را خوب شامل حال خود سازد، بعلاوه اوامری هم برمردم سامان خود صادر کردکه آنها نیز برطبق استطاعت خود قربانی‌هائی نثارکنند و وقتی کار تقدیم قربانیهـا بپایان رسید پادشاه مقـدار زیادی طلا آب کرد و از آن ستونهائی ساخت. عدهٔ ایـن ستون‌ها یکصد و هفده بود، چهارتا از آنها طلای ناب به وزن دو تالان ونیم بقیه از طلاهای کـم‌رنگ بـه وزن دوتالان و امر کرد مجسمهٔ شیری از طلای خالص بسازند به وزن ده‌تالان. موقعیکه معبد دلف بکلـی سوخت ایـن شیر از روی ستونها پائین افتاد و اکنون در خزانهٔ کرنت موجود است. وزن آن فقط شش تالان و نیم است و سه تالان ونیم‌براثر حریق تلف شده است.

رسولانی که دستور رسانیدن این هدایا را بمعبد داشتند مأمـور بودند کـه از پیشگویان بپرسند کـه آیا

کرسوس میتواند به‌جنگ ایرانیان برود و دراین صورت آیا لازم استکه بانیروی همدستی نیز خود را تقـویت کند. بنابراین وقتیکه آنها به مقصد رسیدند و هدایا را تقدیم کردند، باغیب‌گـویـان چنین مشورت نمـودند: «کرسوس پادشاه لودیا و سایر ممالك با این ایمان کـه غیب‌گوئیهای شما درست‌ترین معجزات عالم است هدایائی که درخور اکتشافات شماست تقدیم نموده و اینك از شما می‌پرسد که آیا بجنگ ایرانیان برود و در این صورت آیا لازم است که همدستی نیز بگیرد». هر دو کاهن غیب‌گو در مفاد جواب خودیکی بودند و پاسـخ هردو پیشگـوئی واحدی بود دال براینکه اگر کرسوس برایـرانیان بتازد امپراتـوری زورمندی را درهم خواهـد شکست و بایـد دقت کند که با نیرومندترین قوم یونانی متحد شود.

بعـداز وصول این پاسخهای غیبی کـرسوس وجد بسیار نمود و دیگر تردیدی نداشت که وی امپراتـوری ایرانیانرا نابود میکند.

پس از ارسال این هدایا برای معبد دلف، کرسوس بار سوم از غیبگویان مشورتی خواست و چون یکـدفعه حقیقت گفتارشانرا آزموده بود، میخواست بازهم از آن برخوردار شود. سؤالاتی را که اکنون او جواب میخواست این بود که: آیا پادشاهی وی طولانی خواهد بود؟ پیتونس جواب ذیل رافرستاد:

«منتظر باش تا روزگاری برسد کـه قاطری پادشاه ماد شود آنگاه بالودی‌ها نرمی و به‌صخره‌های هرموس فرار کن، بشتاب و در فرار عجله کن و خجالت نکش که چون

آدم جبونی رفتار کرده باشی».

از تمام جوابهائیکه بوی رسیده بود این یکی بیش از همه او را خرسند ساخت زیرا نمیتوانست باور کندکه ممکن بود قاطری پادشاه مادهـا شود و بنابـراین نتیجه گرفت که پادشاهی هرگز از او و اعقابش منتزع نخواهد شد.

ضمناً کرسوس که حرف غیبگویانرا بد تفسیرکرده بود به«کاپادوکیا»[۱۴] لشکرکشید وکاملا امید شکست‌دادن کوروش وخراب‌کردن امپراتوری‌ایرانیان‌راداشت. درهمان حینی‌که او مشغول فراهم‌ساختن اسباب این حمله بود، یك نفر از لودیها موسوم به ساندانیس که او را در همه‌جا مرد عاقلی میدانستند ولی بعد از آن واقعاً نام و شهرت بسیار بزرگی در میان هموطنان خود بدست آورد پیش رفت و پادشاه را چنین نصیحت کرد:

«آه پادشاها تو میخواهی برضد مردانی‌بجنگ بروی که شلوارهای چرمی دارند و تمام لباسهایشان چرم است. خوراکشان از چیزهای خوب و مطلوب نیست بلکه فقط چیزهائی است که از سرزمین خشك و سخت خود میتوانند بدست آورند، مردمی که شرابخوری ندارند و فقط آب می‌آشامند و از انجیر یا چیزهای لذیذ دیگر محـرومند، اگر تو برایشان غالب شوی چـه غنیمتی میتوانی بدست آوری وقتیکه خواهی دید ایشان چیزی در بساط ندارند؟ ولی اگر آنها برتو چیره گردند یقین بدان کـه چیزهای

۱۴- Cappadocia

گرانبهائی از دست خواهی داد و اگر فرصتی یابند که مزهٔ چیزهای خوب مـا را بچشند چنان به‌آنها خـواهند چسبید که دیگر دست بردار نخواهند بود. من از طرف خودم خدایانرا شکرگزارم کـه ایرانیان را بـه فراست نینداخته‌اند که بر لودیا بتازند.

این حرفها در کرسوس اثری نکرد با آنکـه خوب معلوم بود کـه قبل از فتح لودیا ایرانیهـا هیچیك از آن تجملات و لذات زندگی را دارا نبودند.

وقتی‌که کرسوس برودخانهٔ هالیس (قزل ایـرماق کنونی ــ م) رسید سپاهیان خود را بسمت دیگر رودخانه برد و به‌نظر من از روی پل‌هائی که هنوز در آنجا موجود است. ولی‌بنابرعقیدهٔ عمومی یونانیان او باکمك «طالس ملطی»[۱۵] این‌کار را صورت داد. حکایت آن اینست کـه کرسوس مشکوك بودکه چگونه لشکریان خودرا از رودخانه عبور دهد، زیرا دیگر آن پل‌ها در آنجا نبود و طالس که تصادفاً در میان سپاهیان وی بود رودخانـه را دوقسمت کرد و ترتیبی داد که آب بجای فقط از سمت چپ، از دوـ طرف سپاهیان جاری باشد و آن‌کار را بدین صورت انجام داد: در مسافت دوردستی در بالای اردوگاه کانال عمیقی بطور نیم‌دایره کند تا به‌این ترتیب آبرا از عقب اردوگاه عبور دهد و بنابراین رودخانه از مسیر طبیعی خود به مجرای جدیـد منحرف گردید واز ایـن راه آب از کنار اردوگـاه جاری و سپس بـه مسیر قدیمـی خود میرفت بدینوسیله رودخانه بدونهر تقسیم شد که هردو به‌آسانی

۱۵- Thales Milesian

قابل عبور و مرور بود. بعضیها نیز گفته‌اند که آب رودخانه اصلی بکلی خشك شده بود ولی من با این نظر موافق نیستم، زیرا نمیتوانم تصور کنم که در آن صورت ایشان موقع بازگشت چگونه از آن عبور کردند.

پس از عبور از هالیس کرسوس با قوائی که تحت فرمان او بود به ناحیه کاپادوکیا که «پتریا»[۱۶] نام دارد داخل شد. این ناحیه در همسایگی شهر «سینوپه»[۱۷] که در کنار رودخانه «یوکسین»[۱۸] و محکمترین موضع در تمام نواحی اطراف آنجاست واقع شده است. کرسوس در آنجا اردو زد و مزارع آشور را بباد چپاول و غارت داد. شهر عمدهٔ پتریا را محاصره و تصرف کرد و سکنهٔ آنجا را بقید بندگی در آورد و خود را سرور نواحی اطراف ساخت.

بدین ترتیب مردم‌آشور راکه هیچ‌گناهی باو مرتکب نشده بودند بدبخت کرد.

در همین حال کوروش نیز سپاهی فراهم ساخت و به جنگ کرسوس رفت واز افراد اقوامی‌که سرراه او بودند برعدهٔ لشکریان خود بیفزود. کوروش قبل از آنکه به‌عزم جنگ حرکت کند، قاصدانی به‌ایونی فرستاد و آنانرا بر ضد پادشاه لودیا دعوت به‌شورش کرد ولی ایشان پیشنهاد او را رد کردند باوجود این کوروش به‌دشمن حمله کرد و در برابر آنها در ناحیه پتریا چادر زد و در هماتجا بین دو قوای رقیب زورآزمائی صورت گرفت. جنگی پرزور و خونین واقع شد، عدهٔ تلفات از هردو طرف زیاد بود ولی شب فرا رسید و فتح نصیب هیچیك از دوطرف نگردید

۱۶- Pteria ۱۷- Sinopé ۱۸- Euxine

چون هردو لشکر دلیرانه جنگیده بودند.

کرسوس علت عدم موفقیت خود رابواسطهٔ قلت عدهٔ لشکریان خود میدانست که قدری کمتر از سپاهیان دشمن بود. روز بعد کوروش دیگر به‌حمله نپرداخت و کرسوس بقصد مراجعت به‌سارد عزیمت‌کرد باین خیال‌که همدستان خود را جمع کند و در فصل بهار نبرد را تجدید نماید. برای‌انجام منظور،کرسوس درمراجعت بی‌درنگ رسولانی نزد متحدین خود فرستاد و تقاضا کرد که در ماه پنجم از تاریخ حرکت قاصدان او جهت دیدنش به‌سارد بروند. پس سپاه خود را که همه افراد چریك بودند و با ایرانیان نبرد کرده و بعد با فرمانده خود به‌پایتخت مراجعت نموده بودند مرخص کرد واجازه‌داد بخانه‌های خود بروند وهیچ نیندیشند که بعد از چنان کارزاری که چیزی نمانده بود که فتح و پیروزی نصیب یکی از دو رقیب شود، کوروش ممکن بود برسارد حمله کند.

در همان حال که کرسوس هنوز در این‌فکر بود تمام حوالی سارد پرازماران شدکه ازدیدن‌آنهااسبها چراگاهها را ترك کردند و جهت خوردن آنها به‌حومهٔ شهر هجوم آوردند. پادشاه‌که این منظرهٔ عجیب رادید آنرا حقاً امری خارق‌العاده شمرد وبنابراین فوری سفیرانی نزدغیبگویان معبد تلمس فرستاد تانظر آنها را درآن خصوص بپرسند. رسولان او بشهر رسیدند و از تلمسیها معنی آن قضیهٔ فوق‌العاده را پرسیدند ولی سرنوشت مهلت ندادکه ایشان آن پیام را بپادشاه خود برسانند زیرا وقتی که به‌سارد بازگشتند کرسوس دیگر آزاد نبود. چیزی که تلمسی‌ها

اظهار داشته بودند این بود که کرسوس بایستی منتظر ورودیك‌لشکر متهاجم‌خارجی به‌سرزمین‌خود باشدوهمینکه آنها برسند مردم بومی را مطیع خواهند ساخت زیرا بطوریکه ایشان گفته بودند مار زادهٔ خاك است و اسب جنگجو و خارجی.

وقتیکه تلمسی‌ها به‌پرسش کرسوس جواب میدادند خود او را درحال اسارت بود ولی رسولان اطلاعی نداشتند که در سارد چه اتفاقی افتاده، یاآنکه پادشاه بچه‌سرنوشتی دچار شده بوده است.

اما کوروش همینکه کرسوس ناگهان اردوگاههای خود را بعد از نبرد پتریا ترك کرد، ملتفت شد که او باین قصد مراجعت نموده است که لشکر خود را مرخص کندو پس از قدری تأمل متوجه گردید که صلاح او در این است که با عجلهٔ هرچه تمامتر به‌سارد بتازد قبل از آنکه لودیها فرصتی یابند باز قوای خود را جمع کنند. پس از این تصمیم بدون معطلی نقشهٔ خود را بکار بست و با چنان سرعتی پیشروی کرد که خود او نخستین‌کسی بودکه‌ورود خود را بپادشاه لودیا خبر داد. پادشاه ازاین اتفاق‌که‌بکلی برخلاف تمام پیش‌بینی‌های او بود، بوضع سختی دچار شده باز لودیها را بمیدان نبرد برده در تمام آسیا در آن وقت قومی دلیرتر و جنگجوتر از ایشان وجود نداشت. طرز رزم‌کردن ایشان این بود که براسب سوار میشدند، نیزه‌های بلندداشتند ودر اسب‌سواری هم‌سخت ماهربودند.

دو لشکر در جلو دشت سارد بهم رسیدند، آنجا بیابان وسیع و بی‌درختی است که از رود هیلوس و چند

نهر دیگر که تمام بیکی از آنها که از همه بزرگتر است میریزند و هرموس نام دارد مشروب میشود.

چون کوروش دید که لودی‌ها برای نبرد در آن‌میدان صف‌آرائی‌کردند، ازترس قوت‌سواره‌نظام دشمن نقشه‌ایرا که هارپاك (اژدهاك) یکی از مادی‌ها باو پیشنهاد کرده بود بکار بست. وی تمام شترهایی را که در اردوی اوبود و حامل‌بار وتجهیزات بودند جمع‌کرده بارآنها رابرداشت وسوارانی برآنهاگذاشت‌وایشان‌راچون‌اسواران بیاراست و فرمان دادکه در پشت‌سر سپاهان او در مقابل‌سواران‌لودیا حرکت‌کنند پشت‌سر‌این شترسواران سربازان‌پیاده‌را قرار داد و از عقب همهٔ لشکر سوار. وقتی که این آرایش او کامل شد به‌سپاهیان خود فرمان داد که تمام لودیهائی راکه در سر راه بیایند بدون ترحم بقتل آورند ولی ازجان خود کرسوس درگذرند واو را حتی اگر دستگیر شود ومقاومت نماید نکشند. دلیل اینکه کوروش شترهای خود را در مقابل اسبهای دشمن قرار داد این بود که اسب از شتر وحشتی طبیعی دارد و نمی‌تواند نه‌هیکل آن حیوان ونه بوی اورا تحمل کند. بااین نیرنگ‌جنگی کوروش امیدوار بود که اسب کرسوس را برای او عاطل سازد، زیرا اسب وسیلهٔ عمده‌ای بود که وی برای فتح و پیروزی بآن اتکاء داشت.

پس مصاف دولشکر درگرفت وهمینکه چشم اسبهای لودیا به‌شترها افتاد و بوی آنها را حس کردند برگشته روبفرار نهادند و بدین ترتیب تمام امیدهای کرسوس برباد رفت ولی لودی‌ها مردانه‌وار رفتار کردند و همینکه

موضوع را فهمیدند، از اسبها پائین پریدند و پیاده با ایرانیان پیکار کردند. جنگ طولانی شد ولی بالاخره بعد از کشتارهای سنگین از هردوطرف، لودی‌ها روگرداندند و فرار اختیار کردند. ایرانیان ایشان را تا کنار شهر دنبال کردند و به‌محاصرهٔ سارد پرداختند.

بنابراین محاصره آغاز شد و در همین حال کرسوس که خیال میکرد شهر دیرگاهی مقاومت خواهد نمود، قاصدان جدیدی از شهر محصور نزدمتحدین خود فرستاد. رسولان پیشین او مأمور شده بودند که به‌آنها بگویند سر پنج ماه در سارد گردآیند ولی به‌قاصدان جدید دستور داد که از آنها بخواهند که هرچه زودتر خود را بیاری او برسانند. در میان متحدین خود کرسوس به‌اسپارت هم مراجعه کرد ولی اتفاقاً در همان موقع خود اسپارتها ناچار شدند برسر محلی موسوم به‌تیریه دفاع کنند ولی پیش از آنکه جنگی درگیرد طرفین از در صلح درآمدند و قرار گذاشتند که سیصد تن اسپارتی و سیصد تن از آرگیوهارا جمع کنند و به‌تیریه با هم مصاف دهند، هر دسته‌ای که فتح کند آن محل به‌قوم او تعلق گیرد، همچنین تصمیم گرفته بودند که بقیهٔ سپاهیان طرفین به‌کشورهای خود برگردند و شاهد نبرد نباشند، زیرا اگر لشکریان مزبور میماندند این خطر وجود داشت که یکی از دو دسته با مشاهدهٔ اینکه هموطنان ایشان در شرف شکست بودند، ممکن بود بیاری آنها بشتابند و بعد از توافق با این شرایط دولشکر عزیمت کردند وهرکدام سیصدتن مردان زبده جهت‌پیکار باقی‌گذاشتند. جنگ شروع‌شد و دوحریف

بقدری‌هم‌قوه‌بودندکه چون‌روزبآخر رسیدوتاریکی‌شب‌کار پیکار را موقوف ساخت از ششصد پهلوان فقط سه تن زنده ماندند که دوتا از آرگیوها بودند، یکی آلکانرو دیگری کرومیوس و یك تن هم از اسپارت بنام اتریاداس.

دو نفر آرگیو که خود را فاتح میدانستند شتابان به‌آرگیس رفتند و اتریاداس اسپارتی در میدان باقی ماند و جسدهای آرگیوهای مقتول را لخت کرد و زره ایشان را به‌اردوگاه اسپارتی‌ها برد. روز بعد هردو لشکر برای اطلاع از نتیجهٔ پیکار مراجعت کردند. نخست هردو دسته به‌بحث‌و جدال پرداختند و هردو دم از پیروزی و ظفر میزدند، یك دسته بعنوان اینکه عدهٔ بازماندگانش بیشتر بود و دستهٔ دیگر بدلیل آنکه پهلوانشان از میدان نرفت و اجساد مقتولین را کاوش کرد در صورتیکه دو نفر طرف رقیب فرار کرده بودند. باری کار آنها بالاخره از حرف بنزاع کشید و جنگی درگرفت و هردو طرف تلفات سنگین دادند ولی‌عاقبت اسپارتها فاتح‌شدند. بدین‌جهت آرگیوها که تاآنوقت موهای بلند داشتند آنرا تراشیدند و قانونی ساختند ولعنتی بر آن افزوده عهد بستند که تا تیریه را بازنگیرند موی‌سرشان رابلندنکنند وزنانشان طلانپوشند. در عین‌حال اسپارتی‌ها نیزقانونی بکلی برعکس این‌فراهم ساختند، باین منظور که موهای سرشان را که تا آنوقت میتراشیدند، بلند کنند. خود اتریاداس هم که تنها نفر زنده از سیصد تن بود می‌گویند حس شرم و خجالت مانع مراجعتش به اسپارت گردید، چون تمام رفقایش در میدان کارزار شهید شده بودند اونیز در همان تیریه خودرا فدا

ساخت.

درعین حالی که اسپارتی‌ها گرفتار این قضایا بودند، از سارد قاصدی رسید تااز ایشان درخواست کندکه بیاری پادشاه محصور بشتابند. باوجود این‌گرفتاری‌ها اسپارتی‌ها بی‌درنگ برای یاری دست‌بکار شدند، تدارکات خود را کامل کردند و کشتی‌ها هم حاضر بعزیمت‌بود که پیغام ثانوی ایشان را آگاه ساخت که شهر تسلیم و کرسوس اسیر شد. اسپارتی‌ها که از این بدبختی سخت متأثر شده بودند دست از تلاش برداشتند

شرح ذیل ترتیبی است که منجر به‌تسخیر سارد گردید: در روز چهاردهم محاصرهٔ شهر، کوروش به چند تن‌ازسواران خودفرمان‌دادکه درجلو لشکراو سواره‌حرکت کنند و بتمام سپاهیان اعلام دارند که به‌اولین کسی‌که بر بالای دیوار شهر برود انعام‌خواهدداد. بعدشروع به‌حمله کرد ولی‌نتیجه‌ای بدست نیامد وسپاهیانش ناچار مراجعت کردند. اما شخصی از اهل سارد بنام «هیرودس[۱۹]»تصمیم گرفت هرطوری شده به‌باروی شهر برسد و در نقطه‌ایکه هیچوقت پاسبانی در آنجا ندیده بود به‌سعی پرداخت. در این سمت تخته‌سنگ‌ها پرتگاه خطرناکی داشت و عبور از دیوار ــ بطوریکه بنظر میآمد ــ بقدری دشوار بود که هیچ‌گمان نمیرفت احدی بتواند از آنجا داخل شهر شود و این تنها قسمت آن حدود بود که بدور آن میلت پادشاه پیشین ایشان شیری را که «لمان»[۲۰] برای او آورده بود نمیگردانید، چون مردم طلمس اظهار داشته بودند که اگر

۱۹- Hyroeades ۲۰- Leman

شیر را بدور مواضع دفاعی بگردانند سارد قابل تسخیر نخواهد بود.

میلت در نتیجه حیوان را بسایر قسمت‌های قلعه یعنی در آن جاهائی که برج و بارو ظاهراً در معرض خطر بود می‌برد، بنابراین براثر غفلت از بردن آن باین سمت خودداری نمود، زیرا آنرا پرتگاه محض و بنابراین کاملا مصون میدانست و همان طرف شهر است که در سمت‌کوه «تمولوس» قرار دارد ولی هیرودس روز قبل از آن یك سرباز لودی را دیده بودکه برای برداشتن کلاهش‌که‌پائین افتاده بود فرود آمد و دید که وی کلاه را برداشت و مراجعت کرد پس راجع بآنچه دیده‌بود تأمل‌کرد ونقشهٔ‌کار خود راکشید و از تخته‌سنگ بالا رفت، سایر ایرانیان هم ازدنبال اوبرفتند تاآنکه عدهٔ‌زیادی بربالای سنگ‌ها رسیدند و بدین ترتیب سارد تسخیر شد و بکلی دستخوش چپاول‌و غارت گردید.

و اما اینست سرگذشت خود کرسوس. بعد از تصرف شهر، او چنانکه سابقاً اشاره کردم پسری داشت که جوان دلاوری بود و تنها عیبش این بود که لال و کر بود، در روزگار رونق و شکوه کار خود کرسوس منتهای جدیتی را که ممکن بود دربارهٔ وی کرد و در میان نقشه‌هائی که تدبیرکرده بود، یکی این بودکه اورا از جانب‌خود بجهت مشورت باغیب‌گوی معبد دلف فرستاد و جوابیکه او از پیتونس شنیده بود از اینقرار است: «پادشاه جهانسدار لودیا ای‌کرسوس ساده‌و صالح هرگز آرزو مکن‌که ازمسند خودت صدای کسیرا که همواره آرزومند بودی بشنوی تا

از آنجا حرف‌های هوشمندانه بزند و چه نیکو است که فرزندت همیشه سکوت نماید، آه بدا بروزی که برای نخستین‌بار گوش تو صدای او را بشنود».

وقتیکه شهر تسخیر شد یکی از ایرانیان عازم بود که کرسوس را بقتل برساند و نمیدانست وی کدام است، کرسوس دیدمردی بسوی اومیآید ولی ازفشار مصیبت‌های خود اهمیتی نداد که از صدمه و ضربت اجتناب کند و اعتنائی نداشت که از آن هلاك شود ولی پسر او که لال بود وقتیکه دید آن ایرانی تند بطرف کرسوس میرود، او را بازداشت و از شدت ترس و اندوه بحرف آمد و گفت: «ای‌مرد کرسوس را هلاك نکن» و این اولین دفعه‌ای بودکه وی در عمرش حرفی زده بود ولی بعد از آن تا آخر قوهٔ نطق او برجا ماند.

بدین ترتیب سارد بدست ایرانیان افتاد و خود کرسوس را هم بعد از چهارده سال پادشاهی و چهارده‌روز محاصره درپایتخت خود بچنگ آوردند وبنابراین کرسوس پیشگوئی کاهن «دلف» را عملی کرد که گفته بود وی امپراتوری مقتدری رانابود خواهدکردکه آنهم امپراتوری خود او بود. بعد آن ایرانی که کرسوس را اسیر کرده‌بود او را نزد کوروش برد و بامر وی تودهٔ بزرگی فراهم ساختند و کرسوس راکه با زنجیر بسته شده بود، برروی آن‌گذاشتند وچهارده‌تن ازفرزندان لودیها رانیز همراه‌او کردند.

من نمیدانم آیاکوروش میخواست بدینوسیله نخستین ثمر فتح خود را نثار یکی از خدایان کند، یا آنکه نذری

کرده بود و حال میخواست انجام دهد، یا چنانکه بسیار محتمل است او شنیده بود که کرسوس مردی مقدس بوده و از این‌رو خواست ببیند که آیا توانایان آسمانی برای نجات‌او از زنده سوختن ظاهر می‌شوند؟ ولی‌گویا درحالیکه کوروش سرگرم این کارها بود و کرسوس را هم روی بلندی گذاشته بودند، ناگهان در همان حال مصیبت سخت، بخاطر کرسوس رسید که اخطاری آسمانی در این کلمات که از لبان سولون شنیده بود وجود داردکه: «هیچ‌کس در قید حیات خوشبخت نیست».

وقتیکه این اندیشه از خاطرش گذشت، آه عمیقی کشید و سکوت طولانی خود را بشکست و بصدای بلند زاری کرد و سه بار اسم سولون را بزبان آورد. کوروش صدا را شنید و به‌مترجمان فرمود که از کرسوس بپرسند او چه کسی را صدا میزده است. ایشان هم باو نزدیك شده پرسیدند اما او دست از سکوت بر نداشت و تا مدتی جوابی به‌سؤالات آنها نداد و بالاخره ناچار شد چیزی بگوید واظهار داشت: «آن‌کسی‌که ایکاش باتمام پادشاهان صحبت میکرد». مترجمان‌که منظور اورا درنیافته بودند تقاضا کردند مطلب خود را شرح دهد و چون برای گرفتن جواب پافشاری کردند و مزاحم شدند برای ایشان حکایت کرد که چگونه چندی قبل سولون که یك مرد آتنی بودپیش او آمد و تمام جاه‌و جلال او را دید ولی بآن اهمیتی ندادو چطور آنچه وی دربارهٔ اوپیشگوئی‌کرده بود بی‌کم‌وکاست اتفاق افتاد، باوجود آنکه آنچه سولون گفته بود فقط مربوط باو نبوده بلکه تمام نوع بشر را یکسان شامل

میگشت مخصوصاً آنهائی که خود را خوشبخت بشمار میآورند. در همین حال که او چنین حرف میزد، آن تودهٔ بلند سست شد و قسمت خارجی آن شروع بسوختن کرد. وقتی‌که کوروش حرف کرسوس را از زبان مترجمان‌شنید مکثی نمود و در فکر شد که خود او هم انسان است و اینکه کرسوس هم یکی از همنوعان اوست که روزگاری مانند خود او از بخت و اقبال بهره‌مند بوده است و حال وی میخواست او را زنده بسوزاند و چون از مکافات عمل ترسان و نیز نگران شد که انسان هرچه باشد باز درامان نیست، لذا فرمان داد که آتش‌سوزان را هرچه زودتر خاموش کنند و کرسوس و سایر لودیها را پائین آورند، آنها نیزکوشیدندکه برطبق فرمان عمل‌کنندااما نتوانستند حریف شعله‌های آتش شوند.

بعد چنانکه لودیها میگویند چون کرسوس از دیدن جدیت در خاموش‌کردن آتش فهمید که کوروش پشیمان شده است و همچنین چون دید که آن سعی و زحمات ثمری نخواهد داشت و نوکران نمیتوانستند حریف آتش شوند، با صدای رسا بدرگاه «اپلو» رب‌النوع التماس‌و دعا کرد که بپاس هرگونه تقدیمی قابلی که شاید از دستان او دریافت کرده باشد، بیاری او آمده ویرا از آن خطر نجات بخشد و در حالیکه با چشمان گریان در درگاه خدا تضرع میکرد، ناگهان باوجود آنکه تا آن‌موقع هوا صاف و روزی بی‌نسیم و باد بود، ابرهای تیره‌گون برآمدند و در بالای سرایشان طوفانی برخاست‌وچنان‌سخت باران‌آمدکه شعله‌های‌آتش زودخاموش‌شد کوروش‌که ازاین‌اتفاق‌یقین‌کردکه

کرسوس مردی پارسا و محبوب درگاه خداست، بعد ازآنکه او را از بالای آن توده پائین آوردند از او پرسید: «آیا کی او را برآن داشته بود که بسرزمین او لشکرکشی کند و خصومت را بر ادامهٔ دوستی ترجیح دهد؟». کرسوس باین سؤال چنین پاسخ داد:

«آه پادشاها، کاری که من کردم بنفع تو و ضرر خودم‌بود واگرملامتی واردباشد متوجه‌خدایان یونانیانست که مرا بشروع جنگ تشویق کردند و احدی آن قدر احمق نیست که جنگ را برصلح ترجیح دهدکه در آن بجای‌آنکه پسرها پدران خود را در گور گذارند، پدرها پسران خود را بخاك بسپارند. باری خواست خداوند چنین بود».

این‌بود حرف‌کرسوس. سپس‌کوروش امرداد بندهای او را باز کردند و او را نزدیك خود نشاند و احترامات بسیار نمود و مانند درباریان‌او را با نظر تحسین و اعجاب نگریستن گوفت. کرسوس که غرق فکر و خیال بود حرفی نزد ولی بعد از چندی که نظر گردانید و دید سربازان ایرانی مشغول غارت شهر هستند روبه‌کوروش نموده گفت:

«آه پادشاها آیا میتوانم حرفی که در دل دارم بتو بازگویم، یا بهتر اینست که سکوت کنم؟». کوروش گفت که بدون ترس حرفش رابگوید پس اوپرسید: «آه‌کوروش این چه‌کاری است که سربازان تو با تمام قوا در شهر مشغولند؟». کوروش جواب داد: «شهر تو و ثروت‌های آنرا غارت میکنند». کرسوس گفت: «آن شهر و ثروت‌های من نیست، او دیگر بمن تعلق ندارد، آنها دارائی تواست

که ایشان میبرند». کوروش که از سخن او سخت متأثر شده بود درباریان را فرمان داد که از حضور بروند. بعد ازکرسوس پرسیدکه بعقیده اوبهترین وجه‌چپاول‌و غارت برای وی چیست؟ کرسوس پاسخ داد: «آه کوروش اکنون که خداوندانم اسیر تو کرده‌اند، به‌نظر من وظیفه دارم هرچه را که بنفع تو باشد بگویم. اتباع ایرانی تو مردمی فقیر هستند که روح مغرور دارند، اگر بگذاری که ایشان صاحب اموال فراوان شوند بتو بگویم که از جانب آنها چه انتظاری باید داشته باشی: آنکس که از همه بیشتر مال جمع کند دیگران را برآن خواهد داشت که بر ضد تو بشورند. حال اگر حرفم را می‌پسندی آه پادشاها امر کن که عده‌ای از گارد شخصی ترا چون پاسباتان بر هریك از دروازه‌های شهر بگمارند وایشان از سربازانی که شهر را ترك میکنند غنیمت بستانند و بآنها بگو که غرض از آن‌کار این است که عشریه‌ها مخصوص تقدیم به ژوپیتر است. از این‌رو هم تو از شرکینه‌ایکه آنها موقع پس‌دادن اموال غارت شده قهراً حس خواهند کرد مصون خواهی بود و هم آنان چون می‌بینند امر پیشنهادی حق است با رضایت آنرا انجام خواهند داد».

کوروش از این نصیحت بسیار مشعوف شد و در نظرش خیلی عالی جلوه نمود و کرسوس را بصدای بلند ستود و بنگهبانان خود فرمود که هرچه او میخواهد عمل کنند. سپس رو به‌کرسوس نمود و گفت:

«آه کرسوس می‌بینم که چه از راه صحبت و چه از حیث رفتار میکوشی‌که خود را پادشاه پارسائی‌نشان‌بدهی،

پس در همین‌حال از من هرچه برای انعام میخواهی بگو». کرسوس جواب داد: « آه سرور عزیزم اگر مرا اختیار دهی که این بندها را نزد خداوند یونانیان که من وقتی او را بیش از تمام خدایان احترام مینمودم بفرستم واز او بپرسم ضرورتی داشت که خیرخواهان خود را فریب دهد، بهترین عنایتی خواهد بود که نسبت بمن ارزانی میداری».

کوروش بعداز شنیدن این حرف پرسید که وی چه ادعائی نسبت به‌آن رب‌النوع دارد. سپس کرسوس شرح وافی از تمام نقشه‌های خودرا برای او بیان کرد وهمچنین راجع به پاسخ‌هائی که پیرغیب‌گو داده و هدایائی که وی تقدیم داشته بود و در این باب مخصوصاً تأکید ورزید و گفت که چگونه پیشگوی مزبور او را تشویق کرد و باعث شد که وی برضد ایران جنگ کند وتمام این داستان را بیان کرد و درپایان باز تمنای اجازه نمود که خداوند را از آن رفتار ملامت کند.

کوروش با خنده‌ای جوابداد: «من با میل تمام این کار را بتو اجازه میدهم و همچنین هرچیز دیگری که هر وقت از من بخواهی».

کرسوس چون دید تیر خواهش او بهدف مراد خورد، چندتن از اهل لودیا را به‌معبد دلف فرستاد و مأمورشان کرد که آن قلاده بربارگاه معبد بگذارند و از خدا بپرسند: «آیا شرم ننموده است که او را تشویق‌کرده بودکه بنام نابودکننده مقدر امپراتوری کوروش با ایران جنگ آغازد که این ـ اشاره به‌قلاده‌ها ـ اولین نتایج آن

شد؟». بعلاوه‌مأموربودندکه بپرسند: «آیاهیچ‌لزومی‌داشت که خدایان یونان ناسپاسگزاری نمایند؟».

لودیها رهسپار معبد دلف شدند و پیغام خود را رسانیدند. می‌گویند پیتونس چنین جواب داد: «حتی برای خداوند هم مقدور نیست که از فرمان تقدیر سرباز زند. کرسوس مکافات گناه جد پنجم خود را کشیده است، زیرا وقتیکه او یکی از نگهبانان هراکلید بود شریك جرم یکی از زنان شد و سرور خود راکشت و تاج‌پادشاهی را غصب کرد. آپلو نگران بود که سقوط سارد در زمان حیات کرسوس پیش نیاید، بلکه به‌روزگار پسرش موکول شود ولی او نمیتوانست مقدرات را تغییر دهد و هرآنچه راکه ایشان موافق بودندگرفت و به‌کرسوس داد وکرسوس هم باید بداند که آپلو سه سال تمام تسخیر سارد را به تأخیر انداخت، بنابراین وی سه‌سال دیرتر از آنچه تقدیر او بود اسیر شد. بعلاوه آپلو بود که او را ازتل سوزان نجات داد و کرسوس حقی ندارد که از جواب‌های پیرکاهن که باو رسیده بود گله‌مند باشد، زیرا خداوند باوخبر دادکه اگربرایرانیان‌بتازد باعث زوال امپراتوری مقتدری خواهد شد و اگر او عاقل بود می‌بایست بازکسی بفرستد و بپرسد که منظور کدام امپراتوری بوده، مال کوروش، یا امپراتوری خود او. باری اگر وی نه معنی پیغام را فهمیده و نه‌زحمت تقاضای توضیح را کشیده است سرزنش عاقبت کار فقط برخود اوست وانگهی او قسمت‌آخر جواب راکه راجع به‌قاطر بوده درست نفهمیده است. آن قاطر اشاره به‌کوروش بود، زیرا اجداد او از

نژاد مختلف و دارای کیفیات و احوال متفاوت بودند، مادرش یك شاهدخت ماد دختر آستیاگ پادشاه و پدرش یك ایرانی عادی و از جملهٔ اتباع بود که با وجود تفاوتهای فراوان‌که بین آن‌دو از هرجهت وجود داشت، با بانوی سلطنتی خود ازدواج کرده بود».

این بود جواب پیتونس. لودیهابعد به‌سارد مراجعت کردند و آنرا به‌کرسوس رسانیدند، او نیز از شنیدن آن اعتراف کرد که تقصیر با وی بود نه با خداوند. این طرزی بود که ایونی برای نخستین‌بار فتح گردید وبدین ترتیب امپراتوری کرسوس بپایان رسید.

فصل ششم

داستان کوروش

تا اینجا قصدم این بوده است که نشان دهم چگونه لودی‌ها تحت تسلط ایرانیان درآمدند، اینك شرح تاریخ من وادارم میکند تحقیق کنم کـه کوروش کی بوده کـه امپراتوری لودیا بدست او نابود شده است و باچه‌وسایلی ایرانیها سروران عمدهٔ آسیا شدند. در این باب من از آن دسته نویسندگان ایرانی‌پیروی خواهم‌کردکه نظرشان تجلیل فتوحات کوروش نبوده است، بلکه حقیقت مطلق را بیان کرده‌اند. بعلاوه سه‌قسم دیگر هم داستان کوروش را حکایت کرده‌اند که تمام آنها با روایت مـن اختلاف دارد.

یکی از اهالـی مـاد موسوم بـه «دیوکس»[1] پسر «فراورتس»[2] که شخصی بسیار دانا بود این فکر بسرش افتاد که اقتدار پادشاهی تحصیـل کند. پس بمنظـور پیشرفت حس جاه‌طلبی خود نقشهٔ ذیل را کشید و آنرا عملی کرد. مادیها دراین وقت دردهاتی پراکنده مقیم و هیچگونه حکومت مرکزی نداشتند و در نتیجه هرج‌ومرج

۱ـ Deioces ۲ـ Phraortes

در سراسر آن سرزمین شیوع داشت. دیوکس‌که دردهکدهٔ خود مردبرجسته‌ای بود با غیرت و جدیت بیشتر از پیش به‌اجرای عدالت در میان هموطنان خود پرداخت. عقیدهٔ او این بود که بین ظلم و عدالت مبارزه‌ای ابـدی وجود دارد، بنابراین وی خط مشی خود را جداً تعقیب کرد. مردم ده او چـون فضل و کمالش را بدیدند او را داور اختلافات خود برگزیدند. وی که درپی تحصیل اقتدار بود خود را قاضی باشرف و درستکار نشان داد و بدین‌وسیله چنان اعتباری درنظر هموطنان خود بدست آورد که توجه مردمی راهم‌که دردهات مجاور میزیستند جلب‌کرد. ایشان که دیرزمانی از قضاوت‌های ظالمانه و بی‌دادگری خسته شده بودند چون شرح درستکـاری بی‌نظیر دیـوکس را شنیدند و از حق بودن داوری‌های اوآگاه شدند باخشنودی مرافعات بیشمار خود را پیش او میبردند، تااینکه عاقبت جز به او به‌احدی اعتماد نمی‌نمودند.

چـون مـردم همـواره از درستی قضاوت‌هـای او اطلاع می‌یافتند مقدار شکایاتی هم که پیش او میآوردند پی‌درپی بیشتر میشد. دیوکس که حال ارزش وجود خود را دیده بود خبر داد کـه دیگر قصد شنیدن شکـایات را ندارد. پس دیگر به‌آن محلی که معمولا درآنجا جلوس و دادرسی میکرد حاضر نشد و گفت: «آن‌کار دیگر بامنافع وی سازگار نیست که تمام روز را در حل و فتح امـور مردم و غفلت از کارهای شخصی خود صرف کند». بنابر- این باز دزدی و تبه‌کاری پدید آمـد و در سراسر کشور حتی سخت‌تر از سابق شیوع یافت. لذا مادی‌ها از اطراف

جمع شدند و راجع به‌چگونگی امور به مشورت پرداختند. بعقیدهٔ من اکثر ناطقین از دوستان دیوکس بودند و نظر ایشان بود که: «اگر کارها بدین منوال ادامه یابد ممکن نیست ما بتوانیم در این سرزمین زیست کنیم، پس خوب است پادشاهی برای خودمان برگزینیم تاشاید مملکت خوب حکومت شود وخودمان نیز بتوانیم پی‌کارهای شخصی خود برویم و ناچار نشویم که براثر هرج‌ومرج خانهٔ خود را ترك کنیم». این استدلال‌ها در مجمع مؤثر افتاد و برآن شدند که پادشاهی انتخاب کنند.

بعد بنا شد معلوم دارنـد چه‌کسی را بـه‌آن مقام انتخاب کنند. همینکه مذاکرات شروع شد دیـوکس و تعریفات او فوری برزبانها افتاد و همگی موافقت نمودند که او را برگزینند. وی نیز تقاضا کرد که قصری بنام او و برازندهٔ مقامش بسازند و گارد شخصی باو بدهند. مادی‌ها هم قبول کردند و برای او قصری محکم و بزرگ در محلی که خود او نشان داده بود ساختند[1] و همچنین باو اختیار دادند که خود نگهبانانی از میان تمام افراد ملت انتخاب کند. بدیـن‌ترتیب وی بـرتخت نشست و باز از ایشـان خـواست کـه شهـر بـزرگـی بسازنـد و از شهرهای کوچکی کـه سابقاً میزیستند صرفنظر کنند و پایتخت جدید را مورد توجه اصلی‌خود قرار دهند مادی‌ها اطاعت کردند و شهری را که اکنون اگباتان نام دارد برپا ساختند که دیوارهای آن بلند و محکم و دایره‌وار تودرتو

۳ـ محیط کاخ پادشاهی در اگباتان بقول پلیبیوس هفت استاد (بیش از چهار پنجم میل) بوده است.

ساخته شده است و وضع آنجا اینست که سر هرکدام از دیوارها از دیوار بعدی بلندتر است. جنس زمین که تپهٔ نرمی است تاحدی برای این ساختمان مساعد بوده ولی بنای آن بیشتر از روی صنعت شده است. شمارهٔ دایره‌ها هفت‌تاست، کاخ پادشاهی و خزانه در درون محوطهٔ آخری است، محیط دیوار خارجی خیلی نزدیك بهمان اندازهٔ دیوار آتن است. رنگ بامهای این دیوارها از اینقرار است: اولی سفید، دومی سیاه، سومی ارغوانی، چهارمی آبی و پنجمی نارنجی است و تمام اینها را با الوان رنگین کرده بودند و بام دوتای آخری یکی از نقره و دیگری با طلا مستور شده بود.

دیوکس تمام این استحکامات را برای خود و قصر خود برپا داشت وبه‌اهالی پیشنهاد کردکه خانه‌های خود را درخارج محیط دیوارها بسازند. وقتیکه کار ساختمان شهر بپایان رسید برای افتتاح آن حرکت کرد و اجازه نداد که احدی به‌شخص پادشاه نزدیك شود ولـی مقرر داشت که تمام ارتباطات توسط امربران صورت گیرد و ممنوع کرد که سلطان را اتباع او ببینند. خندیدن وآب دهان انداختن افراد در حضور پادشاه را جرم شمرد این تشریفات راکه وی نخستین مبتکر آن بود دیوکس فقط برای تأمین وجود خود مقرر ساخت، از ترس اینکه اقران اوکه باوی در یکجا جمع میشدند و مثل خودش از خانوادهٔ خوب بودند ودر هیچیك از صفات مردانگی از او پست‌تر نبودند چون او را فراوان میدیدند ممکن بود آزرده شوند و برعلیه او توطئه کنند درصورتیکه اگـر ایشان او را

نمی‌دیدند، پادشاه را بکلی‌از جنس دیگری غیراز خودشان می‌پنداشتند.

دیوکس بعد از انجام این تـرتیبات و استحکـام پادشاهی خود، باز باهمـان جدیت سابق بـه دادگستری پرداخت. دعاوی مردم کتباً اظهار و برای پادشاه فرستاده میشد کـه وی نیز درباب مطـالب آن قضاوت مینمود و تصمیمات خود را باصحاب دعوی ابلاغ میکرد. بعلاوه او جاسوسان و خبرچیانی در سراسر قلمرو خود مأمور داشت و به تعقیب طرف گناهکار می‌فرستاد و فراخور جرم او مجازات میفرمود.

بنابراین دیوکس مادی‌ها را بصورت ملتـی درآورد و تنها برآنها حکومت میکرد. دیوکس بعد از آنکه سی و پنجسال سلطنت کـرد درگـذشت وپسرش فـراورتیس (فراارتس) جانشین او شد. این پادشاه به‌قلمروی کـه فقط منحصر به‌ملت ماد بود قناعت نداشت و برایرانیان تاخت و لشکری بکشور ایشان کشید و آنهـا را قبل از سایر ملل تحت تسلط ماد درآورد. بعد از این مـوفقیت که او سرور دو قومی که هردو قوی بودند شده بود، بنای فتح آسیا را گذاشت و ممالك را یکی بعداز دیگری تسخیر کرد وبالاخره با آشوریها نیز بجنگ افتاد. منظورم آن آشوریهائی هستند که نینوا متعلق بایشان بـود و سابقاً صاحب آسیا بودند. دراین موقع ایشان تنها بودنـد و با متحدین خود در حال نزاع و نفاق بسر میبردند. باوجود این وضع داخلی ایشان مانند سابق رونق و شکوه داشت. فراورتیس برآنهـا حمله بـرد ولی درآن لشکرکشی با

قسمت اعظم سپاهیان خود بعد از بیست ودوسال پادشاهی تلف گردید.

بعداز مـرگ فراورتیس پسر او «هورخشتره»[3] بتخت نشست و راجع باو چنین گفته‌اند که حتی از اجداد خود هم جنگجوتر بود و تنهاکسی بودکه برای نخستین‌بار به‌یك ارتش آسیائی سازمان داد و سپاهیان را بدسته‌هـا تقسیم کرد و گروههای مشخص مرکب از نیزه‌داران و کمانداران و اسب‌سواران تشکیل داد که تمام اینها قبل از او گروه انبوه مختلفی بودند که درهم و برهم جمـع میشدند. او همینکـه شب فرا رسید بـا لیدی‌هـا بجنگ پرداخت و تمام آسیا تاآن سر رود هالیس را بفرمان خود درآورد. این پادشاه با جمع‌کردن تمام مللی که زیر فرمان او بودند به‌نینوا حمله کرد و تصمیم گرفت که انتقام پدر خود را باز گیرد و سخت امیداور بود که آن شهر را تسخیر کند. جنگی درگرفت و آشوریها شکست خوردند. هووخشتره شروع به‌محاصرهٔ آن شهر کرده بود که ناگاه دسته‌ای انبوه از سیت‌ها (سکاها) بفرماندهی پادشاه خود «مادیس» در تعقیب سومریها سیل‌آسا به‌آسیا حمله‌کردند وآنها را از اروپا بیرون راندند وبسرزمین ماد رسیدند.

سیت‌ها که بدین‌نحو برماد حمله برده بودند بـه مقاومت مادی‌ها برخوردند و با آنها پیکار کردند ولی چون مادی‌ها مغلوب‌شدند امپراتوری خودرا از دست دادند و سیت‌ها سروران آسیا گردیدند.

بعد از این فتح، ایشان باز پیشروی نموده قصد

۳ـ Cyaxares

حملـه به‌مصر را داشتند ولی چـون به‌فلسطین رسیدند پسامتیك پادشاه مصر بادعا و هدایا به‌ملاقات آنها آمد و ایشان را بر آن داشت که از آنجا بیشتر پیشروی نکنند. در مراجعت وقتی که از «عسقلون»[4] یکـی از شهرهـای سوریه میگذشتند، قسمت عمدهٔ ایشان بدون تولید زحمت و خسارتی راه خود را پیش گرفتند ولی عده‌ای که عقب مانده بودند معبد و نوس آسمانی[5] را غارت کردند و پس از تحقیق، من چنین دریافتم که معبد شهر عسقلون قدیم- ترین معابد این ربةالنوع است، زیرا معبدی که در قبرس هست چنانکه خود قبرسی‌ها معترف‌اند از روی آن ساخته شده است. معبد دیگری‌راکه در«سیترا»[6] است، فینیقیانی که به‌این ناحیهٔ سوریه تعلق دارند برپا کردند. آن عده سکاهاکه معبد را غارت‌کرده بودند از طرف این ربةالنوع به‌ناخوشی زنانه‌ایکه هنوز در اعقاب ایشان بـاقی است گرفتار شدند و خودشان نیز اعتراف دارند که بواسطهٔ همین علت دچار آن بیماری شده‌اند. مسافرینی که بـه سرزمین سکاها میروند میتوانند ملاحظه کنند که آن چه نوع مرضی است وکسانی را هم‌که به‌این ناخوشی دچارند «اناره»[7] می‌نامند.

۴ـ Ascalon عسقلون یکی از قدیم‌ترین شهرهای فلسطین بوده اول دفعه اسم آن‌در نسخه‌های خطی زمان سناکریب آمده و بوسیلهٔ وی در نبرد معروف سال سوم‌سلطنت او از اهمیت آن سخت کاسته شده است.
۵ـ گویا منظور هرودوت اترگاتیس ربةالنوع سوریه است یا درکتو Dreeto که در عسقلون ونواحی دیگر سوریه پرستش میشده است و بصورت مخلوقی دریائی که‌نیم آن زن و نیمهٔ دیگرش ماهی بوده واین شاید همان عشتارت Astarte وبنابراین‌ونوس یونانیان باشد.
۶ـ Cythera ۷ـ Enarees

تسلط سیت‌ها (سکاها) برآسیا بیست و هشت سال طول کشید و در ظرف آن مدت جسارت و ستمکاری ایشان همه‌جا را فرا گرفت، زیرا علاوه بـرخراج مرتب از آن ملل متعدد، عوارض دیگر نیز میستاندند و مقدار آنـرا هم به‌میل خود تعیین میکردند. بعلاوه در سراسر مملکت میتاختند و هرچه بدستشان میرسید و میتوانستند غارت میکردند. بالاخره هووخشتره و مادی‌ها جمع بسیاری از ایشان را به‌مهمانی خواندند و آنهـا را باشراب مست کردند که بعد هم تمام بقتل رسیدند. بنابراین مادی‌ها امپراتوری خود را بـاز گرفتند و دوباره سرزمینی بـه وسعت سابق یافتند و نینوا را هم تصرف کردند. من در حکایت دیگر شرح آنرا بیان خواهم کرد و تمام آشور غیر از ناحیهٔ بابل را فتـح نمودند. بعداز آن هـووخشتره درگذشت وبرمادیهااگرزمان حکومت سیتها راهم‌بیفزائیم چهل سال پادشاهی کرد.

آستیـاگ پسر هـووخشتره برتخت نشست، وی دختری داشت بنام «ماندانه»[8] که راجع‌باوخواب دل‌انگیزی دیده بود. آستیاگ خوابی دید که از دخترش چنان نهر آبی روان شده بود کـه نه‌فقط پایتخت او بلکـه سراسر آسیا را فراگرفت. این خـواب را بیکی از مغان کـه در تفسیر خواب اعجاز میکرد عرضه نمـود و او نیز معنی کامل آنرا باز گفت که سخت اسباب وحشت او گردید، پس چون دخترش بسن بلوغ رسید او راضی نشد که وی را بزناشویی به‌کسی از مادیها کـه صاحب شأن ومقام

۸ـ Mandané

بودند بدهد از ترس اینکه مبادا آن خـواب عملی شود پس او را بیکی از ایرانیان که واقعاً از خاندان خوبی بود ولی اخلاق ملایمی داشت و در نظر او بسیار سبک‌تر از اخلاق اهل ماد، حتی افراد متوسط‌الحال آن بود داد.

بدین‌ترتیب کمبـوجیه (زیرا این نـام آن شخص ایرانی بود) ماندانه را بزنی گرفت و او را به‌کشور خود برد و سپس در همان‌سال اول آستیاگ در خواب دیگری دید که از پستان دخترش تاکی روئیده که برسراسر آسیا سایه افکنده‌است. بعداز این خواب‌که‌او باز پیش مفسرین فرستاد،کسی به‌پارس گسیل داشت و ماندانه راکه آبستن و نزدیك وضع حمل بود از ایران بـرگردانید. همینکه ماندانه وارد شد آستیاگ ناظری بر وی بگماشت باین قصد که تا طفل بدنیا آمد آنرا تلف کند، زیرا مغها خواب را چنین تفسیر کرده بودند که دخترزادهٔ او بجای وی بر آسیا سلطنت خواهد کرد.

برای جلوگیری از این اتفاق چون کـوروش متولد شدآستیاگ دنبال هارپاگ که از خانوادهٔ خود او وازمیان مادیها صادق‌ترین‌آنها بود و تمام امور خود را معمولا باو واگذار میکرد فرستاد و باو چنین خطاب فرمود:

«ای هارپاگ خواهش دارم در این‌کار که الان به‌تو مأموریت میدهم هیچ غفلتی ننمائی و مصالح سرور خود را فدای منافـع دیگران نکنی، زیرا ممکن است مـوجب بدبختی آتی خودت بشوی. طفلی را که از دخترم ماندانه متولد شده است بردار، او را با خود بخانه‌ات برده درآنجا به‌قتل برسان و بعدهم او را هرطوری که دلت میخواهد

بخاك بسپار». هارپاگ جواب داد: «آه پادشاها تا حال هارپاگ هرگز در هیچ چیزی نافرمانی در حق تو نکرده و مطمئن باش که در آینده نیز همیشه سعی خواهد نمود که از هیچ جهت خاطر ترا آزرده نسازد بنابراین اگـر اراده‌ات آنستکه این‌کار بشود وظیفهٔ من است که باتمام سعی و همت در خدمت تو بکوشم».

چون هارپاگ باین‌نحو جواب داد، بچه را درحالیکه خلعت مـرگ پوشانیده بودند در دست او نـهـادند و او بسمت خانهٔ خود شتافت. در ورود بخانه زن خود را دید و از آنچه میان او و آستیاگ گذشته بود باو باز گفت. زنش پرسید: «خوب حال برای این کار چه قصدی در دل داری». وی جواب داد: «کاری که آستیاگ خواسته است نخواهم کرد. خیر او شاید حتی دیوانه‌تر و آشفته‌تر از این باشد ولی من کسی نیستم که بچنین امر او عمل کنم، یا در این‌جنایت‌شرکت نمایم دلایل بسیار مرا مانـع از آنست که این بچه را بقتل برسانم، نخست اینکـه او از منسوبان من است، دیگر آنکه آستیاگ پیر شده است و پسری ندارد بنابراین وقتیکـه او بمیرد تاج پادشاهـی بدختر او خواهد رسید. همـان دختری کـه وی اکنون میخواهد من فرزندش را به دست خودم بکشم پس این‌کار برای من جز بدترین مخاطرات چه‌ثمری خواهد داشت؟ و چون در واقع برای سلامت خودم‌هم که باشد این طفل ناچار باید بمیردولی شخصی از کسان آستیاگ بایستی او را به‌قتل آورد نه‌من، یاکسی از بستگانم».

بعداز این حرف قاصدی فرستاد تا شخصی موسوم

به میترادات را که یکی از چوپانان آستیاگ بود بیاورند و میدانست که چراگاههای او بهتـرین جـا برای ایـن منظور بود. چون در میان کوهها واقع و پراز حیوانات درنده بود. این شخص شوهر یکی از کنیزان پادشاه و نام مادی او «سپاکو»[9] که به‌یونانی «کونو»[10] می‌باشد بود، زیرا بزبان مادی کلمهٔ «سپاکو» یعنی سگ ماده.کوههائی که در حوالی آن‌گوسفندانش می‌چریدند در شمال اکباتان بسمت دریای سیاه واقع است. آن قسمت ماد تین که هم سرحـد «ساسپیریان»[11] است زمین بلنـدی است بسیار کوهستانی و پراز جنگل در صورتیکه بقیهٔ خـاك لیدی کامـلا صاف و همـوار میباشد. همین‌کـه چوپان نفس‌زنان وارد شد هارپاگ باوگفت: «آستیاگ ازتو میخواهد که این طفل را برداشته و او را در دوردست‌ترین نقطهٔ تپه‌ها بگذاری که در آنجا حتماً زود جان بسپارد و بمن امر داده بتو بگویم که اگر بچه را بقتل نرسانی و بنحوی باعث فرار او شوی وی ترا به‌بدتـرین وضعی خواهـد کشت و منهم مأمور هستم که ناظر این کار باشم».

بعداز شنیدن ایـن حرف چوپان بچـه را در بازو گرفت و از همان راهی که آمده بود باز گشت تا به‌شبانگاه رسید. درآنجا اتفاقاً زنش که هر روز انتظار وضع حمل داشت در غیاب شوهر تازه فرزندی آورده بود. چوپان و زن او هردو بحال یکدیگر نگران بودند، چوپان برای آنکه وضع حمل زنش خیلی نزدیك بود و زن از آن جهت که احضار شوهر او از طرف هارپاگ سابقه نداشت. بنابر–

۸– Spacu ۱۰– Cyno ۱۱– Saspirians

این وقتی که شبان بخانه برگشت زن او که دید وی‌ناگهان وارد شد. اول بحرف آمد و تمنا کرد که باو بگوید چرا هارپاگ باآن عجله او را احضار کرده بود؟ شوهر گفت: «زن عزیزم چون بشهر رسیدم چیزهائی دیدم و شنیدم که از خدا آرزو داشتم هیچوقت ندیده باشم، چیزهائیکه ایکاش هرگز بـرای سروران مـا پیش نیاید. در خانهٔ هارپاگ همه می‌گریستند این وضع مرا سخت بترسانید ولی داخل شدم همینکه پا بدرون خانه گذاشتم طفلـی برروی زمین افتاده دیدم که نفس میزد و فریاد میکرد. تمام بدنش پوشیده از طلا و جامه‌های رنگین قشنگ بود. هارپاگ چون مرا دید، بی‌درنگ دستور داد که بچه را در بازوانم بگیرم و ببرم. حال خودت تصور کن که من با او چه می‌بایست کرده باشم؟ آری طفل را باید درکوهها بگذارم در جائی که پراز حیوانات درنده باشد و گفت‌که خود پادشاه امر باین کار داده و احطارم کرد که اگر از آن سرباز زنم چه عاقبت شومی خواهد داشت پس ناگـزیـر طفل را در آغوش گرفتم و بیرون آوردم، من خیال میکردم که او پسر یکی از غلامان دربار است، البته از دیدن طلا و لباسهای‌قشنگ بچگانه بسیار متعجب شدم ونمیتوانستم حدس بزنم که چرا در خانهٔ هارپاگ همه آنطور گریان بودند. باری بزودی یعنی همینکه بیرون آمدم بحقیقت امر پی بردم.

ایشان غلامی بامن فرستاده بودندکه راه خروج‌شهر را نشانم دهد و بچـه را بمن بسپارد. ایـن شخص بمن گفت مادر طفل ماندانه دختر پادشاه و پدر او کمبوجیه

وفرزند کوروش است و پادشاه امر داده که او را به قتـل آورند و این است خود طفل».

با این‌حرف چوپان پرده از روی بچه برداشت و او را بزن خود نشان داد. همینکه بچه را دید و ملتفت شد چه طفل قشنگ و ظریفی بود بگریه افتاد و جلو شوهر بزانو درآمد و التماس کرد کـه طفل را در معرض خطر نگذارد. شوهـر در جـواب گفت کـه در آن کار چـارهٔ دیگری ندارد، زیرا قطعاً هـارپاگ مأمورینی خـواهـد فرستاد کـه ببینند و باو خبر دهند و اگـر نافرمـانـی کند به‌سخت‌ترین مرگهـا دچار میشود. چون زن از این کوشش اول برای ترغیب شوهر خود نتیجه‌ای نگرفت باز بسخن آمد و گفت: «حال کـه ترغیب تـو ثمری ندارد و طفلی بایست ناچار در کوهها گذاشته شود لااقل این‌کار را بکن، بچه‌ایرا که من تازه آورده‌ام مـرده است او را بردار و در تپه بگذار و فرزند دختر آستیاگ را بـرای خودمان بگیریم بدین‌ترتیب هم تو محکوم بـه نافرمانی نسبت بپادشاه خود نخواهی بود و هم برای خودمان نیز بد نخواهد شد. طفل مردهٔ ما تشییع شاهی خواهد داشت و بچهٔ زندهٔ او هم از حیات محروم نخواهد شد».

باآن شرایط واحوال درنظر چوپان این فکربهترین راه عمل آمد پس بدون معطلی برطبق آن رفتار کـرد، بچه‌ای را که قصد کشتن داشت بزن خود داد و بجای طفل مردهٔ خود در گهواره نهاد و لباسهای فاخر و گرانبهای شاهزاده را برتن بیجان طفـل خود پـوشانید و او را در بازوان خود برد و در سهمناك‌ترین نقطهٔ کوهها گذاشت،

پس از سه‌روزیکه طفل در آنجا بود یکی از یاران خود را مأمور مراقبت جسد او کرد و خود بشهر باز آمد وراست بخانهٔ هارپاگ رفت و اظهار داشت کـه برای نشان‌دادن نعش طفل حاضر است. هارپاگ یکی از نگهبانان خود را که خیلی مورد اعتماد او بود بجای‌خود برای دیدن‌جسد فرستاد و چون اطمینان حاصل کرد امر بدفن آن داد. بدین ترتیب بچهٔ چوپان دفن شد و طفل دیگر کـه بعدهـا بنام کوروش معروف گشت بدست زن چوپان افتاد و با اسامی مختلف بزرگ شد.

چون طفل بده‌سالگی رسید اتفاقی که اکنون شرح میدهم افتاد و در نتیجه هویت او را معلـوم ساخت. او روزی در ده، در همین محلی کـه شبانگـاه واقـع بود با بچه‌های همسر خود درکوچه بازی میکرد.کودکان دیگریکه با این چوپان‌زاده مشغول بازی بودند او را که باین نام سرشناس بود بپادشاهی خود برگزیدند وی نیز به‌تنظیم و ترتیب‌کار ایشان پرداخت، بعضی را مأمورکردکه برای او خانه‌ها بسازند بعضی دیگر را گارد شخصی خود کرد و یکی از آنها را ناظر پادشاه و دیگری را مأمور امربری ساخت و خاصه برای هرکـدام کاری مقرر داشت و در میان کودکان پسر «آرتامبارس»[12] از اعیان‌زادگان لودیا بود که از اجرای رفتار کاریکه کوروش مأمـورش کرده بود خودداری نمود. کوروش بسایر بچه‌ها گفت که او را به توقیفگاه ببرند. دستورش اجرا شد و کوروش او را سخت باشلاق نواخت. پسر آرتامبرس همینکه آزاد شد با

۱۲– Artembares

حالت خشم شدیدیکه از این رفتار که خیلی دور از شأن وی بود داشت شتابان بشهـر رفت و باتلخـی بسیار از رفتاریکه کوروش دربارهٔ وی نموده بود بپدر شکایت برد. البته نگفته بود «کوروش» زیرا طفل‌هنوز بآن اسم‌معروف نبود بلکه او را چوپان‌زادهٔ شاه نامید. آرتامبرس درهمان حال غضبناك با پسرش پیش آستیاگ رفت و از توهین سختیکه از شبانزاده در حق او شده بود شکایت کرد و با نشان‌دادن شانه‌های پسر خود اظهار داشت: «آه پادشاها یکی از بندگان تو، پسر گله‌داری اینطور برما اهـانت وارد کرده است».

با ملاحظهٔ این وضع و شنیدن این کلمات آستیاگ که میخواست از پسر آرتامبرس برای خاطر پدر اوانتقام کشیده باشد بدنبال چوپان و پسرش فرستاد. چون آن‌دو باهم بحضورش آمدند آستیاگ چشمانش را به‌کوروش دوخته‌گفت: «آیا تو هستی پسر این مردکم‌پایه‌ایکه جرأت نمودی بفرزند آن شخص ارجمند کـه از نجبای درجه اول دربار من است بدرفتاری کنی؟». پسرك جواب داد: «پادشاها من فقط حقش را در دستش نهادم، در بازی از طرف بچه‌های ده من به‌شاهی انتخاب شده بودم چون آنها از میان خود مرا بهترین کس برای آن‌کار میدانستند و خود او نیز یکی از اطفالی بود که انتخابم نمودند تمام کودکان برطبق اوامر من عمـل کـردند غیر از او کـه نافرمانی کرد و به اوامرم وقعـی نگـذاشت تا بـالاخـره بسزای رفتار خود رسید حال اگر برای اینکار من سزاوار مجازاتم در اطاعت امر حاضرم».

در حالیکه آن بچه هنوز مشغول صحبت بود آستیاگ راجع به هویت او سخت مشکوك شد و فکر میکرد که در صورت او چیزی نظیر سیرت خود میدید و در جواب او آثار بزرگی نمودار بود، بعلاوه سن او ظاهراً بازمانی‌که نوادهٔ او متولد و در کـوهـهـا گذاشته شده بود قریـن مینمود، وی که از تمام این ماجرا سخت متعجب شده بود چند لحظه نتوانست حرفی بگوید بالاخره پس از آنکه با اشکال بخود آمد چون میخواست آرتامبرس را هم مرخص کرده باشد تا بتواند از چوپان تنهـا تحقیقات کند بـه آرتامبرس گفت: «بتو قول میدهم که این کار را طوری تصفیه کنم‌که نه خودت و نه پسرت‌گله‌ای نداشته باشید». آرتامبرس از حضـور رفت و بامـر پادشاه پیشخدمتهـا کوروش را به‌اندرون بردند. وقتیکه آستیاگ و چوپان تنها شدند از شبان پرسید که آن بچه را از کجا پیداکرده وکی او رابوی‌داد، او نیز جواب داده است که طفل پسر خود او است و از کسی نگرفته و مادری که او را زائیده هنوز زنده‌است‌ودر خانه‌اش منزل دارد. آستیاگ خاطر–نشان کرد که وی کاربدی کرده که خود را بچنان اشکال بزرگی آلوده نموده است و در همان حین به‌نگهبانان خود امر داد که او را باز دارند و چون چوپان را به چهارچوبه میکشیدند بنای تضرع گذاشت و شرح قضایا را چنانکه اتفاق افتاده بود کامـلا بیان کرد بدون آنکـه چیزی را پنهان بدارد و از پادشاه التماس و تمنا کرد که از تقصیر او بگذرد.

آستیاگ کـه حقیقت موضوع را از چـوپان شنید

دیگر باو کاری نداشت ولی نسبت به هارپاگ فوق‌العاده خشمگین گردید پس به نگهبانان فرمان داد که او را حاضرکنند وهمینکه بحضور رسید آستیاگ از او پرسید: «هارپاگ این با چه نوع مرگی بود که تو فرزند دخترم راکه بدستت سپرده بودم بقتل آوردی؟». هارپاگ که چوپان را در اطاق دید دیگر بدروغ متوسل نشد که مبادا کذب گفتارش آشکار شود بلکه چنین جواب داد: «پادشاها وقتیکه تو بچه را بدستم دادی فوری بتأمل پرداختم که چگونه میتوانستم میل ترا اجرا کنم ولی بدون هیچگونه گناه ناصداقتی نسبت بتو از آلودن دست‌های خودم بخونی که در واقع خون دختر تو و خودت بود اجتناب نمودم واین شرح واقعه است که عرض میکنم. من دنبال این چوپان فرستادم و بچه را باو دادم و گفتم که بامر پادشاه باید او را بقتل‌آوری. در این کار من حرف دروغی نگفتم زیرا فرمان تو نیز همین بود بعلاوه وقتیکه بچه را باو دادم خاطرنشان کردم که باید او را در جای خطرناك کوهها بگذارد و درکناری نزدیك آنجا مراقب باشد و بقدری نظاره کند تا طفل جان دهد و او را تهدید کردم که اگر برطبق دستور رفتار نکند بانواع مجازات محکوم خواهد شد، بعد وقتیکه او بآنچه من گفته بودم عمل کرد و طفل مرد، من بعضی از نوکران بسیار معتمد خود را فرستادم که نعش بچه را عوض من مشاهده کنند سپس آنرا بخاك سپردم. پادشاها این عین حقیقت است و این ترتیبی بود که بوسیلهٔ آن طفل جان داد».

بنابراین هارپاگ تمام حکایت را بصورتی ساده و

درست شرح داد، آستیاگ هم باهمان آثار خشم تمام آن چیزهائی را که از چوپان شنیده بود برای او تکرار کرد و چنین نتیجه‌گرفت: «خوب حالا بچه زنده است و بهترین وجه نیز همین است که شد، زیرا سرنوشت او اسباب غم و غصه بسیار برای من شده بود و ملامت‌های دخترم به قلبم اثر میکرد و در واقع بخت دراین کار خوب یار ما شد پس توبخانه برو و پسرت را برای ما بفرست. امشب هم وقتیکه من بپاس سلامت طفل در درگاه خداوند دعای شکر و سپاسی که سزاست بجا خواهم آورد انتظار دارم تو نیز در ضیافت من حاضر باشی».

هارپاگ از شنیدن این کلام سر اطاعت فرود آورد و شادی‌کنان بخانه رفت و خوشحال بود که نافرمانی او بچنین صورت خوشی درآمده و بجای کیفر و مجازات در ضیافتی که بافتخار آن اتفاق خیر بود دعوت شده است. همینکه بخانه رسید پسرش را فرا خواند که جوانی تقریباً سیزده‌ساله و تنها فرزند پدر و مادرش بود و باو دستور دادکه بقصر برود و هرچه‌آستیاگ امر دهد اطاعت کند. پس با قلبی مسرور پیش زن خود رفت و شرح‌ماجرا باز گفت، درهمان حال آستیاگ پسر هارپاگ را گرفت و به قتل رسانید و بعد هم بدن او را قطعه‌قطعه کرد. مقداری رابرآ تش کباب کرد و قطعات دیگر را جوشانید و چون همه باین ترتیب مهیا شد آنرا برای خوردن آماده داشت. ساعت ضیافت فرا رسید و هارپاگ وارد شد و سایر مهمانان نیز آمدند و همگی نشسته مشغول خوردن شدند. آستیاگ و مهمانان دیگر خوراکهائی از گوشت

صرف کردند ولی جلو هارپاگ چیزی جز گوشت تن پسر او نگذاشته بودند و تمام را هم جلو خود او نهادند غیر از دست‌ها و پاها و سر را که درسبد سربسته‌ای جا داده بودند. وقتیکه هارپاگ خوراك خود را تمام کرد آستیاگ او را بخواند و پرسید که آیا غذا لذیذ بود و چون در جواب گفته بود از آن خوراك بسیار محظوظ شده گماشتگانیکه مأمور آوردن ظرفی بودند که محتوی دست‌ها و پاها و سر پسرش بود، آنرا پیش آوردند و امر دادکه سرپوش را بردارد و آنچه دلش بخواهد از آن برگیرد، پس هارپاگ هم سرپوش برداشت و در میان ظرف اعضای بدن فرزند خود را بدید ولی منظرهٔ آن ویرا منقلب نساخت، یا او را از حالت طبیعی خارج نکرد و چون آستیاگ پرسیده بود که آیا میدانید که گوشت چه حیوانی را خورده است. وی جواب داد که خوب میدانست و آنچه پادشاه کرد مطاع بوده است. بعد از این جواب او آن قطعاتیرا که مصرف نشده بود برداشت و بخانه رفت که بنظر من میخواست باقیمانده را جمع‌کرده وسوزنده‌باشد.

این بود ترتیبی که آستیاگ هارپاگ را متنبه ساخت. بعد در صدد افتادکه آیا با کوروش نوادهٔ خود چه بکند پس دنبال پیران مغان فرستاد همان کسانیکه سابقاً خوابش را تفسیر کرده و او را سخت وحشتناك کرده بودند و از ایشان پرسیدکه درآن‌کارچه‌نظری دارند.آنها بهمان وجهی که سابقاً گفته بودند باز پاسخ دادند که: اگر طفل جوانمرگ نشود خواه ناخواه بپادشاهی خواهد رسید». آستیاگ خطاب بایشان نموده چنین گفت:

«موضوع اینست که بچه از مرگ رسته و حال‌زنده است، او در دهات بزرگ شده و اطفال دهی که او در آنجا میزیسته وی‌را بپادشاهی‌خود برگزیده‌اند وآنچه پادشاهان معمولا میکنند اوهم کرده است. گارد شخصی و دربانان مخصوص و رسولان خاص و سایر درباریان دیگر دارد، اکنون‌بمن‌بگوئیدکه بنظر شما معنی این‌چیزها چیست؟».

پیشگویان جواب دادند: «اگر طفل زنده مانده و چون پادشاه بدون بدعت و تزویر فرمانروائی کرده است در آن صورت ما بتو توصیه میکنیم که خوشحال بوده و دیگر از این‌بابت‌وحشتی‌نداشته باشی،او باز دومرتبه پادشاهی نخواهد کرد زیرا ما حتی غیب‌گوئیهائی دیده‌ایم که‌گاهی بصورت بی‌اهمیتی درآمده‌اند و خوابها نیز بسا اوقات برخلاف انتظار تحقق چندانی ندارند».

آستیاگ گفت: «من هم یقین دارم که همین‌طور است و بچه چون هم‌اکنون بپادشاهی رسیده پس خواب صورت یافته است و دیگر ترسی از او ندارم باوجود این خوب دقت نموده و برای سلامت خاندان و حفظ منافع خودم به‌بهترین وجهی که میتوانید هدایتم کنید». مغها در جواب گفتند: «البته این عین منافع خودمان نیز هست که سلطنت تو مستحکم و پاینده باشد زیرا اگر باین طفل برسد بدست‌اجانب‌خواهدافتاد چون‌اوایرانی‌است‌بنابراین ما مادی‌ها آزادی خود را از دست خواهیم داد و از طرف ایرانیان بعلت بیگانگی سخت منفور خواهیم شد ولی تا وقتی تو که هموطن ما هستی برتخت باشی تمام افتخارات مال ماست و ماحتی درکار حکومت نیز قدری شرکت

داریم بنابراین بدلیل‌های بسیار ما خواستار خیر و خوشی تو و پادشاهی تو هستیم، پس ما اگر دلیلی برای نگرانی دیده باشیم یقین بدان که از تو پنهان نمیکردیم ولی بدرستی ما معتقدیم که خواب بدین صورت بدون زحمت و آزار عملی شده است و چون خود ما دیگر اضطرابی نداریم بتو نیز توصیه میکنیم که آسوده باشی و راجع بخود طفل نصیحت ما اینست که او را به ایران پیش پدر و مادرش بفرستی».

آستیاگ با خشنودی خاطر جواب ایشان را شنید، کوروش را بحضور خواند و گفت: «بچهٔ عزیزم بواسطهٔ خواب بیهوده‌ایکه دیده بودم نزدیك بود باعث صدمهٔ تو شوم. تو از برکت بخت بلند خودت از آن شر و زحمت آسوده رستی، حالا با دلی راحت به‌ایران برو و من نیز همسفرانی با تو خواهم فرستاد. برو، چون بمقصد برسی پدر و مادرت را بکلی کسان دیگری غیر از میترادات چوپان و زن او خواهی یافت».

با این‌کلمات آستیاگ نوادهٔ خود را مرخص کرد و او در ورود بخانهٔ کمبوجیه از طرف پدر و مادرش پذیرائی شد و همینکه از هویت او آگاه گردیدند با ذوق تمام در آغوشش کشیدند زیرا همواره شنیده بودند که او بمحض تولد مرده بود. بعد ایشان پرسیدندکه چگونه وی توانسته بود موفق بفرار شود، کودك برای ایشان تعریف کرد که حتی تا آن اواخر خود او هم چیزی راجع به موضوع نمیدانست و سخت در اشتباه بود، آه چه‌اشتباه بزرگی و اینکه او چگونه شرح داستانرا در عرض راه،

موقع خروج از ماد شنیده بوده است. او همواره یقین داشت که زادهٔ پادشاه بود ولی در بین راه غلامان پادشاه حقیقت امر را کاملا باو گفته بودند بعد وی راجع به‌زن چوپان که او را بزرگ کرده بود صحبت کرد و از او تعریف زیاد نمود ودر حکایت راجع به‌خود پیوسته ازکونو حرف میزد. در واقع همه چیز از کونو بود و بهمین جهت اتفاقاً اقوام او که این اسم را از دهان او شنیده بودند و میخواستند که ایرانیان را ترغیب‌کرده باشند که خواست مخصوص خداوندی ضامن سلامت او بود، اینطور انتشار دادند که چون کوروش را در کوهها گذاشته بودند گرگ ماده‌ای او را شیر داد و این تنها منبع این شایعه است.

سپس وقتیکه کوروش بالغ شد و به‌دلیرترین و محبوب‌ترین فرد اقران خود سرشناس گردید، هارپاگ که همواره مترصد بود از آستیاگ انتقام کشیده باشد با تقدیم هدایا و پیغامها بجلب خاطر او پرداخت چون مقام خودش خیلی کوچکتر از آن بود که بتواند بی‌کمك خارجی انتقام ستانده باشد. بنابراین وقتیکه او کوروش را که صدمه‌اش خیلی شبیه به‌لطمهٔ او بود دید که خوب رشید و بالغ شده (چنانکه شده بود) و باید انتقامجوئی‌که وی احتیاج داشت بشود، کوشید که حمایت او را جلب و برای انجام منظور از وی‌استمدادکند. او قبلا راه انجام این نقشه‌ها را هموارکرده بود باین‌ترتیب‌که تمام اعیان بزرگ ماد راکه از سلطنت با خشونت پادشاه خود بستوه آمده بودند برآن داشته و آنها را ترغیب کرده بود که برای ایشان بهترین کارها این بوده استکه کوروش را

پادشاه خود نموده آستیاگ را از سریر سلطنت بردارند. پس از تهیه این مقدمات هارپاگ که اسباب شورش را فراهم ساخته بود میل فراوان داشت که کوروش را نیز که هنوز در ایران میزیسته از خیالات خود آگاه سازد ولی چون راه بین ماد و ایران را پاسبانان مراقبت میکردند ناچار شد بوسیلهٔ محرمانه پیغام خود را باو برساند و بترتیب ذیل کار را انجام داد. خرگوشی برگرفت و پوست شکمش را بدون آنکه صدمه به حیوان زده باشد باز کرد و نامه‌ایکه محتوی مطلب منظور او بود در آن گذاشت و با دقت شکاف را دوخت و خرگوش را بیکی از معتمدترین غلامان خود که بصورت شکارچی درآورده بود داد و بسوی ایران فرستاد که آن شکار را تقدیم کوروش کند و باو دستور داد که به‌کوروش بگویدکه پوست حیوانرا بشکافد و کسی را در آن وقت بار حضور ندهد.

چنانکه خواست او بود کارها انجام شد و کوروش بعداز شکافتن پوست خرگوش نامه‌ای یافت که در آن نوشته شده بود: ای پسر کمبوجیه بدون شك و گمان خداوندان به‌تو توجه دارند والا تو از گیرودار آن همه حوادث شگفت‌انگیز خود نمی‌رستی، اکنون وقت آن فرا رسیده که از آستیاگ جانی انتقام خود را بازستانی، فراموش نکن که او خواستار مرگ تو بوده و تو زندگی فعلی‌ات را مرهون خداوندان و من هستی وگمان میکنم از کارهائیکه او در حق تو کرده است غافل نیستی و نه از چیزهائیکه من از دست او کشیده‌ام، زیرا که من ترا به چوپان سپرده و حاضر به‌کشتن تو نشده بودم. حال

گوش بمن فرادار و حرف‌هایم را بشنوکه تمام امپراتوری آستیاگ مال تو خواهد شد. در ایران پرچم شورش برافراز، بعد مستقیماً به ماد حمله کن. خواه آستیاگ مرا بفرماندهی قوای خود برضد لشکر تو برگزیند، یا هرکدام از شاهزادگان ماد را مأمور کند باز همهٔ کارها بمراد تو خواهد گشت و ایشان اولین‌کسانی خواهند بود که از او روگردان خواهند شد و به سپاهان تو پیوسته و خواهند کوشید که اساس اقتدار او را واژگون کنند و قطع داشته باش‌که از طرف ما همه چیز ساخته و آماده است. پس تو نیزدست بکار شو و زود اقدام کن.

کوروش بعد از خواندن نامه بتأمل پرداخت که چگونه ممکن بود او ایرانیان را بشوراند. بعد از فکر زیاد کار ذیل را عاقلانه‌تر از تمام تشخیص داد: آنچه راجع به‌توماری صحیح میپنداشت بکاغذ آورد، بعد مجمعی از ایرانیان فراهم ساخت و تومار را باز کرد و از روی آن بخواند که آستیاگ او را سردار خودشان منصوب کرد و گفت: «حال که چنین است بشما فرمان می‌دهم که بروید و هرکدام داس خود را بیاورید». بعد از این صحبت آن جمع را مرخص کرد.

چون ایرانیان برطبق اوامری که دریافت داشته بودند با داس‌های خود باز آمدند کوروش ایشان را به قطعه زمینی بردکه هرسمت‌آن از هجده تا بیست فورلنگ با تیغ و خار انباشته بود و بآنها امر داد قبل از آنکه آفتاب غروب کند آنجا را پاك کنند. ایشان کار خود را صورت دادند، پس از آن وی دستور دیگری بآنها صادر

کرد در اینکه روز دیگر استحمام کرده و باز آیند، در همین حال کوروش تمام اغنام پدر خود را اعم از گوسفند و بز و همچنین تمام گاوهای خود راجمع کرد و آنها را کشت و مهیا کردتا ضیافتی بتمام سپاهیان ایرانی بدهد. شراب و همچنین بهترین نانها را برای آن مهمانی فراهم ساخت و چون فردا شد و ایرانیان حاضر شدند بایشان فرمود که برسبزه‌ها بیارامند و خوش باشند. وقتیکه این مهمانی بپایان آمد از ایشان پرسید که بگویند: «جشن امروز یا کار دیروزکدام‌یك را بهتر می‌شمردند». ایشان در جواب گفتند: «در واقع تفاوت بین آن‌دو بسیار بود، دیروز جز سختی ثمری نداشت و امروز سراسر خوشی بوده است».

کوروش فوری جواب آنها را گرفت و مقصود خود را صاف و راست بیان‌کرد: آری‌ای ایرانیان اینست‌وضع روزگار شما، اگر تصمیم بگیرید که حرفهایم را گوش کنید میتوانید از این‌نعمت وهزاران لذت دیگر برخوردار شوید و هرگز گرفتار هیچ قسم رنج و بندگی نگردید ولی اگر گوش ندهید خودتان را برای رنج و زحمات فراوانی که مانند کار دیروز سخت و دشوار است آماده سازید. پس فرمانم را اطاعت کنید و آزاد باشید. من نیز احساس می‌کنم که از جانب پروردگار مأمور آزادی شما هستم و قطع دارم که شما هم بهیچوجه در هیچ‌چیزی از مادها پست‌تر نیستید مخصوصاً در شجاعت، لذا بی‌درنگ برضد آستیاگ شورش کنید.

ایرانیان که دیرزمانی بود از تسلط مادی‌ها بستوه

آمده بودند حال که پیشوائی یافتند با مسرت قید تسلط آنها را برانداختند. درهمین حال آستیاگ که از کردار کوروش آگاه شد قاصدی فرستاد و او را بخدمت خواند. کوروش جواب داد: «به آستیاگ بگوئید که من زودتر از آنکه وی خواسته است بسراغ او خواهم آمد» آستیاگ بعد از شنیدن این پیغام اتباع خود را فوری مسلح ساخت ومثل اینکه خداوند عقل و شعورش را از وی‌گرفته بود، هارپاگ را بفرماندهی آنها منصوب و فراموش کرد که وی خود چه لطمهٔ بزرگی باو زده بود. بنابراین وقتیکه دولشکر بهم رسیدند فقط عدهٔ قلیلی از مادها که از آن سر خبر نداشتند مشغول جنگ شدند و بقیه آشکار بصف ایرانیان پیوسته وعدهٔ زیادی‌هم ترسان پابفرارگذاشتند».

آستیاگ که از این فرار ننگین و پراکندگی لشکر خود اطلاع یافت برکوروش سخت خشمگین شد و گفت: «با وجود این نیز کوروش بهیچوجه نباید و نمی‌تواند شادمانی‌کند» و فوراً مفسرین مغان‌که او را ترغیب بفرار دادن کوروش کرده بودند دستگیر و آنها را سخت مجازات کرد، سپس تمام‌مادی‌ها را که در شهر مانده بودند از پیر و جوان مسلح ساخت و آنها را برضد ایرانیان بجنگ واداشت و نبردی کرد که درآن بکلی مغلوب گردید. سپاهیانش معدوم‌شدند وخودش‌نیز بدست‌دشمن‌اسیر افتاد.

هارپاگ چون او را اسیر دید پیش آمد وشادمانی‌ها کرد و ازجمله‌حرف‌های مختصری‌که زده بود اشاره بشامی نمود که وی از گوشت پسرش باو داده بود. از آستیاگ پرسیدکه آیا حال خوش است که بجای پادشاهی در اسیری

است؟ آستیاگ نگاهی بصورت او انداخت و در مقابل پرسید که به‌چه دلیل او کارهای کوروش را بخود منسوب میدارد؟ هارپاگ هم گفت:

«نامهٔ من موجب شورش او گردیده و بنابراین تمام افتخار این کار از آن من است». بعد آستیاگ اظهار داشت: «در آنصورت وی احمق‌ترین و ظالم‌ترین افراد است»، احمق‌ترین از این‌جهت که اگر قدرتی داشت بایستی تاج سلطنت را برسر خود گذاشته باشد نه‌آنکه آنرا نصیب دیگری سازد زیرا شورش کاملا عمل خود او بود و ظالم‌ترین افراد برای آنکه به‌علت گناه آن شاه او تمام مادیها را محکوم ببندگی کرده بوده است زیرا برفرض اینکه او الزام داشت دیگری را به‌تخت بنشاند و نمیخواست که خود آنرا تصاحب کرده باشد باز انصاف اقتضا میکرد که بجای یك ایرانی یك نفر ماد بآن شأن و مقام‌رسیده باشد امااکنون مادیهاکه دررساندن صدمه‌ایکه وی شکایت دارد دست و دخالتی نداشتند بجای سرور غلام شده‌اند، آنهم بندگان کسانیکه تا آنوقت اتباع‌ایشان بوده‌اند. بنابراین بعد از یك پادشاهی سی‌وپنج‌ساله آستیاگ تخت و تاج خود را از دست داد و مادیها در نتیجهٔ بدرفتاری اوزیردست ایرانیان افتادند وامپراتوری آنها در قسمت‌های آسیا در ماوراء رودخانهٔ هالیس صد و بیست و هشت سال دوام کرد غیراز آن مدتیکه سیت‌ها (سکاها) تسلط داشتند ولی بعد مادیها از فرمانبرداری خود پشیمان شدند و برداریوش شوریدند اما در نبرد شکست خوردند و باز محکوم به‌اطاعت و بندگی گردیدند

و اکنون در زمان آستیاگ همین ایرانیها بودند که بفرماندهی کوروش برضد مادیها شوریدند و در نتیجه فرمانروای آسیا شدند.

کوروش آستیاگ را تا آخر عمر در دربار خود نگاهداشت بدون‌آنکه هیچ‌گونه صدمهٔ دیگری باو برساند. این بود شرح‌تولد و بزرگ‌شدن‌کوروش و این‌بود داستان رسیدن او بپادشاهی و چندی بعد از این قضایا بود که کرسوس براو حمله کرد و چنانکه در فصل‌های پیش حکایت کردم از او شکست خورد و سقوط کرسوس کوروش را سرور تمام آسیا ساخت.

فصل هفتم

ایرانیان

عادات و رسومی که من اطلاع دارم ایرانیان احترام میگذارند از قرار ذیل است: ایشان عقیده به‌خدایان و معابد و منابر ندارند و اعتقاد بآنها را علامت حماقت می‌شمارند و این بگمان من از آنجا ناشی میشود که ایشان چنانکه یونانیان میپندارند، معتقد نیستند که خدایان از همان جنس انسان هستند ولی عبادت ایشان این استکه به‌قلهٔ بلندترین کوهها بالا روند و ازآنجا بدرگاه ژوپیتر قربانی نثار کنند. ژوپیتر نامی است که ایشان بفلك‌الافلاك میدهند و همچنین ایشان هدایائی بخورشید، ماه، زمین،آتش،آب و باد تقدیم‌میکنند. اینهاتنها خدایانی‌اند که از عهد قدیم پرستش آنها برایشان نازل شده است.

از تمام روزهای سال یگانه روزی را که ایشان بیش از ایام دیگر جشن میگیرند روز تولدشان است و مرسوم است که در آنروز خانه‌ها را بااسباب بیشتر از معمول مفروش و مزین میکنند. ایرانیان ثروتمند گاو یا اسب یا شتری قربانی میکنند[1] و الاغی را تمام و درست

۱ــ هنوز عادت عمومی در شرق اینست که گوسفند را درست حتی برای غذای‌معمولی←

کباب نموده میخورند. طبقات فقیر بجای آن، حیوانات اهلی‌کوچکتر میپزند. ایشان غذاهای‌پرگوشت‌کم میخورند ولی میوه‌های فراوان صرف میکنند و چند ظرف از آن برسفره میگذارند و بهمین‌دلیل است که ایشان میگویند: «یونانیها از سفرهٔ طعام گرسنه برمیخیزند زیرا بعداز غذا چیز قابل ذکری برای آنها نمیآورند، در صورتیکه اگر باز هم پیش آنها چیزی میگذاردند از خوردن دست میکشیدند».

ایشان علاقهٔ بسیار بشراب دارند و زیاد از آن مینوشند[2]. جواب گفتن یا ردکردن صداهای عادی در حضور دیگری در میان ایشان ممنوعست. اینهاست عادات ایشان در اینگونه مسائل.

همچنین رسم عمومی ایشان اینست که راجع بکارهای مهم وقتیکه در حال مستی‌اند فکر و تأمل میکنند بعد روز آینده که حالشان عادی است تصمیمی را که شب قبل گرفته بودند، صاحب خانه‌ایکه تصمیم در منزل او گرفته شده بود نزد ایشان میآورد، اگر باز آن تصمیم تأیید شد برطبق آن رفتار میکنند والا از آن صرف‌نظر میکنند ولی گاهی وقتیکه بعد از تأمل در حال هشیاری تصمیمی بگیرند دراین صورت همیشه در باب آن موضوع هنگامیکه

→کباب می‌کنند واین کار در روزهای عید در دالماسی وسایر قسمت‌های اروپا هم‌معمول است.

۲ــ اکنون در میان «خوشحالان» ایرانی رسم است که چندین ساعت در سر سفره شام نشسته شراب می‌نوشند و میوه‌های خشك مانند بادام، پسته وآجیل وغیره تناول می‌کنند. عدهٔ مهمانان در واقع غالباً درساعت‌هفت عصر دورهم می‌نشینند وتا ساعت یازده هنوز شام را نمی‌آورند.

تحت تأثیر شراب‌اند تجدیدنظر میکنند[3].

از سایر ملل ایشان به نزدیکترین همسایه بیش‌از سایرین احترام می‌گذارند و آنها را بعد از خودشان از همه‌گرامی‌تر میشمارند وکسانیراکه بعداز این‌همسایگان اقامت دارند در درجهٔ دوم احترام میکنند و نسبت به بقیه هرچه دورتر باشند احترامات‌کمتری مرعی‌میدارند. دلیل آن اینست که ایشان خود را از هرجهت خیلی برتر از سایر افراد نوع بشر میدانند و دیگران را به‌نسبتی که بایشان نزدیکتر واقع باشند بهمان اندازه هم بعلو مقام و مزایا نزدیکتر میشمارند که از آن چنین برمی‌آید که آنهائی که دورتر از همه واقعند بایست پست‌ترین افراد بشر باشد.

موقعی که درکوچه بهم میرسند، از علامات ذیل میتوان دانست که آیا ایشان از درجات متساوی‌اند یاخیر. اگر مقام ایشان برابر باشد بجای صحبت لبهای یکدیگر را میبوسند و در صورتیکه یکی از آنها مادون دیگری باشد صورت هم را میبوسند و اگر تفاوت درجه و مقام زیاد باشد شخص مادون بخاك میافتد[4].

هیچ ملتی نیست که باندازهٔ ایرانیان زود و آسان عادات خارجی را اختیار کند[5] بنابراین ایشان لباس

۳ــ تاسیت اظهار میدارد که آلمانها عادت داشتند راجع به جنگ و صلح در حال سرمستی فکر نموده روز بعد راجع بآن تصمیم بگیرند.

۴ــ ایرانیان هنوز هم در رعایت آداب معروف‌اند.

۵ــ از فصل پنجم چنین برمیآید که لباس ملی ایرانیان پیش سینه تنگ‌و شلوار های چرمی بوده ولباس مادی‌هابنابرنظر گزنفون (تربیت کوروش فصل‌بیست و هشتم) وضعی داشت برای پنهان کردن فرم و آنرا منظرهٔ زیبائی برازنده‌ای می‌داده پس گویا جامه‌ای پرچین بود.

مادی‌ها را که بهتر از مال خودشان تشخیص داده بوده‌اند اقتباس کردند و در جنگ زره مصری میپوشند و همینکه از وجود چیز لوکسی باخبر شوند فوری آنرا مال خود میسازند و از این‌رو در میان چیزهای نوظهور، دیگر ایشان تمایلات غیرعادی از یونانیها آموخته‌اند و هر شخصی چندین زن و صیغه دارد.

در میان‌ایشان‌بعد از دلاوری در جنگ بزرگترین علامت مردانگی اینست که پدر چندین پسر باشند وهر سال پادشاه تحفه‌های گرانبها برای آن مردی‌که بیش از سایرین فرزند دارد میفرستد زیرا ایرانیان معتقدندکه کثرت فرزند مایهٔ قدرت‌است. پسران ایشان باکمال‌دقت از پنج‌سالگی تا بیست‌سالگی در سه‌چیز: اسب‌سواری، تیراندازی وراستگوئی تعلیم می‌یابند[6] و تاسن پنج‌سالگی نمیگذارند که بچه‌ها پیش پدرشان بیایند بلکه با زنان بسر میبرند و این برای آنستکه اگر طفل زود بمیرد، پدر از مرگش زیاد متألم نشود.

بنظر من این رسم عاقلانه‌ایست و همچنین عمل دیگر که پادشاه نباید کسی را بجرم گناه واحد بقتل آورد و هیچیك از ایرانیان نبایستی بنده‌ای را برائر یك‌گناه به‌اشد مجازات برساند بلکه در هرمورد باید خدمات مجرم در مقابل خلاف‌کاری او قرار داده شود و اگر گناهان او

۶ــ علاقهٔ ایرانی‌ها برای حقیقت‌گوئی از طرف لارشر(Larcher)در باب قدرت نطق داریوش در کتاب سوم فصل ۲۴ تردید شده است ولی نطق مزبور بکلی عاری از سندیت تاریخی است. دلیل خاصی که بموجب آن راست گوئی در میان ایرانیان بوده بطرز نمایانی از کتیبه‌های داریوش مستفاد میشود که در آنها دروغ‌گفتن علامت تمام شرها بشمار آمده است.

بیش از خدماتش باشد آن‌گاه طرف شاکی بمجازات بپردازد.

ایرانیان معتقدند که هنوز بین ایشان احدی پدر یا مادر خود را نکشته است بلکه در تمام این‌گونه موارد ایشان اطمینان کامل دارند که اگر کارها بآن نهایت رسیده باشد معلوم میشود که بچه یا بدذات، یا آنکه حرامزاده بوده زیرا ایشان می‌گویند که گمان نمیکنند هرگز پدر حقیقی بدست فرزند خود کشته شود.

ایشان معتقدند که صحبت از چیزهائی که عمل آن حرام است صواب نیست و می‌پندارندکه زشت‌ترین‌کارها در عالم دروغگوئی‌است وبعد نیز بدترین چیزها بدهکاری است زیرا در میان دلیل‌های دیگرآدم بدهکار ناچاربدروغ گفتن میشود. اگر یکنفر ایرانی مرض برص (پیسه) داشته باشد او را به‌شهر راه نمیدهند و نمیگذارند که با سایر ایرانیان کار و آمیزشی داشته باشد و او بقول ایشان برضد خورشید گناهی مرتکب شده بوده است. خارجیانی که بدین درد مبتلا میشوند از مملکت اخراج میگردند و حتی کبوتران سفید را هم گاهی بهمین‌دلیل میرانند. ایشان هرگز رودخانه‌ای را با فاضلاب بدن خود کثیف نمیکنند و حتی دست خود را در آن نمیشویند و کسی را هم نمیگذارند که چنان کند زیرا احترام بسیار برودخانه دارند یك چیز عجیب خاص دیگری نیز هست که خود ایرانیها هرگز متوجه آن نشده‌اند ولی از نظر من پنهان نمانده است، اسامی ایشان‌که دلیل و علامت بعضی بهی‌های جسمی یا دماغی است همه با حرف واحدی ختم

می‌شود، حرفی که «دوریان‌ها»[1] آنرا «سان»[2] و یونانیها آنرا سیگما نامیده‌اند و هرکسی که امتحان بکند خواهد دید که اسامی ایرانی تمام بدون استثناء با این حرف ختم میشوند.

اینها صفاتی است که من می‌توانم باکمال اطمینان از روی اطلاعات واقعی شخصی خود راجع به‌ایرانیان بگویم و عادت دیگری راجع بمردگان در میان ایشان هست که باشرط‌احتیاط‌ذکرشده‌است نه‌صریح‌وآن‌اینست‌که‌نعش یك ایرانی مردرا آنقدر بخاك نمی‌سپارند تاآنکه سگ یا مرغ لاشخوری آنرا پاره کند. دراینکه مغها این رسم را دارند، جای شکی نیست زیرا این عادت را بدون هیچ‌قسم پرده‌پوشی عمل میکنند. اجساد مردگانرا با موم پوشانیده بعد بخاك میسپارند.

مغها نژاد مخصوصی هستند و باروحانیون مصری و در واقع‌با تمام مردم دیگر تفاوت‌کامل‌دارند. روحانیون مصری این را یك امر مذهبی میدانند که هیچ حیوانی را نکشند مگر آنهائی را که بقصد قربانی تقدیم میدارند، مغها برعکس همه‌نوع حیوانات باستثنای سگ وانسان را با دست خود میکشند و حتی گویا از این کار عادی لذت میبرند. مانندکشتن مار ومورچه وچیزهائی‌مانند حشرات و خزندگان، حیواتات را بهمان آسانی می‌کشند ولی چون این کار همواره عادت ایشان بوده است رواست که بان عمل کنند. حال من بحکایت سابق خود برمیگردم.

۷- Dorians   ۸- San

فصل هشتم

شورش سارد

بعداز فتح لودیا بدست ایرانیان بی‌درنگ ایونیها و یونانیهای آلان سفیرانی نزد کوروش به‌سارد فرستاده و تقاضا کردند که همدستان او شوند، بهمان وضع و ترتیبی که با کرسوس متحد بودند. کوروش با نهایت دقت به‌پیشنهادهای ایشان گوش داد و با حکایتی بایشان جواب داده گفت: «وقتی نی‌زنی در کنار دریا قدم میزد، چشمش به‌ماهی‌ها افتاد و شروع به‌نی‌زدن کرد بخیال‌اینکه ماهی‌ها بهوای نی پیش او به‌خشکی بیایند ولی وقتیکه بالاخره فهمید امید او بی‌ثمر بوده توری‌برگرفت‌و مقدار زیادی ماهی بچنگ آورد و بساحل کشید، ماهی‌ها شروع بجستن و رقصیدن کردند ولی نی‌زن گفت: «اکنون دیگر رقصتان فایده‌ای ندارد زیرا وقتیکه من برای‌تان نی میزدم نخواسته بودید برقصید». کوروش این جواب را به‌ایونیها وآلانها داد زیرا چون اوسابق بوسیلهٔ قاصدانی آنها را بشورش برضد کرسوس ترغیب کرده بود خودداری نمودند ولی حال که کارش انجام یافته بود اظهار فرمانبرداری می‌نمودند. چون‌کوروش بآهنگ خشم جواب

داده بود یونانیها که این را بشنیدند مشغول استحکام شهرهای خود شدند و در پانیونیوم مجالس عمومی‌ترتیب دادند که همگی درآن شرکت کردند جز میلت‌هاکه‌کوروش با آنها عهدنامهٔ جداگانه بسته بود و بواسطهٔ آن همان شرایطی را قبول کردند که قبلا از کرسوس تحصیل‌کرده بودند. بقیهٔ ایونی‌ها متفقاً تصمیم گرفتند که سفیرانی به اسپارت برای استمداد بفرستند.

چون نمایندگان ایونی‌ها و امولیان‌ها که باتمام سرعت بسمت اسپارت شتافته بودند بشهر رسیدند، یك نفر از میان خود موسوم به پیترموس اهل «فوکن»[1] را برگزیدند که سخنگوی ایشان باشد، او بقصد اینکه حتی‌الامکان شنوندگان بیشتری دور خود گرد آورد لباس ارغوانی بتن کرد و با چنین صورت جذاب برای نطق بایستاد و ضمن خطابه‌ای طولانی از اسپارتها خواهش کرد که بیاری هموطنان او برخیزند ولی ایشان تحت تأثیر حرفهای او واقع نشدند و برضد اعزام هرگونه کمکی رأی دادند. نمایندگان مزبور ناچار راه خود را پیش گرفتند ولی اسپارتی‌ها باوجود جواب منفی که بدرخواست آن هیئت نمایندگی داده بودند، قایقی با ملاحان اسپارتی بساحل آسیائی که بنظر من برای منظور مراقبت کوروش ویونی بود فرستادند. این عده بمحض ورود به‌فوکا «لاکرین»[2] نام را که برجسته‌ترین نفر از میان‌ایشان بود به‌ساردگسیل‌داشتند تا ازطرف اسپارتی‌ها کوروش را از حمله‌کردن و صدمه‌زدن بشهرهای یونان

۱- Focaen   ۲- Lacrines

باز دارد زیرا ممکن نبود ایشان بچنین‌کاری رضایت دهند.

می‌گویندکوروش بعداز شنیدن‌آن پیغام از یونانی‌هائی که حاضر و ناظر بودند پرسید «این اسپارتی‌ها کی بودند و عدهٔ ایشان چقدر بود که اقدام به‌فرستادن چنان اظهاریه‌ای باو نمودند» و چون جواب ایشان را شنید رو به قاصد اسپارتی نموده گفت: «من تاکنون از مردمی‌که در درون شهرهای خود مانده و در میدان جمع میشوند تا بقید سوگند بیکدیگر دروغ‌بگویند هرگز بیمی نداشته‌ام، اگر زنده ماندم اسپارتی‌ها آنقدرها گرفتاری شخصی‌که راجع به‌آن صحبت کنند خواهند داشت بدون آنکه فرصت یابند راجع به‌ایونی‌ها وقتی صرف نمایند».

کوروش با این حرف قصد سرزنشی بتمام ایونی‌ها داشت، چون ایشان بازارها و میدان‌هائی برای کار دادوستد داشتند ولی در میان ایرانیان هیچ رسم نیست‌که در بازارهای عمومی خرید و فروش کنند و در واقع در تمام کشور خود یك بازار هم ندارند.

بعد از این مصاحبه کوروش سارد را ترك کرد و ادارهٔ آن شهر را بعهدهٔ یکنفر ایرانی تابالوس نام‌گذاشت و پاکتیاس نام را که از اهل محل بود مأمور کرد تا خزاینی را که به‌کرسوس و سایر لودی‌ها تعلق داشت جمع کند و از دنبال برای او بیاورد. خود کوروش بسمت اکباتان رهسپار شد و کرسوس را نیز با خود برد وچون ایونی‌ها را چندان مهم نمیشمرد آنها را هدف فوری خود نساخت. نقشه‌های بزرگتری در سر او بود، وی میخواست

شخصاً بجنگ بابل و با کتریها و سکاها و مصر برود، پس تصمیم گرفت که کار فتح ایونی را بعهدهٔ یکی از سرداران خود بگذارد.

همینکه کوروش از سارد بیرون رفت پاکتیاس هموطنان خود را برآن داشت که برضد او و نماینده‌اش تابالوس آشکارا شورش کنند و با خزاینی فراوان که در اختیار داشت بدریا شد و آن ثروت را برای جمع سپاهیان داوطلب بکار زد و در عین حال مردم ساحل‌نشین را تشویق نمود که در لشکر او وارد شوند، بعد به سارد حمله برد و در آنجا تابالوس را که در قلعهٔ شهر سنگر گرفته بود محاصره کود. کوروش وقتی‌که در راه اکباتان این خبر را شنید رو به‌کرسوس نموده گفت: «کرسوس بخیال تو عاقبت تمام این کارها چه‌خواهد شد؟ گویا این لودی‌ها دست از فتنه‌انگیزی چه برای خودشان و چه برای دیگران برنخواهند داشت و من یقین دارم که بهترین کارها این بود که تمام ایشان به‌غلامی فروخته شوند. ببین کاری که من کرده‌ام مثل این است که شخصی پدری را بکشد ولی ازقتل بچه‌اش صرفنظر کند. تراکه از پدر قوم خودت بالاتر بودی دستگیر کرده و به‌اسیری برده‌ام و شهر را بمردم تو واگذار کرده‌ام، آیا رواست که ازاین شورش تعجب نمایم؟».

کوروش افکار خود را بدین‌ترتیب برای کرسوس شرح داد و کرسوس که سخت بیمناك شد مبادا کوروش سارد را ویران‌کند در جواب‌گفت: «آه پادشاها حرف‌هایت حق است ولی از تو خواهش دارم زیاد متغیر نگردی ویك

شهر باستانی را که نه در زحمات قبلی نسبت بتو و نه‌صدمات فعلی گناهی ندارد خراب مکن. زحمت سابق را من باعث شدم و حال با اسارت خودم مجازات می‌کشم و پاکتیاس باعث صدمهٔ ثانوی شده او راهم که خودت ادارهٔ سارد را باو سپردی مجازات کن و لودی‌ها را عفوفرما و مطمئن باش که ایشان هرگز برعلیه تو نشورند وخودت نیز بیش از این نگران مباش، مأمور بفرست و ایشان‌را از حمل اسلحهٔ جنگی ممنوع‌دار و فرمان ده که زیر ردای خود پیش سینه بپوشند و چکمه بپا کنند و آنها را برآن دار که بچه‌های خودرا به موسیقی و ساززنی و دکانداری بگمارند و بدین‌نحو تو بزودی درخواهی یافت که آنها بجای مرد، زن شده‌اند و دیگر بیم شورش ایشان برضد تو نخواهد بود».

کرسوس گمان میکرد که وضع لودیها باین صورت بهتر از آن خواهد بودکه به‌غلامی فروخته شوند و بهمین جهت نیز کوروش را چنان اندرز داد و میدانست که اگر پیشنهادهای قابل توجهی بکند خواهد توانست عقیدهٔ کوروش را عوض کند. او بعلاوه ترسان بود که مبادا بعد از رفع خطری که فعلا در پیش بود لودیها در آینده برضد ایرانیان بشورند و از این راه باعث خرابی کار شوند. این پندار او کوروش را خوش آمد و حاضر شد دست از خشم بردارد و چنانکه کرسوس گفته بود رفتار کند. پس شخصی را از اهل ماد موسوم به مازارس را بحضور طلبید وباوامر دادکه برطبق‌گفته‌های کرسوس‌فرمانهائی برای لودی‌ها صادر کند، بعلاوه وی را مأمور کرد که

تمام لودیهائی را که به سارد حمله برده بودند به غلامی بفروشد و بالاتر از همه اینکه در مراجعت حتماً پاکتیاس را زنده با خود همراه بیاورد. کوروش بعداز صدور این دستورات راه خود را بطرف ایران تعقیب کرد.

فصل نهم

بابل

«آشور»[1] چندین شهر بزرگ دارد که معروف‌ترین و مستحکم‌ترین آنها در این زمان بابل بوده که بعد از سقوط نینوا مقر حکومت بآنجا انتقال یافت. شرح تعریف این محل بقرار ذیل است: شهر در دشت پهناوری قرار دارد و درست مربع‌شکل است. طول هر سمت آن یکصدو بیست فورلنگ است، بنابراین محیط آن چهارصدو هشتادفورلنگ‌می‌شود ودرحالیکه‌این‌قدر وسیع‌است‌درشکوه نیز هیچ‌شهر دیگری بپای آن نمی‌رسد. اولا دورتادور آنرا خندق عریض و عمیقی فراگرفته که پر از آب است و در عقب آن دیواری است بعرض پنجاه ارج شاهی و دویست ارج ارتفاع (ارج‌شاهی ۳انگشت درازتر از ارج معمولی است)[2].

در اینجا مناسب است اشاره کنم که خاك و گل خندق‌های بزرگی را که میکندند به‌چه‌کاری میزدند و هم

۱- Assiria

۲- حال با فرض اینکه یك فوت بابلی تقریباً مساوی با فوت انگلیسی باشد، ارج معمولی یك فوت و هشت اینچ وارج شاهی‌یك فوت و چهارده اینچ بود.

چگونه دیوارها را میساختند؟ وقتی که خندقها را حفر میکردند خاکی‌که از آن بدست میآمد خشت میساختند و همینکه مقداری کافی تهیه میشد آن‌هارا پخته تبدیل به آجرمیکردند بعدشروع بساختمان مینمودند. لبه‌های‌خندق را با آجر فرش‌کرده و روی آن دیوار برپا میکردند و در تمام آن کار بجای سمنت، قیرداغ کار میزدند. در دو کناره‌های بالای دیوار، بناهای یك اطاقی مقابل هم می‌ساختند که بین آنها فاصلهٔ کافی برای گرداندن یك عرابهٔ چهار اسبه جامیگذاشتند. در محیط دیوار چهارصد دروازه هست که درهای آن تماماً از برنج ساخته شده‌بود. قیرهائی که در بابل بکار می‌بردند از «ایس»[2] میگرفتندو آن رودخانهٔ کوچکی است که بفرات میریزد، در نقطه‌ای که شهری بهمین نام واقع است و در مسافت هشت روز راه تا بابل قرار دارد. تکه‌های قیر معدنی بمقدار زیاد در این رودخانه یافت می‌شود.

شهر بابل بواسطهٔ رودخانه‌ای که از وسط آن میگذرد بدوقسمت میشود واین رود عریض وعمیق وتند، رودفرات است‌که درارمنستان سرچشمه میگیرد وبدریای اریتیر میریزد. دیوار شهر از دوسمت به لبهٔ رودخانه مربوط میشود و از آنجا از هر گوشهٔ شهر دیواری ازآجر ساخته‌اند. خانه‌ها غالباً سه یا چهار طبقه ارتفاع دارند. تمام کوچه‌ها مستقیم‌اند، چه‌کوچه‌هائی که بموازات رودخانه‌اند وچه‌کوچه‌های عمود برنهرکه به‌کنار رودخانه منتهی میشوند. درانتهای‌این‌کوچه‌های عمودی‌دروازه‌های

۲- Is

کوچکی دردیوار دورنهر است‌که مانند دروازه‌های بزرگ دیوار خارجی برنزی است و بطرف آن باز میشوند.

دیوار خارجی قسمت عمدهٔ دفاعی شهر را تشکیل میدهد ولی دیوار داخلی دیگری هست که از دیوار اولی باریکتر بوده واز حیث استحکام چندان کمتر از آن‌نیست. مرکز هر یك از بخش‌های شهر قلعه‌ای دارد که در یکی‌از آنها قصرپادشاهان واقع‌بوده وبادیوارهای بسیار مستحکم و بلند محاط شده بود و در میان قلعهٔ دیگر بارگاه مقدس ژوپیتربلوس بایك حیاط مربع‌شکل که هر ضلع آن دو فورلنگ و بادرهای برنجی محکم بود قرار داشت که هنوز تا امروز باقی بوده است. در میان بارگاه برجی محکم بود بایك فورلنگ طول‌و عرض و برروی آنهم برجی دیگر و روی این یکی نیز برج سومی و همینطور تا برج دیگر پله‌های از پائین برآس برج‌های مزبور در قسمت خارجی قرار دارد. از یك‌راه باریکی‌که از تمام برجها مارپیچی‌- شکل بالا میرود، وقتیکه انسان به‌نصف راه برج برسد با استراحت کافی نفس تازه میکند و در آنجا همه درحال بالارفتن به‌برج آخری ناگزیر به‌قدری توقف میشوند. در برج آخری، معبد وسیعی است و در داخل معبد نیمکت بسیار بزرگی میباشد که زینت فراوان دارد و یك میزطلا در کنار آن است هیچ‌قسم مجسمه‌ای در آن محل دیده نمیشود و کسی هم در آن اطاق‌ها شبها سکنی ندارد غیر از یك زن بومی که چنانکه کلدانیهای روحانیون این رب‌النوع[4] تأیید می‌کنند وی‌از میان تمام زنان‌آن سرزمین

۴- کلدانیها ظاهراً یك شعبه از نژاد بزرگ همینه آکاد که از قدیمترین ازمنه←

از جانب خداوند برای خدمت خود منتخب شده است.

در پائین همین محوطه معبد دیگری است‌که درآن‌جا مجسمهٔ ژوپیتر در حال نشسته تمام از طلاست. در جلو این صورت یك میز بزرگ طلائی است و تختی که برروی آن‌نشینند. پایه‌ای‌که تخت‌برروی‌آن واقع‌است ازطلاست. کلدانیها بمن می‌گفتند که وزن تمام آن طلاها رویهم‌رفته هشتصد تالان است. در خارج معبد دو محراب طلاست یکی از طلای سخت که برروی آن جایز است اطفال شیرخوار را قربانی کنند و دیگری محراب عمومی ولی باندازه‌ای بزرگ است که در آنجا حیوانات بزرگ را قربانی‌میکنند و همچنین بر روی همین محراب بزرگ است که کلدانیها صمغ‌های خوشبوکه هرساله درجشن خداوند بمقدارهزار تالان میسوزانند نثار می‌کنند.

در زمان کوروش نیز در این معبد مجسمهٔ مردی‌بود بارتفاع دوازده ارج، تمام از طلای سخت. من خودم این صورت‌را ندیده‌ام ولی آنچه را کلدانیها در این خصوص روایت کرده‌اند حکایت می‌کنم: داریوش پسر هیستاسپ نقشه‌ای طرح کرده بود که این مجسمه را ببرد ولی جرأت انجام آنرا نکرد اما خشایارشا پسر داریوش کاهنی که وی را مانع از بردن مجسمه شده بود کشت و آنرا برد وعلاوه بر زیورهائی که من یاد کرده‌ام مقادیر زیادی هدایای خصوصی در این بارگاه مقدس موجود است[5].

→تاریخی در بابل میزیسته‌اند بودند، از این نژاد فن نوشتن، شهرسازی و تأسیس‌مذهب و ترویج همه قسم علوم مخصوصاً اخترشناسی پیدا شده است.

۵- معبد بزرگ بابل که راجع به آن یونانیان‌اطلاعات بسیاری بجا گذاشته‌اند بدون هیچگونه شك همان حصار عظیمی است که غربیها عموماً بابل اسم می‌برند.

پادشاهان بسیاری براین شهر سلطنت کرده‌اند و در ساختن دیوارها و آراستن معابد آن کمك نموده‌اند که در حکایت آشور از آن‌ها یاد خواهم کرد. در میان آن سلاطین دوتاهم زن بودند. از این دوتن اولی سمیرامیس نام‌داشت که پنج نسل زودتر از شهربانوی آخری سلطنت کرد، او چندین گردشگاه در کنار رودخانه که قابل‌کاوش‌اند در صحرا نزدیك بابل برپا کرد که جلو رودخانه را که‌آنوقت معمولا طغیان میکرد و آب آن تمام نواحی اطراف را فرا میگرفت بگیرد.

ملکهٔ دوم که نامش نیتوکریس بود از اولی داناتر بود، زیرا نه‌تنها یادگارهائی از سلطنت خود باقی‌گذاشت که من در همین‌جا شرح خواهم داد بلکه چون اقتداربسیار و کوشش و کار پیوسته مادها را مشاهده کرد و دید که ایشان شهرهای زیاد و ازجمله نینوارا تصرف کرده‌بودند و ممکن بود که خود او هم مورد حملهٔ ایشان واقع شود در استحکام امپراتوری خود سعی بسیار بکار برد یکی آنکه چون رودخانهٔ فرات‌که ازشهر می‌گذرد پیش‌ازآن مستقیماً به‌بابل میرفت، وی باحفریاتی‌که در بالای رودخانه کرد طوری جریان‌آنرا منحرف ساخت‌که سه‌بار در جلودهکده‌ای ظاهر میشود. ده مزبور در آشور واقع و موسوم به‌آردریکا است وتاامروز هم کسانیکه بخواهند از دریای ما به‌بابل بروند در حین ورود برودخانه، در سه نوبت و سه روز مختلف بهمان‌جا میرسند. این ملکه همچنین گردشگاهی در دو سمت فرات ساخته که از حیث پهنا و

ارتفاع خیلی قابل‌تمجید است وحوضی هم‌برای دریاچه‌ای در مسافت دور از بابل در جنب رودخانه کنده که آب آن با رودخانه توأم میشود و بقدری وسعت داشته که تمام محیط آن چهارصدوبیست فورلنگ میشده، خاکی‌راکه از این حوض کنده بودند در ساختمان کنارهٔ گردشگاه بکار بردند. وقتیکه‌عمل حفر تمام‌شد ملکه‌امر دادسنگهاآوردند و تمام حاشیهٔ انبار را با آنها فرش کردند. این دوکاریکی تغییر خط‌سیر رودخانه و دیگری حفر دریاچه بدان جهت صورت گرفت که شاید جریان رود بواسطهٔ وجود پیچ‌و خم‌ها ملایمتر و مسافرت در آن دورانی شود و در پایان سفر شاید لازم گردد که دریاچه را دور زد و بنابراین نیز گردشی طولانی کرد. تمام این اقدامات از جانب بابل‌شد که در آنجا معابری واقع و راه مستقیم به‌ماد بود و منظور ملکه از ساختمان آنها این بود که مادیها را از ملاقات و معاشرت با بابلی‌ها بازدارد و بدین ترتیب آنها را از کارهای خود بی‌خبر بگذارد.

درحالیکه خاکهای کنده‌شده بدین‌صورت جهت‌دفاع شهر مصرف‌شده بود، نیتوکریس بکار دیگری پرداخت که بمقایسهٔ با آن دوکاریکه ذکر کرده‌ام عمل فرعی محسوب میشود. چنانکه گفتم شهر بواسطهٔ رودخانه بدوقسمت جداگانه تقسیم شده بود، در سلطنت پادشاهان سابق اگر کسی میخواست از یك طرف این شهر بسمت دیگر برود ناچار بود قایقی سوار شود که بنظرمن حتماً خیلی پرزحمت بوده بنابراین نیتوکریس درحالیکه‌امر به‌حفر دریاچه‌داد، بفکر افتاد از آن طوری استفاده کند که فوری این زحمت

واشکال‌را برطرف‌سازد وساختمان دیگری نیز ازسلطنت او در بابل بیادگار بماند. پس امر داد که تودهٔ عظیمی از سنگهای تراشیده فراهم آوردند و همینکه فراهم شد و کندن دریاچه نیزباتمام رسید تمام آب فرات راباین حفره داخل کنند و بنابراین در حالی‌که حوض پر میشد مسیر طبیعی رودهم خشك میگشت و در همان حین وی دست‌بکار شد، اول‌در کناره‌های رودخانه دردرون شهر بندرگاههای آجری ساخت و ایستگاه‌های مقابل دروازه‌های رودخانه را هم با آجر فرش‌کرد بهمان ترتیبی‌که دیوار شهر راساخته بودند، بعد با موادیکه فراهم کردند ملکه یك پل سنگی نزدیك وسط شهر بناکرد که قطعات آن با آهن و سرب‌بهم متصل شده بود. هنگام روز سکوهای چوبی چهارگوش از بندری به بندرگاه دیگر میگذاشتند که عابرین رودخانه از روی آن می‌گذشتند ولی شامگاه آنها را برمیچیدند که مانع عبور مردم از یکطرف بسمت دیگرکه بمنظور ارتکاب دزدی در موقع تاریکی میرفتند بشود. بعد از آنکه آب رودخانه آن حفره را پرکرد و ساختمان پل‌ها تمام شد فرات را باز بمسیر اولی برگرداندند، بنابراین حوض ناگهان بصورت دریاچه‌ای درآمد و بهمان منظوری که ساخته بودند آماده شد و باکمك حوض سکنهٔ شهربجای پل از آن بهره‌مند میشدند.

همین ملکه بود که نیرنگ قابل‌توجهی طرح کرد. وی امر داد بر یکی از دروازه‌های مهم شهر قبرشرا در بالای سر عابرین ساختند و این کتیبه را بر آن منقور ساخت «اگر کسی از میان جانشین‌های من در تخت سلطنت

بابل نیازمند پول باشد، رواست که قبرم را بگشاید و هر قدر که دلش بخواهد برگیرد ولی فقط وقتیکه وی واقعاً محتاج شودزیرا بدردش‌نخواهد خورد». این‌قبر تاپادشاهی داریوش دست‌نخورده بود ودرنظر این شاه چیز غریبی‌آمد که نتواند یکی از دروازه‌های شهر را مورد استفاده قرار دهد و اینکه مبلغی پول بیهوده بماند، وانگهی چنان‌مالی در دسترس او باشد و او آن را تصاحب نکند. باری وی نمیتوانست از آن دروازه فایده‌ای برگیرد زیرا اگر از درون آن میگذشت ممکن بود نعش برسرش بیفتد، پس‌امر داد قبر را بگشودند ولی بجای پول فقط جسد را یافتندبا نوشته‌ای بدین‌مضمون: «چون توازمال‌و منال سیرنشده‌ای اعتنا ننموده‌ای که چگونه آنرا بدست آوردی والا قبر مرده‌ای را باز نمیکردی».

لشکرکشی کوروش برعلیه پسر این ملکه که مانند پدر خوداسم لابین‌توس داشت وپادشاه آشوریهابود بوقوع پیوست. وقتی‌که شاهنشاه بجنگ میرود با مهماتی که با کمال دقت در مملکت فراهم شده وباغنام واحشام شخصی خود مجهز میباشد وآب‌از رودخانهٔ زاب‌که از شوش جاری است برای آشامیدن وی میبرند و آن تنها آبی است که شاهان ایران میآشامند و بهرکجا که شاه مسافرت میکند عرابه‌های چهارچرخه‌ای که قاطرها میکشند همراه اوست که جوشیده برای مصرف حاضر است و در سبوهای نقره آنرا در خدمت پادشاه همه‌جا میبرند.

فصل دهم

سقوط بابل

کوروش سرراه بابل به‌کنار «گیندز»[1] رسید و آن رودخانه‌ایست‌که درکوههای «ماتینیان»[2] سرچشمه میگیرد وازمیان سرزمین «داردانیان»[3] گذشته برودجله میریزد. دجلـه بعد از الحاق گیندزاز کنار شهر «اپیس»[4] عبـور میکند و مصب آن دریای اریتیره می‌باشد. وقتی کوروش باین رودخانه رسیدکه فقط بوسیلهٔ قایق ممکن بود از آن عبور کرد. یکی از اسب‌های سفید مقدس که همراه او و خیلی سرمست و بلندپرواز بود داخل آب شد وسعی‌کردکه از آن بگذرد اما دستخوش امواج شد و آب او را برد و در اعماق رودخانه غرق کرد. کوروش‌که ازگستاخی رودخانه سخت خشمناك شده بود آنرا تهدید شدید کرد باینکه‌چنان قوتش را درهم شکند که در آینده حتی زنان هم بـدون ترکردن زانوی خود قادر باشند بآسانی ازآن عبور کنند. بنابراین یورش خود را بربابل چندی بتأخیر انداخت و لشکریانش را بدوقسمت کرد و باطناب یك‌صدو هشتاد خندق در طرفین گیندز علامت‌گزاری کرد کـه از جانب

۱ـ Gyndes ۲ـ Matienian ۳ـ Dardanian ۴ـ Opis

رودخانه بدو طرف منتهی میشد و به‌لشکریانش امرداد که بعضی یك طرف و بعضی طرف دیگر رودخانه را بکنند و باکمك عدهٔ بسیاری کارگر تهدید خود را عملی ساخت ولی در عین حال فصل تابستان را از دست داد.

چون کوروش بدین ترتیب بـا منشعب‌ساختن آب گیندز به‌سیصدو شصت کانال ازآن انتقام کشید.. ازآغاز بهار بعد بسمت بابل لشکرکشی کرد. بابلی‌هاکه درخارج دیوارهای شهر اردو زده بودند منتظر آمدن او شدنـد. پیکاری در نزدیکی شهر درگرفت که در آن پادشاه ایران بابلی‌ها را شکست داد و ایشان بدرون استحکامات خـود عقب‌نشینی کردند و در آنجا حالت محاصره گرفتند و به محاصرهٔ کوروش اهمیتی ندادند زیـرا سال‌های متمادی آذوقه و مهمات برای این جنگ تهیه دیده‌بودند و چون‌از همان اوان میدیدند که کوروش برسایر اقوام یکی بعد از دیگری غالب شده بود قطع داشتند که او هرگـز دست از فتوحات‌خود برنمیدارد و بالاخره نوبت‌ایشان‌هم فرامیرسد

کوروش چون بداخل شهر پیشرفتی نتوانست بکند سخت نگران شد، در این حال پریشانی خیال‌گویاکسی باو نقشه‌ای پیشنهاد کرد، یاآنکه خود بخیال افتاد که باجرای آن همت نماید. وی قسمتی از لشکریان خود را در مدخل رودخانه بشهر گذاشت و عدهٔ دیگر را در مخرج رود در طرف دیگر شهر قرار داده و امر کرد همینکه آب رودخانه کم شد آنها از مسیر رود بشهر داخل شوند و خود باعدهٔ غیرنظامی قوای خود حرکت کـرد و بعزم آن محلی کـه نیتوکریس انباری برای رودخانه کنده بود رهسپارگردید

و همان‌کاری را که سابقاً او کرده بود حال کوروش کرد و آب فرات را بوسیلهٔ کانال بآن حوض که در آنوقت لجن‌زار شده بود انداخت و آنقدر از آب رودخانه بآنجا ریخت که مسیر طبیعی رودخانه قابل عبورو مرور شد. در نتیجـه ایرانیانیکه برای انجام منظور در کنار بابل مأمور شده بودند داخل رودخانه که آب آن تـا بالای زانـوی انسان پائین‌رفته‌بود شده وباین‌ترتیب وارد شهر گردیدند. اگر بابلی‌ها اطلاع می‌یافتند که کوروش چه نقشه‌ای در سر داشت، یا از اقدام خطرناك او آگـاه شده بودند هرگـز نمی‌گذاشتند که ایرانیان وارد شهر شوند بلکه آنرا بکلی خراب میکردند زیرا خوب میتوانستند که تمام درهـای کوچه‌ها راکه مشرف برودخانه بود بازکنند وبردیوارهای نهر بالا روند ودشمن را درحالی‌که دردام بودگیرآورند. چنانکه دیده شد ایرانیها ایشانرا غافلگیر نموده درنتیجه شهر را تصرف کردند.

بواسطهٔ وسعت عظیم شهر سکنهٔ قسمت مرکزی آن (چنانکه بابلیها اظهار میدارند) تا مدتی بعد از تصرف قسمت‌های خارجی از موضوع خبری نـداشتند و چـون سرگرم‌جشن‌وشادی‌بودند همچنان برقص‌وخوشی ادامه‌دادند تاآنکه از تسخیر قطعی شهر باخبر شدند. این بودگزارش اولین تصرف بابل[5].

از جمله دلیل‌های متعددی که راجع به‌قدرت و منابع بابلی‌ها اظهار خواهم‌کرد دلیل‌ذیل اهمیت مخصوص‌دارد:

۵ـ مقصود هرودوت اینست که‌تصرف اولی بابل را با تسخیر دوبارهٔ آن بدست‌داریوش پسر هیستاسپ مشخص کرده باشد.

تمام آن سرزمین که تحت نفوذ ایرانی‌ها درآمده بود علاوه بر پرداخت خراج ثابت به‌بخش‌هائی تقسیم شد که برای شاهنشاه و سپاهیانش در فصول مختلف سال آذوقه تهیه کنند، چنانکه مقرر شده بود که از دوازده ماه سال ناحیهٔ بابل خواربار چهار ماه را فراهم سازد و سایر نواحی آسیا آذوقه هشت ماه دیگر را که بدین ترتیب گـویا آشور از حیث منابع یك‌سوم تمام آسیا باشد. از تمام حکومت‌های ایرانی یا ساترات‌نشین‌ها چنانکه اهل محل می‌نامند این قسمت از بهترین نواحـی محسوب میشود. هنگامی کـه «تریتانتکمس»[6] پسر «آرتابز»[7] آنرا از طرف شاه اداره میکرد، هرروزیك «آرتبه»[8] نقره‌بخدمت‌میآورد، وی‌علاوه بر اسبهای جنگی در اصطبل‌های خود هشتصد یابووهزارو ششصد مادیان داشت که هر بیست رأس از آنهـا در یك اصطبل بودند وانگهی عدهٔ زیادی سگهای تازی داشت که چهار قریه از هرگونه تحمیلات دیگر معاف و فقط مأمور تهیه خوراك برای آنها بودند.

اما درآشور باران‌کم است‌ولی‌آنقدر هست‌که‌محصول برویاند و بعد بوسیلهٔ مجاری زیرزمینی که از رودخانه منشعب میشود سبزیجات آبیاری‌شده پرورش میابند زیرا چنانکه درمصر هست آب‌رودخانه بخودی‌خود برکشتزارها جاری نمی‌شود بلکه بادست، یا بکمك چرخ و اسباب باید آب‌پاشی کرد. تمام بابل مانند مصر پر از کانال است و بزرگترین آنها که بسمت خورشید زمستانی جاری است و فقط با قایق میتوان از آن عبور کرد از فرات بـه‌نهر

۶ـ Tritantaechmes ۷ـ Artabazus ۸ـ Artaba

دیگری میرودموسوم به‌دجله همان‌رودخانه‌ایکه سابقاً نینوا در کنارآن بود. از تمام کشورهای معروف‌کنونی هیچکدام باندازهٔ آنجا حاصلخیز نیست، بـدیهی است که ادعـای بارآوردن انجیر و زیتون و انگور، یا درختانی نظیر آن ندارد ولی از حیث کشت غلات بقدری حاصلخیز است که معمولا دویست «فولـد» و در سالهائی کـه حاصل خیلی فراوان است تا سیصد فولد هم بار می‌دهد. قطر ساقهٔ‌گندم و جو غالباً بچهار انگشت میرسد از ارزن و کنجد آنجا با آنکه اطلاع دارم اظهاری نمی‌کنم‌که تابچه بلندی‌میرویند زیرا میدانم آنچه راجع به‌حاصلخیزی بابل نوشته‌ام نـزد کسانی کـه هیچوقت بآن سرزمین نرفته‌اند باورکردنی نیست. تنها روغنی که ایشان کار میزنند از کنجد است. درخت خرما در سراسر دشت‌های هموار مملکت میروید و اغلب آنها نیز بارورند و این ثمر برای مردم آنجانان و شراب و عسل فراهم میکند. این درختان از هرجهت مانند درخت انجیر کاشته میشوند، از جمله اینست که برمیها میوهٔ درختان خرمای نر را چنانکه یونانیان می‌نامند بـا شاخه‌های میوه‌دار پیوند میکنند تا شیره داخل خرماهاشده آنها رارسیده سازد وبدین ترتیب‌ازافتادن میوه جلوگیری کنند. درخت خرمای‌نر ماننددرختان انجیر صحرائی معمولا گرد چسبناکی در میوه‌های خود دارند.

اما اکنون چیزی که بعد از خود شهر مرا از زمین آنجا بسیار متعجب میسازد شرح میدهم: کشتی‌هائی که از طریق رودخانه به‌بابل میآیند گردند و از پـوست ساخته میشوند. چهارچوبهٔ آنرا که از چوب بید است‌ه در سرزمین

ارمنستان که در بالای آشور واقع است می‌آورند و روی آنها کـه بجای قشراست پـرده‌ای از پـوست در خـارج میگسترانند و بدین ترتیب کشتی‌ها را بدون سرو تنه و درست مانند سپری گرد می‌سازند و آنها را باکاه کاملاپر می‌کنند و محمولات را در کشتی می‌گذارند که بعد نیز تلاش‌کنان در امواج رودخانه بحرکت می‌افتد. محمولات عمدهٔ ایشان شراب است کـه در بشکه‌هائی که از چـوب خرماست پر می‌کنند و هردو نفر مأمور یکی از آنهاست‌و هرکدام تیرکی دردست داردیکی‌آنرا جلو می‌کشد ودیگری جلو میدهد[9] اندازهٔ کشتی‌ها متفاوت است بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند.

بزرگترین آنها تا پنج هزار تالان بار می‌برند وهر کشتی الاغ زنده‌ای دارد. کشتی‌های بزرگ بیش از یك الاغ‌همراه‌دارند. وقتیکه‌آنها به‌بابل‌میرسند بارهارا خالی کرده و در معرض فروش میگذارند سپس ملاحان کشتی خودرا شکسته‌کاهها وچهارچوبهٔ‌آنرا میفروشند وپوست‌ها را بر خر بارکـرده راه بازگشت بـه‌ارمنستان را پیش میگیرند

چون جریان آب رودخانه سخت تند است و نمی‌توان در جهت مخالف کشتی‌رانی کرد و برای همان دلیل است که ایشان ترجیح میدهند کشتی‌های خود را بجای چوب با چرم بسازند. در بازگشت به‌ارمنستان کشتی‌های تـازه برای سفر بعد میسازند.

۹ـ این قسم کشتی‌ها که خیلی شبیه به گرجی‌ها(Coraele)است در کتیبه‌های نینوا دیده میشوند و هنوز در فرات کار میکنند.

لباس بابلی‌ها یك جامهٔ کتانی است که تاپای ایشان میرسد، روی آنهم جامهٔ دیگری است پشمی، بعلاوه ردای کوتاه سفید که روی خود میاندازند، کفشهای ایشان طرز عجیبی است و باکفش‌های «بوتی‌ها»[10] بی‌شباهت نیست. موی سرایشان بلند است و عمامه برسر دارند و تمام بدن خود را با عطرها خوشبو میسازند. هرکسی مهری همراه دارد و همچنین عصای دستی که سرآن بشکل سیب، یا گل سرخ، یا سوسن، یاعقاب، یاشبیه باینها می‌باشد زیرا نزد ایشان مرسوم نیست که عصا بدون زینت باشد.

راجع بعادات ایشان کـه اکنون شرح خـواهم داد چیزهائی بنظر من بسیار عاقلانه است: هرسال یکبار در هر دهکده تمام دختران را که پاسن زناشوئی گذاشته‌اند در یکجا جمع میکنند. مردها دورایشان حلقه‌وار میایستندبعد شخصی اسم یك‌یك دختران رامی‌برد وآنها را برای‌فروش عرضه میدارد. وی از وجیه‌تریـن دختران شروع میکند وقتی که او را به‌بهای گرانی خریدند بعد اسم دختری‌که در وجاهت بعد از اوست برده میشود. تمام این‌ها بـرای ازدواج‌فروخته میشوند، بابلی‌های‌ثروتمندکه قصدازدواج دارند برای تصاحب دختران قشنگ باهم رقابت می‌کنند درصورتیکه اشخاص بیچاره‌ایکه در جستجوی زن‌اند و در وجاهت زن اصراری ندارند دختران خانه‌دار را باکابین میبرند چون عادت بر این جاری بودکه پس ازآنکه جارچی اسامی تمام دختران زیبا را خواند، باید زشت‌ترین ایشان را هم اسم ببرد ــ که ممکن بود اتفاقاً دختر عاجزی باشد

۱۰ـ Boetians

ــ و او رابمردهائی عرضه بدارد و بگوید که کی حاضر است او را باکابین قلیل بگیرد؟ مردی که حاضر بود بـا پول کمی زندار شود، او را بوی میدادند. کابین‌ها ازپولی که برای خاطر دختران قشنگ داده شده بود فراهم میشد، بنابراین از پول وجیه‌ترین دخترها کابین زشت‌ترین را پرداخت میکردند و کسی نمیتوانست دختر خود را بهر کس کـه دلش خواست بدهد. همچنین هیچکس قادر نبود دختری را که خریده بود ببرد بدون آنکه مسلم شده باشد که واقعاً میخواسته است او را زن خود کند ولی اگراتفاقاً چنان پیش میآمد که ایشان باهم سازگار نشدند ممکن بود پول را پس داد.

هرکس که میل داشت میتوانست از دهات دوردست بیاید و در خرید زنان شرکت کند. این از بهترین رسوم ایشان بود ولی حالا دیگر معمول نیست واخیراً نقشهٔ‌بکلی متفاوتی برای جلوگیری از اجحاف نسبت به‌دختران خود اختیار کرده‌اند تا مانع شوند که آنها را از اقوام و خانه جدا کرده بشهرهای دور ببرند که موجب معروفـه‌شدن دختران ایشان میگردید. این ترتیب اکنون از طرف تمام مردم فقیر طبقـهٔ عامه کـه از موقع تسخیر بابل مـورد بدرفتاری فاتحین خود شده و از دست آنها خانواده‌هـای ایشان به‌بدبختی افتادند رفتار میشود.

بعد از رسم اولی که در فوق تعریف کرده‌ام این‌یکی نیز عاقلانه‌ترین رسوم ایشان است: آنها پزشك ندارند ولی هروقت کسی نـاخوش میشود او را در میـدان شهر میخوابانند و عابرین جلو میآیند و اگر خودشان آن مرض

را داشته، یا اطلاع داشته باشند کسی بآن مبتلا بوده داروئی باو تجویز میکنند و هرچه را که مایهٔ شفای خودشان شده بود، یا دوای درد کسی راکه میشناختند میگویند و هیچکس حق ندارد که از کنار مرد ناخوشی بگذرد بدون‌آنکه درد و ناخوشی او را پرسیده باشد.

ایشان مردگان خود را در عسل دفن می‌کنند و مثل مصریها آداب ترحیم دارند، وقتی که یکنفر بابلی بازن خود مقاربت کند جلو اجاقی که کندر در آن می‌سوزانند نشسته و زن در مقابل او می‌نشیند. بامداد ایشان غسل میکنند زیرا تاوقتیکه خود را نشسته‌اند دست بهیچیك از ظرف‌های مشترك خودشان نمیزنند. این‌کار درمیان‌اعراب مرسوم است.

بابلی‌ها عادت بسیار شرم‌آوری هم دارند، هرزنی که در آنجا تولد یافته، باید یك‌دفعه در عمر خود بمعبد ونوس برود و در آنجا بایك بیگانه مقاربت کند. بسیاری از مردم داراکه خیلی غیورتر ازآنند که بادیگران آشکارا آمیزش نمایند، در کالسکه‌های سربسته بمعبد میروند و ملازمان زیاد از دنبال ایشان حرکت میکنند و در آنجامحلی اختیار مینمایند ولی عدهٔ کثیری از آنها در حیاط مقدس می‌نشینند و دسته گل‌های پارچه‌ای برسر دارند. در اینجا همیشه انبوه جمعیت دیده‌میشود، بعضی‌ها میایند وعده‌ای میروند، خطوطی از طناب راههای میان زنان را از هر طرف معلوم میدارد و بیگانگان از کنار این خط‌ها برای انتخاب عبور میکنند، هرزنی که در آن‌جا نشست دیگر نمیتواند برخیزد تاآنکه‌مردی برسد وسکه‌ای نقره دردامن

او بیندازد و او را با خود بخارج آن محوطهٔ مقدس ببرد. مرد موقع انداختن سکه چنین می‌گوید:

«ربة‌النوع میلت ترا معمور دارد» (آشوریها ونوس را میلت میناممند). سکهٔ‌نقره ممکن‌است باندازه‌های مختلف بزرگ یا کوچك باشد و نمیتوان آنرا رد کرد زیرا قانون ممنوع داشته است چون همینکه انداخته شد مقدس‌میشود. زن با نخستین مردی که پول انداخت میرود و کسی را رد نمیکند، وقتیکه او با مردی رفت و بدین طریق موجب خشنودی خاطر ربة‌النوع شد بخانه مراجعت میکند و از آن‌پس دیگر هیچ هدیه‌ای ممکن نیست باعث ترغیب او شود.

از این زنان آنهائی که بلندقامت و قشنگ‌اند زود راحت میشوند و بعضی دیگر که زشتند ناچارند دیرزمانی در آنجا بمانند تا باجرای قانون کامیاب شوند، بعضی از ایشان سه‌چهار سال در آنجا انتظار کشیدند. رسمی خیلی شبیه باین دربعضی نقاط جزیرهٔ قبرس هم‌دیده شده است.

فصل یازدهم

مصر

بعد از مرگ کوروش کمبوجیه پسر او که فرزند «کاساندان»[1] دختر فارناسپ بودبپادشاهی رسید. کاساندان در زمان حیات کوروش درگذشت، کوروش در مرگ او سوگواری بسیار کرد وفرمان‌دادکه تمام اتباع امپراتوری او عزاداری کنند. کمبوجیه که پسر این بانو و کوروش بود وایونیها وآلان‌های یونانی رااتباع پدر خودمیدانست درلشکرکشی خودبه‌مصر[2] مانندسایر ملل‌تابع خودایشانرا نیز همراه برد.

مصریها قبل از سلطنت پسامتیك پادشاه ایشان، خود را قدیم‌ترین اقوام بشری میدانستند ولی بعد معتقدشدند که اگر چه خودشان برهمهٔ اقوام مقدمند ولی فریگیه قومی از قدیمی‌ترین نژادها بودند. چون پسامتیك سعی نموده بود معلوم‌کند چه قومی واقعاً بدوی‌ترین‌نژاد بودند، برای اکتشاف این مطلب طریق ذیل را تدبیر کرد: دو طفل از

۱ـ Cassandane

۲ـ تاریخ لشکرکشی کمبوجیه را بمصر قطعاً نمی‌توان گفت، ۵۲۵ قبل از میلاد که معمولاً ذکر میشود روبهرفته محتمل‌ترین تاریخ است.

نوع طبیعی برگزید و آنها را بچوپانی سپرد تا در شبانگاه خود پرورش دهد و باو امر اکید داد که کسی پیش آنها حرفی نزند بلکه آن دو را در کلبه‌ای دورافتاده نگاهدارد و گاهگاهی بزهائی به‌اقامتگاه آنها ببرد تا از شیرشان تغذیه کنند ولی از هرجهت نیز مواظب حال آنها باشد. منظور پادشاه این‌بودکه بعد ازگذشتن دورهٔ‌گنگی طفولیت معلوم شود آنها بچه‌زبانی بحرف خواهند آمد و بطوریکه پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد.

چوپان تا دوسال برطبق امر پادشاه رفتار کرد و در پایان مدت دو سال روزی وقتی‌که در اطاق را باز کرد و داخل شد بچه‌ها هردو باآغوش بازبطرف اودویده وصریحاً چنین گفتند: «بکوس»[3]. اول‌دفعه‌ایکه این اتفاق افتاد شبان التفاتی ننمود ولی بعد که قدری تأمل کرد و دوباره بدیدن بچه‌ها رفت مشاهده کرد که آنها باز همان کلمه‌را بزبان میآورند پس پادشاه را بی‌درنگ از چگونگی آگاه ساخت و بامر او اطفال را بحضور آورد و خود پسامتیك هم دید که آنها همان کلمه را تلفظ میکنند. دستور داد تحقیق کنند که کلمهٔ بکوس از چه زبانی است و معنی آن چیست و در نتیجه خبر یافت که بکوس یك لغت فریگی و بمعنی نان بود. با این‌وصف مصری‌ها دست از دعاوی خود برداشته و قدمت حتمی فریگیه را تصدیق کردند.

ولی اگر موضوع را از لحاظ صرف بشری بنگریم شرحی که ایشان دادند و راجع بآن همه نیز موافقند چنین است: ایشان میگفتند که مصریها اولین قومی بودند که

۳ـ Becos

سال شمسی را کشف و مدار آنرا بدوازده قسمت کردند، ایشان این اطلاع را از ستارگان بدست آوردند.

رودخانهٔ‌نیل‌وقتی‌که طغیان‌میکند نه‌فقط دلتارا آب‌فرا میگیرد بلکه‌نواحی اطراف دوجانب‌نهرراکه‌گمان میکردند متعلق به‌لیبی و عربستان بود ودر بعضی نقاط تابمسافت دوروز راه ازکنار رودخانه‌هم میرسید و دربعضی جاها از آن نیزتجاوز میکرد ولی طغیان‌آب در سایر نقاط‌کمتربود.

درباب وضع طبیعی رودخانهٔ مزبور، من چه از روحانیون، یاکسان دیگر موفق به‌کسب اطلاعی نشده‌ام مخصوصاً علاقه داشتم که از ایشان بپرسم که چرا آب نیل درآغاز فصل‌تابستان شروع‌به‌بالاآمدن میکند[4] وتاچندروز این افزایش آب ادامه دارد و چرا همینکه عدهٔ روزها تمام شد آب برمیگردد و در رودخانه جریان می‌یابد و در تمام مدت زمستان جریان آن عادی است تا آنکه دوباره فصل تابستان بیاید. راجع به‌این نکات من هیچگونه توضیحاتی نتوانستم از سکنه[5] تحصیل کنم و باوجودآنکه همه‌نوع تحقیقات کردم و میخواستم بدانم که قول عامه در آن خصوص چه بوده. ایشان نتوانستند بمن بگویندکه رود نیل چه خاصیت مخصوصی دارد که آنرا بآن درجه از حیث وضع طبیعی از تمام رودخانه‌های دیگر متفاوت

۴ـ هرودوت از زیاد شدن آب در فصل تابستان و کم شدن آب در زمستان تعجب داشت، درعرض منفیس طغیان آن از آخر ژوئن شروع شده تا دهم اوت بحد اعلی میرسد که لازم به کندن کانال‌ها و رساندن آب بداخل صحرا میشود ومعمولاًدراواخر سپتامبر به بالاترین ارتفاع میرسد. این جریان چنانکه هرودوت گفته است از۹۲تا ۱۰۰ روز طول میکشد.

۵ـ علت طغیان آبهائی است که در موسم باران در حبشه میبارد. میزان بارانهای استوائی در نقاط شمالی خط استوا به عرض ۱۷ درجه و ۴۳ دقیقه میرسد.

میسازد و اینکه چرا برخلاف سایر نهرها از روی آن نسیمی نمیوزد[6].

بعضی از یونانیان‌که مشتاق‌کسب شهرت درزیرکی و تیزهوشی بودند دربارهٔ اوضاع این رودخانه توضیحاتی داده و سه‌قسم تعریف کرده‌اند. دوتا از آن تعریفات را من قابل شرح و بسط نمیدانم فقط از چگونگی آن ذکری میکنیم: یك قول مدعی این بود که بادهای «اتسی»[7] با جلوگیری از ریختن آب نیل بدریا باعث بالاآمدن رودخانه میشوند. اما بارها اتفاق افتاده است‌که بادهای اتسی نمی‌وزیده و باز آب رودخانه برطبق معمول طغیان کرده است بعلاوه‌اگر بادهای اتسی‌باعث‌آن بوده‌اند، رودخانه‌های دیگرکه مسیر مخالف با بادهای مزبور دارند باید همان وضع نیل را پیدا کرده باشند مخصوصاً از این جهت که تمام نهرهای کوچکی هستند و جریان آنها ضعیف‌تر است و عدهٔ این رودخانه‌ها در سوریه و لیبی فراوان است و از این حیث بکلی‌با رود نیل تفاوت دارند.

عقیدهٔ دومی بیشتر از نظر اولی که در بالا اشاره کرده‌ام جاهلانه واگر بتوانم‌گفت شگفت‌آورتر است. می‌گویندکه این‌حرکت عجیب نیل‌برای‌آنست‌که ازاقیانوس‌جاری میشود و اقیانوس هم دورادور زمین را فرا گرفته است.

۶ـ اگر منظور این است که نسیمها از نیل تولید نشده، یا از روی آن نمیوزدصحیح است اما اگر منظور این باشد که چرا جریان هوائی از جلگهٔ نیل تولید نمیشود صحیح نیست.

۷ـ بادهای سالیانه از شمال غربی در موقع طغیان از مدیترانه میوزد ولی‌دلیل بالا آمدن آب نیل نیست اگر چه تا حدی هم در تسریع جریان آن بسمت شمال کمك میکند وبرای کشتیرانی روی نیل بادها بسیار قیمت دارند.

توضیح سومی که از دو قول قبلی قابل قبول‌تر است قطعاً خیلی دور از حقیقت میباشد زیرا مطلب تازه‌ای علاوه برآنچه اقوال دیگر گفته‌اند ندارد و آن اینست‌که طغیان نیل از آب شدن برفهاست ولی چون نیل از لیبی سرچشمه گرفته و از راه حبشه به مصر میآید چگونه ممکن است که از برفهای ذوب‌شده باشد در صورتیکه از گرمترین نواحی به ممالك معتدل‌تر سیر می‌کند؟ برای کسانیکه در این باب تأمل نموده باشند دلایل بسیاری موجود است که این نظر عاری از حقیقت میباشد. اولین و قوی‌ترین دلیل وجود بادهاست زیرا دراین نواحی همیشه باد گرم میوزد. دیگر آنکه باران و یخبندان در آن نواحی سابقه ندارد ولی در هرجائی که برف می‌بارد خواه‌ناخواه پنج‌روز بعداز آن نیز باید باران بیاید، بنابراین اگر درآنجاها برفی بوده باران‌هم می‌باید وجود داشته باشد. سوم آنکه محقق است که بومیهای آنجا از گرما سیاه‌رنگ هستند و چلچله و پرستو در تمام مدت سال در همانجا میمانند و درناها موقع فرار از سرمای شدید زمستان مملکت سکاها برای احتراز از فصل سرما بآنجا پرواز میکنند، بنابراین اگر در سرزمینی که نیل در آنجا سرچشمه دارد، یا از میان اراضی که جریان میابدآنقدرها برف‌ببارد، بنابراین‌مطلقاً غیر ممکن است که حال بدان منوال باشد.

اما قول نویسنده‌ایکه کیفیت امر را باقیانوس نسبت میدهد بقدری مبهم است که ممکن نیست دلیلی برای آن آورد، منهم رودخانه‌ای باسم اقیانوس نمیدانم

و تصور میکنم که همر یا یکی از شعرای باستانی آن اسم را اختراع و در اشعار خود داخل کرده است.

فصل دوازدهم

آداب ورسوم مصریها

راجع به مصر شرح کافی خواهم داد زیرا هیچ کشوری نیست که این همه عجایب داشته و هیچ سرزمینی نیست که دارای این همه امور و آثار قابل بسط و بیان باشد. نه‌فقط آب و هوای آن باسایر نقاط جهان متفاوت و رودخانه های آن غیر از رودهای جاهای دیگر است بلکه عادات و آداب مردم آن نیز بکلی برعکس رفتار عمومی نوع بشر است. در اینجا زنها ببازار میروند و دادوستد میکنند ومردها در خانه میمانند و بپارچه بافی میپردازند. در حالیکه بقیهٔ مردم دنیا پارچه را از پائین‌کارگاه بسمت بالا میبافند، در مصر برعکس عمل میکنند. زنان بار را بردوش میبرند و مردهاآنرا روی سر حمل میکنند. ایشان در خارج از خانه، در کوچه‌ها غذا میخورند و برای کار-های خصوصی بخانه میروند و دلیل آنرا چنین میگویند که کارهای رکیك ولی لازم باید محرمانه باشد و کاری که هیچ زشتی نداشته باشد باید آشکارا کرده شود. زن نمیتواند در دستگاه روحانیت کار کند خواه برای رضای خدا، یاربةالنوع ولی مردها مأمور خدمت هردو هستند.

پسران مجبور بحمایت از اقوام خود نمی‌باشد مگر آنکه خودشان بخواهند ولی دختران چه بخواهند، یا نخواهند باید اقوامشان را حمایت کنند.

در سایر ممالك روحانیون موهای بلند دارند در مصر سرهای ایشان تراشیده است. در جاهای دیگر موقع عزاداری برای بستگان نزدیك رسم است که موی سر را کوتاه کنند اما مصری‌ها که در سایر مواقع مو ندارند وقتیکه یکی از بستگان ایشان فوت میکند موی ریش و سرشان را بلند میکنند. سایر مردم از حیوانات جدا زندگی میکنند ولی مصریها همیشه با حیوانات بسر میبرند. سایرین از گندم و جو خوراك میسازند ولی در مصر اینکاری ناپسند است و باگندم مخصوص زیست میکنند که بعضی هم آنرا «زی»[1] مینامند.

خمیر را با پا میسازند ولی برای گل‌سازی و حتی برداشتن کثافات دست‌های خود را بکار میبرند. مصری‌ها تنها قومی در جهان هستند که لااقل خود و آنهائیکه از ایشان آموخته‌اند اطفال را ختنه میکنند. مردهای مصری دوپارچهٔ لباس میپوشند و زنها یك پارچه[2]،ایشان انگشتر میپوشند و آنرا از درون بانخ محکم میبندند، وقتی که ایشان مینویسند یا حساب میکنند بجای‌آنکه مثل یونانی‌ها

۱ـ Zéa

۲ـ لباس مردها که دو پارچه وزنها یك پارچه است تأثیر اشتباه آمیزی تولیدمیکند، لباس معمولی مردها یك جامهٔ دراز رولی و یك پیش‌دامن کوتاه در زیر آنست، لباس فوقانی را موقع کار کنار میگذارند در صورتیکه زنها فقط جامهٔ درازی دارند. وقتی که یك پارچهٔ دیگری روی آن بپوشند لباس مردها و زنها دوپارچه میشود بنابراین با محدود کردن لباس زنها بیك پارچه، مردها همیشه یك پارچه بیش از آنان دارند.

از چپ براست باشد دست را از راست به‌چپ حرکت میدهند و با وجود این اصرار دارندکه طرز ایشان درست است و شیوهٔ یونانی‌ها که از چپ است غلط. ایشان دو قسم خط دارند یکی مقدس و دیگری خط عمومی خوانده میشود.

مصری‌ها بدرجهٔ افراط مذهبی‌هستند،درواقع‌خیلی زیادتر از سایر اقوام و آداب ذیل را پیروی میکنند. در برنجی که هرروز تمیز میکنند شراب مینوشند، این رسم استثناء ندارد. پارچه‌های کتانی میپوشند و دقت دائمی دارند که آنرا خوب شسته وتمیز نگاه دارند و برای خاطر نظافت، ختنه معمول است وآنرا بیشتر از لحاظ بهداشت میکنند نه‌مقبولیت. روحانیون بدن خود را یکروز در میان بکلی میتراشند تا حشرات یا هیچگونه کثافات دیگری موقع عبادت بدرگاه خدایان در تن ایشان نباشد. پوشاك آنها بکلی از پارچهٔ کتانی است و کفشهای آنها از گیاه یا پاپیروس است. مصریها مجاز نیستندکه‌لباس یاکفش از جنس دیگر بپوشند. هرروز دوبار در آب سرد غسل میکنند و دودفعه نیز درشب. بعلاوه میتوان گفت که هزاران آداب دیگر هم معمول میدارند.

فصل سیزدهم

حیوانات مصر

حیوانات اهلی در مصر خیلی زیاد است و اگر کثرت تلفات‌گربه‌ها نبود هنوز هم زیادتر میشد.گربه‌های ماده وقتی که بچه زائیدند دیگر پی‌مصاحبت با گربه‌های نر نمیروند و نرها برای آنکه با ماده‌های مزبور مقاربت نمایند کار عجیبی می‌کنند. آنها بچه‌گربه‌ها را ربوده میکشند ولی بعدآنها را نمیخورند چون بدینوسیله ماده‌ها از بچه‌های خود محروم میگردند و مشتاقند که بازبچه پیدا کنند، دنبال نرها میروند زیرا علاقهٔ خاصی به‌زاد و ولد دارند. هروقتی که حریقی در مصر پیش میآید چیز بسیار شگفت‌آوری در گربه‌ها پدیدار میشود. سکنه آتش را بحال خود وا می‌گذارند تا هرقدر بخواهد بسوزاند و خود نیز درکنار ایستاده این گربه‌ها را که گاهی از حال خواب جسته، یا پرش‌کنان خود را باسر در شعله‌های آتش می‌اندازند تماشا میکنند. وقتیکه این وضع پیش میآید مصریها سخت غمناك میشوند هرگاه گربه‌ای در خانه بمرگ عادی بمیرد تمام ساکنین آن ابروهای خود را میتراشند و اگر سگی بمیرد ایشان سرو همهٔ بدن خود را

میتراشند. گربه را بعداز مردن بشهر بوباستیس میبرند، در آنجا جسدش را مومیائی کرده در انبارهای مقدس دفن میکنند. سگها را در همان شهرهائی که بآن متعلقند بخاك میسپارند، یا در قبرستان‌های مقدس و همین عمل را با احترام نسبت بقوش (باز) مرعی میدارند. موشها را برخلاف برای دفن بشهر توتو ولك‌لك را به هرموپلیس میبرند و در هرکجا جسد خرسها را که در مصر مقدسند و گرگ‌ها را که از روباه چندان بزرگتر نیستند بیابند دفن میکنند.

عجایب ذیل راجع به کروکدیل است: در ظرف چهارماه زمستان آنها چیزی نمی‌خورند و چهار پا دارند و بدون تفاوت در آب، یا خشکی بسر میبرند. کروکدیل (نهنگ)های ماده در ساحل تخم میگذارند و قسمت اعظم روز را در خشکی میمانند و هنگام شب باز به رودخانه میروند که آب آن گرمتر از هوای شب و شبنم است. از تمام حیوانات معروف، این‌تنها حیوانی‌است‌که‌کوچکترین آن بمحض رشد بزرگترین حیوانات میشود زیرا تخم کروکدیل جوان به اندازهٔ تخم قاز است و کروکدیل جوان به اندازهٔ تخم خود. باوجود این وقتی که خوب رشد کند غالباً به‌اندازهٔ هفده ارج و گاهی حتی زیادتر میرسد. چشمانش مثل گراز است. دندانهایش بزرگ و مانند دندان فیل است که متناسب اندازهٔ ستون فقرات آن میباشد. برخلاف سایر حیوانات زبان ندارد، فك اسفلش را نمیتواند تکان دهد، از این حیث نیز حیوان عجیبی است و تنها حیوانی است که فقط فك‌اعلی را حرکت

میدهد.

چنگالهای قوی و پوست فلس‌داری دارد که پشت آن زخم‌بردار نیست. در آب کور است ولی در خشکی چشمان تیزی دارد و چون غالباً در رودخانه زیست میکند درون دهانش همواره پراز زالو است و در نتیجه اتفاق میافتد که در حالیکه تمام پرندگان و حیوانات از آن گریزانند، بالك‌لك خوب بسر میبرد زیرا زیاد مرهون این مرغ است. چون وقتیکه کروکدیل از آب به خشکی میاید عادت دارد که روی زمین، روبه‌باد غربی دراز بکشد و دهان خود را خوب باز کند. در این موقع لك‌لك داخل دهان او شده و زالوها را میخورد. این عمل برای کروکدیل نافع است و از آن خوشش میآید و سعی میکند که بمرغ مزبور آسیبی نرساند.

کروکدیل را بعضی از مصریها مقدس میشمارند و حال آنکه عدهٔ دیگر باآن دشمنند. کسانی‌که نزدیك طبس زیست دارند و مردمی که در حوالی دریاچهٔ مریس بسر میبرند با احترام خاصی نسبت به‌این حیوان می‌نگرند. درهریك از این جاها یك کروکدیل را مخصوصاً برگزیده آنرا رام و اهلی بار میاورند. گوشهای او را با گوشواره‌هائی از سنگ قیمتی، یا طلا زینت میدهند و در چنگال‌های او دستبند گرانبها می‌بندند و هرروز مقداری نان و قدری طعمه به‌او میدهند و با آنکه در حال حیات با این همه توجه ودقت از او نگهداری میکنند، بعد از مردن هم این حیوان را مومیائی کرده در انبارهای مقدس بخاك میسپارند ولی مردم الفانتن بهیچوجه این‌حیوان‌را

مقدس نمی‌شمارند و برای همین است که حتی گوشت‌آنرا هم میخورند و بزبان مصری آن را کروکدیل نمی‌گویند بلکه شامپانزده می‌نامند. اسم کروکدیل را یونانیها برآن گذارده‌اند و شباهت آنها را باسوسمارها که در دیوارها لانه دارند وبه‌کروکدیل معروف‌اند خاطرنشان میسازند.

طرز گرفتن کروکدیل متنوع و مختلف است و من فقط یك طریقهٔ آنرا که بنظر خود قابل ذکر میدانم شرح میدهم: ایشان از گوشت خوك در تله‌ای طعمه میگذارند وآنرا تاوسط رودخانه میاندازند درحالیکه صیاد گراز زنده‌ای را در کنار نهر نگاه میدارد و دست و پای او را بزمین میکوبد، کروکدیل صدای او را می‌شنود و بطرف آن میرود و چون به‌تکه‌گوشت میرسد، فوری آنرا می‌بلعد. کسانی که در کنار نهر هستند دام را بزور می‌کشند، وقتی که حیوان را بخشکی‌آوردند اولین‌کاری که‌شکارچی میکند چشمان حیوان را باگل می‌بندد و همین که این کار شد او را بآسانی میبرند والا زحمات زیاد تولید میکند.

اسب آبی فقط در ولایت پاپرمیس حیوان مقدسی است نه درجاهای دیگر مصر و آنرا چنین تعریف میتوان کرد: حیوانی است چهارپا و پاهای آن مانند پای گاو، دارای بینی پهن و یال و دم آن مانند اسب است. دندان-های بزرگ خیلی غریب و صدائی مانند شیههٔ اسب دارد. هیکل آن باندازهٔ گاوهای خیلی بزرگ و پوستش بقدری خشن است که پس از خشك‌شدن از آن زوبین میسازند.

سگهای آبی نیز در رود نیل هستند و مقدس شمرده میشوند. مصریها فقط دوقسم ماهی راگرامی میشمارند.

یکی مارماهی و دیگری تمساح. این دوحیوان در نیل خیلی مقدسند.

مصریها مرغ مقدس دیگری دارند موسوم به سیمرغ که من خودم هرگز جز در تصویر آنرا ندیده‌ام و در واقع حتی در مصر هم بسیار کمیاب است و فقط (بنا برقول مردم هلی‌پلیس) در هرپانصد سال باز بآنجا میآید و آنهم وقتیکه سیمرغ پیرمرده باشد. اندازه و شکل آن درست مثل عقاب است و از کارهائی که این مرغ میکند چیزها حکایت میکنند که بعقیدهٔ من باورکردنی نیست که او تمام راه عربستان را طی میکند و مادر خود را که با صمغ تازه کاملا پوشیده شده بمعبد خورشید میآورد و در آنجا جسدش را بخاك میسپارد و میگویند برای اینکه آنرا حمل کند گلوله‌ای از صمغ، باندازه‌ایکه بتواند خود حمل کند میسازد بعد درون آن گلوله را خالی کرده مادرش را درون آن میگذارد و در آنرا با صمغ تازه میبندد و گلوله درست بهمان وزن اول درمیآید بعد آنراکه بدین‌ترتیب مومیائی‌شده،چنانکه‌گفته‌ام بمصرمیآورد ودرمعبدخورشید میگذارد. اینست حکایتی که از کارهای این حیوان گفته‌اند.

در همسایگی طبس مارهای مقدسی است که کاملا بی‌آزارند. اندازهٔ آنها کوچك است و از نوك سر آنها دوشاخ میروید، این مارها وقتیکه میمیرند در معبد ژوپیتر دفن میشوند، همان رب‌النوعی‌که تبرك آنها از ناحیهٔ او است.

وقتی من بمحلی در عربستان رفته بودم‌که درمقابل

شهر بوتو بود تا راجع به‌مارهای بالدار تحقیقاتی‌کنم[1] در ورود خود بآنجا چشمم به‌ستون فقرات و دنده‌های فراوان مارها افتاد که زائدالوصف زیاد بود و توده‌های بزرگ و کوچك و متوسط از دنده‌ها درست کرده بودند. این استخوانها در مدخل گردنهٔ تنگی است بین دوکوه پر سراشیب که مشرف بردشت پهناوری است که بصحرای بزرگ مصر مربوط میشود. شرح حکایت اینست که با آمدن بهار عده‌ای مارهای بالدار از عربستان بمصر پرواز میکنند ولی دراین گردنه بطیوری که لك‌لك نام دارند برمیخورند که مانع دخول آنها شده همه را نابود میکنند. عربها اظهار میدارند و مصریها هم تصدیق دارند که بمناسبت همین خدمت است که مصریان لك‌لك را آنقدر احترام می‌کنند.

لك‌لك مصری مرغی است برنگ سیاه تند باساق‌هائی مانند مرغ درنا، منقارآن خیلی خمیده است واندازهٔ آن بقدر آبچیلك صحرائی است. این وصف لك‌لك‌های سیاه است که طعمه‌شان مار میباشد. نوع فراوان‌تر آن (زیرا دوقسم کاملا متفاوتند[2]) سر و تمام گلویشان بی پر است عموما پرهای آنها سفید ولی سر وگردن آن سیاه تند است چنانکه نوك بالها و تهدم آنهاست ولی از جهت نوك و ساق مثل سایر انواع لك‌لك[3] است. مار بالدار مانند

۱ـ حکایت مارهای بالدار هرودوت اشخاص بسیاری را از زمان پوزانیاس تا کنون حیران ساخته است. اشعیاء هم ذکری از (مارهای پرنده پرزور) میکنند.
۲ـ خدمت بزرگی که لك‌لكها با نابودکردن مارها و حشرات موذی انجام میدهند دلیل عزت آنها در مصر است. لك‌لك‌های سفید هم بهمین دلیل در تسالی معزز بودند.
قدس لك‌لك مصری از لت یعنی هرمس مصری است.

مار آبی است، بالهای آن پر ندارد ولی خیلی شبیه بخفاش استو با این شرح من فصل حیوانات مقدس را بپایان میرسانم.

فصل چهاردهم

آداب مصریها

در مجالس عمومی، در میان ثروتمندان وقتیکه ضیافتی بپایان میرسد پیشخدمتی تابوتیراکه درآن‌جسدی چوبی هست وطوری‌کنده ورنگ شده است‌که حتی‌الامکان بصورت طبیعی شبیه باشد، بطول یك تا دو ارج برای ملاحظهٔ مهمانان دور می‌گرداند و موقعی که آنرا بهر یك از مهمانان نشان میدهد چنین میگوید: «خوب تماشاکن، باده بنوش و خوش باش زیرا وقتیکه بمیری تو نیز چنین خواهی شد».

یك عادتی نیز هست که از آن حیث مصریها مانند قسمت خاصی از ملت یونان یعنی اسپارتیها هستند. جوانان آنها وقتیکه به مسن‌تر از خود برمیخورند بکنار رفته راه میدهند و هرگاه مرد پیری بمحلی وارد شود که جوانان هستند این‌ها از جای خود بلند میشوند ولی در یك‌کار سومی ایشان بکلی برخلاف تمام اقوام یونانی رفتار میکنند. وقتیکه درخیابانها بهم‌میرسند بجای‌صحبت تعظیم میکنند و دست‌ها را تا بزانو پائین میآورند، جامهٔ کتانی میپوشند که در حدود بالای ران چین‌دار است و

«کالازیریس» نامیده میشود. روی این جامه لباس سفید پشمی دارند که بعد میپوشند ولی هیچ‌چیز پشمی بداخل معابد نمیبرند، یا در موقع دفن بخاك نمیسپارند زیرا مذهب ایشان آنرا منع کرده است.

همچنین مصریها معلوم کرده‌اند که هریك از ماهها و روزهای سال مخصوص بکدام یك از خدایان است و از روی تولد شخص کشف میکنند که سرگذشت وی در طول عمر چه خواهد بود[1] و چگونه زندگی را بپایان خواهد برد و چه‌نوع‌کسی خواهد شد. این‌اکتشافات را یونانیانی که درشاعری دست دارند دراشعار بکاربرده‌اند. مصری‌ها همچنین در فالگیری بیشتر از سایر اقوام بشری کار کرده‌اند و هروقت امر غریبی پیش میآید ایشان اثرات آنرا مراقبت و ثبت میکنند. بنابراین اگر بار دیگر آن اتفاق بیفتد همان نتایج را انتظار دارند.

طبابت در نزد ایشان برطرح تقسیم کار معمول است. هرپزشکی ناخوشی مخصوصی را علاج می‌کند نه همه‌چیزها را، بنابراین مملکت پراز پزشکان است، بعضی به مداوای چشم و بعضی سر و برخی دندان و دسته‌ای امراض داخلی و عده‌ای به ناخوشیهای عمومی میپردازند.

ترتیب ذیل طرزی است که ایشان عزاداری وتشییع جنازه میکنند: موقع وفات در خانهٔ اشخاص معتبر زنان

۱ـ فالگیری و طالع‌بینی مانند تفسیر خواب از زمان بسیار قدیم در مصر رائج بوده است. سیسرون راجع به مصریها و کلدانی‌ها می‌گوید که ایشان از روی سیر سیارات حوادث آینده را پیش‌گوئی نموده و سرنوشت شخص را از همان روز تولد او می‌گویند.

خانواده سرشان و گاهی حتی صورتشان را گل‌مالی‌کرده و جسد را در خانه گذاشته خود سراسیمه پیرامون شهر سرگردان میشوند در حالیکه لباسهای خود را با نخی بسته و سینه‌ها را عریان نموده هنگام عبور سروسینه خود را میکوبند. تمام منسوبان متوفی از طبقهٔ زنان نیز باتفاق آنها همین‌کار را میکنند. مردها هم هرکدام سینهٔ خود را میکوبند، وقتیکه این تشریفات انجام شد جسد را برای مومیائی‌شدن از خانه بیرون میبرند.

دسته‌ای از مردها در مصر هستند که بشغل مومیائی کردن نعش‌ها پرداخته این کار را پیشهٔ خاص خود کرده‌اند. این اشخاص وقتیکه جسدی را پیش ایشان میآورند به حامل نمونه‌های مختلفی از هیکل‌ها را که‌از چوب ساخته شده و خیلی شبیه بشکل طبیعی است نشان میدهند. عالیترین آن نمونه‌ها میگویند بشکل خود اوست که من گمان نمیکنم موافق مذهب باشد که آنرا چنین بنامند. نوع دوم از اولی پست‌تر و هم ارزنتر است و قسم سوم ارزان‌ترین همه است. مومیاگران این انواع سه‌گانه را تعریف میکنند و بعد میپرسند که آن جسد را چه قسم بسازند و حاملین بایشان میگویند. بعداز آنکه معامله صورت گرفت صاحبان اجساد پی‌کار خود میروند و مومیاگران دست بکار خودشان میشوند. ترتیب مومیائی کردن برطبق نمونهٔ عالی از این قرار است: نخست یك تکه‌آهن سرکج گرفته و با آن مغز مرده را از راه بینی بیرون میآورند، بدین‌ترتیب قسمتی از آنرا خالی نموده در حالیکه جمجمه را هم با دوا شسته و تمیز میکنند، بعد

با سنگ تمیز حبشی پهلوی مرده را میشکافند و تمام محتویات شکم را خارج میکنند و آنرا تمیز کرده باشراب خرما خوب میشویند و باز با داخل‌کردن عطر و مشك کوبیده شستشو میدهند سپس آن حفره را باصمغ کوبیدهٔ خالص و دارچیل و اقسام دیگر چیزی‌های خوشبو غیراز کندور پرکرده سر آنرا میدوزند، بعد نعش را بمدت هفتاد روز در نمك میگذارند و روی‌آنراکاملا میپوشانند. پس از انقضای مدت مزبور که نباید از آن تجاوز کند جسد را می‌شویند و سرتاپای آنرا با پارچه‌های نازك کتانی می‌پیچند و آنرا با صمغ که مصریها معمولا بجای ژلاتین بکار میبرند اندوده بعد نعش را باین صورت به منسوبات آن برمیگردانند که ایشانهم آنرا در تابوتی که برای همان منظور ساخته بودند و بشکل انسان است میگذارند سپس آنرا محکم ساخته در اطاق گور راست بر دیوار قرار میدهند و این‌گران‌ترین ترتیب مومیائی‌کردن نعش است.

اگر اشخاص خواسته باشند که از این‌گونه مخارج اجتناب کنند شق ثانی را برمیگزینند و ترتیب آن اینست که شکم را با روغن سرو پر نموده، شکاف پهلو[2]، یا تمیز کردن شکم معمول نمیشود و راه خروج روغن را می‌بندند و باز نعش را بمدت هفتاد روز در نمك می‌گذارند. در آخر مدت روغن درخت را می‌گذارند خارج شود که قوهٔ آن بقدری زیاد است که تمام محتویات معده را بصورت

۲ـ مومیائی‌های نوع دوم و سوم را در قبرها یافته‌اند ولی شکاف پهلو پرچندین جسد دیده شده است و گاهی نیز در مومیائی‌های درجهٔ سوم هم دیده شده بنابراین فقط منحصر به نوع اول نبوده و در طبقهٔ هم درجات مختلف وجود داشته است.

مایع درآورده در همین حال نمك قلیا گوشت را حل کرده بنابراین از بدن مرده جز استخوانها و پوست چیزی باقی نمی‌ماند و باین‌صورت به‌بستگان آن پس داده میشود بدون آنکه دیگر باآن کاری داشته باشند.

طریقهٔ سوم مومیائی‌کردن که مخصوص طبقات فقیر است اینستکه محتویات معده را باتنقیه خالی‌میکنند و باز جسد را هفتاد روز در نمك میگذارند سپس آنرا باقوام مرده پس میدهند.

زنهای اشخاص صاحب مقام را فوری بعد از مرگ مومیائی نمیکنند و همچنین است نسبت بزنان قشنگ‌که سه‌چهار روز بعد از وفات نعش آنها را برای مومیائی‌کردن میفرستند و این برای جلوگیری از هتك حرمت نسبت بآنهاست و میگفته‌اند که وقتی چنین چیزی پیش آمده بود ومرد تبه‌کاری راهمکاران او موقع‌ارتکاب‌دیدند.

هرگاه یکنفر مصری یا بیگانه طعمهٔ کروکدیل شده و جانش را هدر بدهد، یا در رودخانه غرق شود، قانون سکنهٔ شهر مجاوری که نعش مرده را آب بآنجا انداخته است ملزم میدارد که او را مومیائی کرده جسدش را در یکی از انبارهای مقدس به‌خاك بسپارند، با رعایت همه‌گونه احترام وجلالی‌که ممکن باشد[3]. هیچکس مجاز نیست که بجسد دست بزند حتی دوستان و بستگانش. فقط روحانیون نیل که نعش را با دستهای خود برای تدفین حاضر میکنند و آنرا از جسد انسان برتر میشمارند و

۳ـ قانونی که هرکس را ملزم میکرد جسد مردگان یافته شده‌را مومیائی‌وآنرا باگران ترین طرز دفن کند، یك قاعده هم پلیسی وهم صحی بود.

خودشان آنرا بگور میسپارند.

ماهی‌های از نوع عمومی در رودخانهٔ نیل زیاد نیست. آنها به‌مرداب رفته و از آنجا در فصل تخم‌گذاری دسته‌جمعی بطرف دریا میروند. نرها از جلو میروند و سرراه خود ترینه (اسپرز) می‌اندازند در صورتیکه ماده‌ها که از پشت سرآنها روانند با حرص و ولع آن را می‌بلعند و از همان آبستن میشوند و پس از آنکه چندی در دریا سیر کرده و مستعد تخم‌ریزی شدند تمام دستهٔ ماهی‌ها مراجعت نموده به‌اقامتگاههای خود برمیگردند ولی در اینحال ماده‌ها بجای نرها پیش میافتند. آنها در جلو دسته باهم شنا میکنند و درست چنانکه نرها قبلا کرده بودند عمل میکنند و درهمان‌حال حرکت تخم میریزند و نرها از دنبال، هرکدام از آنها راکه خود ماهی است میخورند. قسمتی از این خاویارها در میرود و طعمهٔ نرها نمی‌شود و این همان ماهی‌هائی استکه بعد رشد میرسند. هرگاه یکی از اقسام ماهی‌ها که بسمت دریا میرود بدست آید دیده میشود که طرف چپ سرآنها کوبیده و فرسوده است در صورتیکه هنگام مراجعت علامات مزبور در سمت راست سرآنهاست. دلیلش اینست که در حال شناوری از نیل بطرف دریا آنها از سمت رودخانه که در طرف چپ آنهاست میروند و باز از همان طرف از دریا بجانب رودخانه برمیگردند و خود را بکنار مزبور رود چسبانده پیوسته بآن میخورند و تمیزش میکنند تا مطمئن باشندکه راهشان را از میان جریان تند آب گم نکنند. وقتیکه نیل طغیان میکند چاله‌های اطراف و نقاط باتلاقی نزدیك

رودخانه قبل از همه‌جا پر میشود و این چاله‌ها همینکه پر شد مملو از ماهیهای کوچك میشود. گمان میکنم که چگونگی آن بشرح ذیل باشد: در موقع فرونشستن آب نیل در سال قبل باآنکه ماهیها با آب برگشته بودند تخم‌های خود را در گلهای ساحل گذاشته و بنابراین همینکه سر فصل باز آب برمیگردد چربی کمی از تخم‌های سال پیش تولید میشود و این شرح راجع بماهی است.

مصریهائی که در کنار باتلاقها اقامت دارند برای آرایش بدن‌های خود روغنی‌مصرف میکنندکه از میوه‌ایکه در نزد ایشان به‌کی‌کی معروف است گرفته میشود. برای بدست‌آوردن این روغن ایشان «سیلی‌سیپریوم»[۴] (که در یونان در صحرا میروید) درکنار رودخانه‌ها و دریاچه‌ها میکارند وآن‌میوهٔ فراوان میدهد ولی‌بوی بسیار بدی‌دارد، این‌میوه‌ها را جمع‌کرده وکوبیده ومیفشارند، یاآنکه‌اول سرخ کرده بعد آنرا میجوشانند. مایعی را که از آن در میآید جمع میکنند که چربی دارد و بقدر روغن زیتون برای چراغ متناسب ومطلوب است فقط بوی بدی‌میدهد.

تدابیری که ایشان در مقابل پشه‌ها که مملکتشان پراز آنهاست بکار میبرند از قرار ذیل است:

درآن قسمتهای مصر نزدیك باتلاقها سکنه شب را در برجهای بلندی که بسیار مفید است بسر میبرند زیرا بواسطهٔ وزش باد، پشه‌ها نمیتوانند بهیچوجه در بالا پرواز کنند و در اراضی باتلاقی که برجی وجود ندارد هرکسی توری بجای آن دارد که روز با آن ماهی میگیرد

۴ـ Sillyciprium

و هنگام شب آنرا روی رختخواب خود میاندازد و از زیر داخل آن شده و در زیر آن میخوابد. پشه‌ها که هرگاه او با لباس، یا در پارچهٔ نازکی بخوابد قطعاً میتوانند ویرا بگزند، دیگر زحمت نفوذ از بند را تحمل نمیکنند.

کشتیهائیکه در مصر برای حمل‌ونقل اجناس بکار میروند از خار مغیلان ساخته میشود که در حال رشد خیلی شبیه به نیلوفرهای سرنیکا (ایالت شرقی ترابلس غرب) است که از آن صمغی نیز میگیرند. ایشان مقداری الوار را مثل آجر قرار میدهند و آنها را باطناب، یا بوسیلهٔ تیرها بستونهای بلند میبندند تا آنکه تنهٔ کشتی کامل شود که بعد از آنهم چوبها را افقی پهلوی یکدیگر میگذارند و در کشتی تیرکها نمیسازند و با الیاف یا پاپیروس از داخل بخیه میزنند. تعداد زیادی از این کشتی‌ها در مصر هست و بعضی از آنها چندین هزارتالان بارگیری دارند.

وقتیکه آب نیل بالا میآید تمام حوالی رودخانه بدریائی تبدیل میشود و جز شهرها که مثل جزایر دریای اژه میشود جائی نمودار نیست دراین موقع دیگر کشتی‌ها در جریان آب رودخانه سیر نمیکنند بلکه از وسط صحرا کشتیرانی میشود.

فصل پانزدهم

چندتن از پادشاهان مصر

تااینجا من راجع بخود مصر مشاهداتم را دربارهٔ آنچه دیده بودم و افکاری که از سرم گذشت و نتایجی که از تحقیقات خودگرفتم بیان کردم ولی شرح ذیل از قول راویان مصری است که نقل میکنم و بعضی مطالب راهم که خودم متوجه شده‌ام اضافه مینمایم.

روحانیون میگفتند که «من»[۱] نخستین پادشاه مصر بود و هم او بود که سدی که منفیس را از طغیان‌های نیل حمایت میکند برپا ساخته است. پیش از او آب رودخانه تمام تپه‌های شنی اطراف را که حد فاصل بین مصر و لیبی بود فرا میگرفت ولی وی با ساختن سدهائی در کنار رودخانه در سرپیچی که در حدود صد فورلنگ جنوب منفیس است کانال قدیمی را خشك کرد و مجرای جدیدی برای رودخانه در وسط دورشته تپه‌ها ساخت.

سپس ایشان از روی یك برگ پاپیروس برای من اسامی سیصدوسی پادشاه را برخواندند که (میگفتند) جانشین‌های«من» برتخت سلطنت‌بوده‌اند. ازاین پادشاهان

۱ـ Men

مربوط بچندین نسل، هیجده‌تن حبشی و یك ملکهٔ بومی از همانجا و بقیه تماماً مصری بودند. نام ملکه شبیه اسم شاهدخت‌های بابلی یعنی نیتوکریس بود و میگفتند که شهربانوی مزبور جانشین برادر خود که پادشاه مصر بود شده بود و اتباع وی برادر را کشته خواهرش را بجای او برگزیدند.

این خواهر برای انتقام قتل برادر خود نقشهٔ ماهرانه‌ای تدبیر کرد که براثر آن عدهٔ زیادی از مصریان را کشت. وی یك اطاق زیرزمینی وسیعی ساخت وببهانهٔ افتتاح آن چنین تدبیر کرد: آن عده از مصریها را که در قتل برادر او شریك عمده بودند بضیافتی دعوت نمود و در حالی که آنها مشغول صرف طعام بودند ناگهان آب رودخانه را بوسیلهٔ مجرای بزرگ محرمانه‌ای بروی آنها باز کرد.

فقط این حکایت را ایشان راجع باو برایم تعریف کردند و بعد از آنکه او چنانکه شرح دادم عمل کرد، خود را در اطاقی‌که‌پراز خاکستر بود انداخت باین امید که از انتقامی که خودهم دچار شده بود بگریزد. پادشاهان دیگر بقول ایشان اشخاص مهم و برجسته‌ای نبودند.

بنابراین بعداز حکایت پادشاهان مزبوراز پادشاهی سسوستریس صحبت میکنیم. بنابرقول روحانیون او قبل از هرچیز دیگر باعده‌ای سفائن جنگی از خلیج عربستان حرکت و از کنار دریای اریتیره پیشروی کرده سر راه خود ملل و اقوام را مطیع خویش گردانید تا بالاخره بدریائی رسید که بواسطهٔ وفور ماهی قابل کشتیرانی

نبود و ناچار بمصر بازگشت‌که‌گفته‌اند لشکریان فراوانی جمع‌کرد و از راه خشکی پیشروی خود را تعقیب نمود و تمام اقوامی را که سرراه او بودند منقاد ساخت و در ممالکی که اهالی در جلو حملهٔ او مقاومت می‌نمودند و برای‌آزادی خوددلیرانه‌میجنگیدند ستونهائی‌برمیافراشت[۲] که برروی آن اسم خود و آن کشور و شرح مطیع ساختن مردم آنجا را مینوشت و برخلاف در جاهائی که مردم بدون مبارزه و بآسانی تسلیم میشدند علاوه برمشخصات فوق که برستونها مینوشت علامتی نیز میگذاشت دال براین که آنها ملتی زن‌صفت یعنی خائف از جنگ و بی‌غیرت بودند.

اکثر ستونهائی که سسوستریس در ممالك مفتوحه برپا کرده بود از بین رفت ولی من در بعضی نقاط سوریه که فلسطین نامیده میشود بعضی از آنها را هنوز برپا دیده‌ام باعین کتیبه‌ای‌که در بالا ذکر شده و علامت مزبور هم خوب معلوم بود.

برطبق روایت روحانیون، سسوستریس دربازگشت بمصر عدهٔ زیادی از اقوام ممالکی را که فتح کرده بود همراه آورد[۳] و از طرف برادر خود استقبال شد و چون

۲ـ این بناهای یادگاری که به رامسس دوم تعلق‌دارد، بر تخته سنگهای بالای‌رودخانهٔ لیکوس (نهرالکلب کنونی) در سوریه یافت میشوند.

۳ـ رسم پادشاهان مصر این بود که اسیران را همراه آورده بکارهای عمومی میگماشتند که از کتیبه‌ها بخوبی مستفاد میشود و چنانکه هرودوت اظهار میدارد یهودیان را نیز بهمین ترتیب بکار میبردند زیرا با وجود آنکه قبل از آن ایشان مرتعی برای اغنام خود درسرزمین «گشن» یا در «بوکلیاء» که درآن‌چاگله‌های پادشاه‌را چرا میدادند گرفته بودند ولی بعداً مانند اسیران جنگی معمولی مجبور به بیگاری‌های مختلف گردیدند.

سسوستریس در موقع عزیمت، برادر خود را در دامنهٔ نزدیك پلوزیوم نایب‌السلطنهٔ مصر کرده بود از جانب برادر به ضیافتی دعوت شد و او هم دعوت را قبول کرد و با پسران خود حضور یافت. بعد برادرش امر داد تمام اطراف آن محل را با توده‌های چوب پر کردند و آنرا آتش زد. سسوستریس که از ماجرا باخبر شد فوری با زن خود که همراه او بود بمشورت پرداخت عیالش پیشنهاد کرد که دوتن از فرزندان شش‌گانهٔ خود را برآتش گذاشته و باین‌وسیله روی شعله‌ها پلی بسازند و در نتیجه بقیه‌جان بسلامت برند. سسوستریس چنانکه زنش گفته بود عمل کرد وبنابراین اگر چه دوتا از پسرانشان سوخته ومردند اما خود او و بقیهٔ فرزندانش نجات یافتند.

سپس پادشاه بکشور خود مراجعت کرد و از برادر خود انتقام گرفت و شروع به‌انتفاع از آن عده‌هائی کرد که از ممالك تسخیر شده همراه آورده بود. بعضی را بکشیدن سنگ‌های عظیم که در زمان پادشاهی او بمعبد ولکان برده بودند و بعضی دیگر را به‌کندن مجراهای متعددی که در سراسر مصر موجود است وادار کرد. بااین بیگاری‌ها تمام وضع وصورت مملکت عوض‌شد زیرا سابقاً مصر کشوری بود که هم برای اسب‌سواری و هم آلات‌نقلیه مستعد استفاده بود ولی از آن ببعد برای هردو منظورفوق بکلی غیرقابل استفاده شد[۴] و باآنکه قبلا سراسر مصر بیابان صاف بود، دیگرچه برای اسب‌سواری، یا برای

۴ـ گویا در زمان رامسس دوم عدهٔ کانالها زیاد شده بود واین شرح مانند سایر حکایات هرودوت نشان میدهد که این پادشاه همان سسوستریس است که وی شرح کارهای اورا میدهد.

عرابه‌بری‌مناسب‌نبود زیراراهها راکانال‌های متعددی‌که‌از هرطرف کشیده شده قطع میکند. منظور پادشاه این بود که آب نیل را بسکنهٔ شهرهائی‌که در وسط مملکت واقع و دور ازرودخانه بودند برساند زیرا قبل ازآن ایشان ناچار بودندکه بعداز رفع سیلابهاآب «کز»که‌از چاه‌هامیگرفتند بنوشند.

و باز بقول روحانیون سوسترین همچنین خاك مصر را میان سکنه تقسیم کرد و بهرکس یك قطعه زمین مربع متساوی اختصاص دادوعایدات عمدهٔ خود را ازاجاره‌ایکه مقرر شد بود مالکان هرساله باو بپردازند تآمین میکرد و هرگاه‌طغیان رودخانه سهم‌یکی ازآنها رامیبرد، اوبحضور پادشاه‌رفته شرح‌واقعه‌را عرض‌میکرد، پادشاه نیزمآمورینی برای بازرسی میفرستاد تا میزان واقعی خسارترا معلوم داشته و پس از تعیین خسارت فقط بمیزان بقیهٔ زمین‌او حق‌الارض میگرفتند و از همین رسم‌و کار بعقیدهٔ من مهندسی در مصر پیدا شد و از آنجا به‌یونان سرایت کرد ولی صفحهٔ خورشیدنما و شاخص و تقسیم روز بدوازده قسمت را یونانیان از بابلی‌ها کسب کردند.

سوستریس نه‌تنها پادشاه مصر بلکه فرمانروای حبشه هم بودو یگانه پادشاه مصر بود که برآن سرزمین سلطنت کرد و از پادشاهی خود ستونهائی که در جلو معبد ولکان است یادگارها گذاشت که دوتا از آنها که مجسمهٔ خود او و زنش هست سی‌ارج بلندی دارند و حال آنکه چهار ستون دیگر که مجسمهٔ پسران او است بیست ارج ارتفاع‌دارند. اینها همان‌مجسمه‌هائی است‌که کاهن ولکان

بعد از چندین سال که گذشته بود نگذاشت داریوش پادشاه ایران در مقابل آن مجسمه‌ای از خود قرار دهد و میگفت: «چون اعمال داریوش بپایهٔ کارهای موستریس مصری نرسیده است، زیرا در حالی‌که موستریس اقوام بیشماری را مطیع کامل کرده بود، داریوش آنها را فقط بانقیاد درآورده بود و همچنین او، سیت‌ها «سکاها»، را نیز فتح کرد در صورتی که داریوش از عهده برنیامد. بنابراین شایسته نبود که وی مجسمهٔ خود را در مقابل هدایای پادشاهی که نتوانسته بود به‌آن پایه برسد برپا کند» و می‌گویند داریوش این جسارت کلام او را بخشید.

بعداز مرگ‌سوستریس، پسرش فرعون بنابراظهار روحانیون بتخت نشست. اودست بهیچگونه کارهای‌جنگی نزد زیرابواسطهٔ پیش‌آمدذیل نابیناشده‌بود. طغیان‌آب‌نیل به‌ارتفاع غیرعادی ۱۸ ارج رسیده و تمام مزارع اطراف را آب فرا گرفته بود که ناگاه بادی برخاست وآب بصورت امواج بلند شد و پادشاه با شدت خشم نیزه برگرفت و آن را در گرداب قوی رودخانه فرو برد و در همان حین دچار دردچشم شدکه براثر آن بزودی‌کور گردید[۵] وباحال‌کوری همچنان ده سال بپادشاهی ادامه داد. بالاخره درسال یازدهم از شهر بوتو خبری از ساحری باو رسید باین مضمون که «دورهٔ عذاب او بپایان آمده و باید چشم خود را باشاش

۵ـ این یکی از حکایات سیسرونی یونانیان است. یك شاعر یونانی شاید میتوانسته حکایت دلپسندی از اشیل یا نیم‌تراژان بسازد ولی‌مصریهای (شرلوپس) هرگزهیچکدام از پادشاهان خودرا مشغول کاری که آنقدر مخالف عادات و تمام عقاید مذهبی آنها بوده نشان نمیدادند و حکایت راجع به‌زلها نیز دور از اخلاق مصری است ولی اشاره بعلاج کوری که هنوز در مصر برای ورم کردن چشم شایع است نشان میدهد که‌بعضی حقایق ساده به‌چه صورت باور نکردنی درآمده است.

بشوید و زنی پیدا کند که نسبت بشوهرش وفادار باشد و هرگزکسی را براو ترجیح نداده باشد».

پس‌پادشاه قبل ازهرکاری باستنطاق‌زن خودپرداخت ولی نتیجه‌ای حاصل نشد و باهمان حالت کوری مانند سابق به‌سلطنت ادامه داد و همین تجربه را با زنان دیگر معمول داشت تاآنکه بالاخره کامیاب شد و بدینطریق باز چشمانش بینا شد.

بعد تمام زنان را جمع کرد، بغیر از زن آخرین و همه را بشهریکه اکنون طرابلس (سرخ خاك) نام دارد آورد و همگی را باخود آن مکان بسوزانید و با آن زنی‌که علاج کوری خود را مرهون او بود ازدواج کرد و پس از آنکه شفایش تکمیل شد بتمام معابد معروف هدایا فرستاد که مهمترین آنها دوستون بودکه به‌معبد خورشید تقدیم داشت. این ستون‌ها آثاری بسیار عالی است و هر کدام‌از یك پارچه سنگ ساخته شده و بعرض هشت و ارتفاع صد ارج می‌باشند.

فصل شانزدهم

حکایت رامپسی‌نیتوس[1]

چون پروتوس وفات یافت رامپسی‌نیتوس[2] چنانکه روحانیون برایم نقل کرده‌اند بپادشاهی رسید. عمارات او در سمت دروازه‌های غربی معبد ولکان واقع بوده و دو مجسمه که در مقابل این دروازه قرار دارد، مصریها یکی را تابستان ودیگری را زمستان مینامند وارتفاع هرکدام بیست‌و پنج ارج است. مجسمهٔ تابستان را کــه در سمت شمالی مجسمهٔ دیگر واقعست، بومیان پـرستش نموده و هدایائی بآن تقدیم میکنند ولی بامجسمهٔ دیگرکه درسمت جنوبی واقع است درست رفتار متخالف مینمایند. بقول ایشان رامپسی‌نیتوس پول نقد فراوان داشت و در واقع مقدار نقره‌های اوبقدری زیاد بودکه‌هیچکس از جانشینان او نه‌ازآن بیشتر ونه‌حتی باندازهٔ اوپول داشتند. اوبرای اینکه این پولها را بهتر حفظ‌کرده باشد، دستور داداطاق وسیعی از سنگ بسازند که یك ضلع آن متصل بدیـوار بیرونی قصر او باشد، بنابراین مرد بناکه خیالاتی راجع

۱- Rampsinitus
۲- این اسم هم ظاهراً اسم رامسس بوده نه پادشاهی ازخاندانهای پیشین.

به‌پولها داشت وقتیکه ساختمان خزانه را برپا میکرد در صدد افتاد که سنگی در دیوار قرار دهد که دونفر و حتی یك‌نفر بآسانی بتواند آنرا از جای خود حرکت دهد. باری اطاق ساخته شد و پولهای پادشاه را به‌آنجا بردند. مدتی گذشت و بنابیمار افتاد و چون دید مرگش نزدیك شده، دو پسر خود را پیش خواند ونقشه‌ای راکه دربارهٔ خزانهٔ پادشاه تدبیر کرده بود برای ایشان شرح داد و گفت کــه برای خاطر آنها بچنان‌کاری دست برده بود تا شاید ایشان در وفور نعمت بسر برند. سپس بآنها تعلیمات صریحی داد که چگونه آن سنگ را حرکت دهند و راه‌و رسم کاررا بیان کرد و تأکید کرد که آن راز را بادقت حفظ کنند ودر آن صورت مادامی که زنده بودند برخزانهٔ سلطنتی دست میداشتند. بعد پدر درگذشت و پسران هم در انجام دستور تأخیری ننمودند. شبانگاه بقصر رفتند ومحل سنگ را در دیوارکاخ پیداکردند وبآسانی‌آنرا حرکت دادند ومقداری هنگفت از خزانه ربودند.

روز دیگر وقتیکه پادشاه بدیدن خـزانه آمد سخت متعجب شد، چون چندین ظرف پول مفقود شده بود ولـی نمیدانست‌مرتکب‌که‌بوده زیراتمام‌مهرهادرست‌ودیوارهای خزانه بی‌عیب بود. باوجوداین هردفعه که بدیدن خزانه میرفت معلوم میشد که باز مقداری از پولها را برده‌اندو درواقع دزدان در کار خود هیچ‌مکثی ننموده بلکه بترتیب روزافزونی خزانه را غارت میکردند. بالاخره پادشاه برآن شد که برای دستگیری دزدان دامهائی بگذارد و آنرا در خزانه، نزدیك پولها قرار دهد، پس چنان کرد و چـون

دزدان حسب‌المعمول بخزانه آمدند و یکی از آنها از راه شکاف دیوار داخل شد و راست بطرف ظرفهای پول رفت ناگهان خود را در یکی از آن دامها گـرفتار دید و بخیال آنکه کارش ساخته شده است بیدرنگ برادر خود را بکمك خواند وشرح ماجرا باو بازگفت و التماس کردکه هرچه زودتر بکمك او بشتابد و سر اورا از تن جدا کند تا اگر نعش اوپیداشود صورتش را نشناسند و بدبختی دامن‌گیر هردو نشود. دزد دیگر این قول را پسندید و داخل خزانه شده آن عمل را اجرا کرد، بعد نیز سنگ را بجای خـود محکم گذاشت و به‌خانه برگشت و سر برادر را باخودبرد.

چون صبح شد پادشاه بخزانه آمد و از دیدن بـدن بی‌سر دزد که در دام بود بسیار تعجب کـرد درصورتیکه بخود بنادستی نخورده بود و هیچ‌راه ورود یا خروجی پیدا نبود، با این‌حال عجب وبهت، پادشاه دستور داد بدن دزد را به‌خارج دیوار شهر بیاویزند و ناظرینی برآن بگماشت و امر داد اگر اشخاصی را در کنار دیوار قصر گریان و نالان دیدند دستگیر کرده خدمت پادشاه بیاورند. مادرکه از حکایت آویختن بدن فرزندش آگاه شد سخت آزرده و غمگین گردید و به‌پسر زنده گفت تدبیری کند که جسد او را بخانه بیاورد و تهدید کرد که اگـر چنان نکند وی بحضور پادشاه رفته او را دزد معرفی خواهد کرد.

پسر سعی نمود که مادر را وادار کند کــه دست از قضیه بردارد ولی کوشش او فایده‌ای نداشت و باز مادرش اسباب‌زحمت اوبود. بالاخره‌پسرباصرارهای‌مادر تسلیم‌شد و چنین نقشه ریخت: مشك‌هائی از شراب پر و برالاغها

بار کرد و آنها را تا مکانی که در آنجا پاسبان‌ها مـراقب جسد بودند برد وهمینکه نزدیك نعش آویزان رسید، سر یکی دوتا مشك را شل کرد و شرابها فرو ریخت و براثر آن بناکرد برسر خود زدن وباتمام قوت فریادکردن وچنان مینمود که نمیدانست که شراب از کدام مشك میریزد. پاسبانان چون دیدند سیل شراب جاری شد بسیار خشنود و برآن شدند که از آن فرصت عالی بهره‌مند گردند. پس همگی میان کوچه ریختند و هرکدام ظرفی در دست داشت و شراب راچنانکه فرو میریخت جمع میکردند، خربان‌خود را بخشم و تغیر زد و بنای بدگوئی گذاشت ولی آنها سعی بسیار کردند که ویرا آرام سازند، تا آنکه رفته‌رفته نرم شد و خلقش بجا آمد، الاغها را بکنار خیابـان کشید و شروع به‌تنظیم بارها کرد، در این حین که او با پاسبانها حرف میزد یکی از آنها بفکر افتاد او را تحریـك کند و بخنده آورد، او نیز مشك شرابی بآنها بخشید. پاسبانان هم تصمیم گرفتندکه بنشینند ودرهمانجا شرابی بنوشند، پس از وی خواهش کردند که بماند و با آنها بنوشد، مرد هم ظاهراً رضایت داد و بآنها دمساز شد و چون میگساری طولانی گشت همه باهم رفیق شدند ودزد نیزمشك دیگری بآنها داد، پاسبانها نیز چنان بافراط نوشیدند که بزودی مست‌و بیحال شدند و افتادند و در همان‌جا بخواب رفتند. دزد آنقدر صبر کرد تا مدتی از شب گذشت سپس جسد برادرش را پائین‌کشید وبرای تمسخر سمت راست صورت تمام پاسبانان را تراشید و آنها را باهمان وضع گذاشت و خود رفت. نعش برادر را برخر نهادو آنرا بخانه نـزد

مادر برد و بدین ترتیب خواهش او را انجام داد. چـون پادشاه‌شنیدکه نعش دزدمفقودشده است سخت برآشفت و بنابراین خواست بهرقیمتی که باشد مردی که این نیرنگ را نموده بود دستگیر کند و (چنانکه روحانیون گفته‌اند) بحیله‌ای متوسل شد که باشکال میتوانم آنرا باور کنم. او دختر خود را بطعام‌گاههای عمومی فرستاد و دستور دادکه تمام واردین را بار دهد باین شرط که از هرکدام از آنها بپرسد که زشت‌ترین و همچنین زیرکانه‌ترین کاری را که در طول عمر خود کرده‌اند بازگویند و هرگاه کسی قصهٔ آن دزدی را گفت ویرا باز بدارد و نگذارد بـرود. دختر برطبق میل پدر رفتار کرد و دزد که از قضیه آگاه شده‌بود خواست کاری کند که در زرنگی از او هم سبقت جستـه باشد. پس نقشهٔ ذیل را تدبیر کرد: نعش مردی راکه‌تازه مرده بود برگرفت و یکی ازدستهای او را از شانـه قطع کرد و زیر لباس خود پنهان ساخت و همچنان پیش دختر پادشاه رفت. وقتیکه شاهدخت مثل سایرین از او هـم آن سؤال را کرد جواب شنید که زشت‌ترین کاریکه او کرده بریدن سر برادرش بود در موقعیکه او در خزانهٔ پـادشاه بدام افتاد و زیرکانه‌ترین کارش مست‌کـردن پاسبانها و بردن نعش او بوده است. پس در همان حال صحبت دختر پادشاه دست او را بگرفت ولی دزد از تاریکی استفاده‌کرد و بازوی مقطوع را بدست او داد. دختر پادشاه که گمان میکرد این دست آن مرد است محکم آنرا نگاهداشت و دزد که بازو را در دامن دختر گذاشته بود از در بدررفت.

پادشاه که از نیرنگ تازهٔ دزد خبردار شد از هوش

و جسارت آن مرد بشگفت آمد و بتمام شهرهـای مملکت خود قاصدانی فرستاده فرمان عفو دزد را صادر و وعده کردکه اگر او خود را معرفی‌کند پاداش‌گرانبهائی بدهد. دزد هم بقول پادشاه اعتماد کرد وبانهایت شجاعت بخدمت آمد. رامپسی‌نیتوس که با نظر تعجب و تحسین تمام باو مینگریست و او را برترین اشخاص میدانست دخترش را زن او کرد و گفت: «مصریها در زیرکی از تمام اقـوام برترند و این مرد از تمام مصریها».

این‌گونه داستانها را چنانکه میپندارند ممکن است خود مصریها ارزش تاریخی بدهند و صحیح بدانند ولی من در تمام تحقیقات خود فقط آداب و اخلاق بعضی ملل را باصحت و صداقت ثبت میکنم. مصریها معتقدند کــه «کرس»[3] و «باکوس»[4] در جهان‌های دیگر سروری دارند و ایشان نخستین قومی بودندکه اعتقاد راجع به‌جاویدانی روح انسان را آورده‌اند، و اینکه چون جسم بمیرد، روح داخل بدن حیوانی میشود که در همان حین متولد شده و همینطور از حیوانی بحیوان دیگر منتقل میشود تا ازوجود تمام مخلوقات مانند آب وهوا دورزده بعد داخل بدن‌انسان شده از نو تولد مییابد. تمام مدت ایـن حرکت و انتقال (بقول مصریها) سه‌هزار سال است. عده‌ای از نویسندگان یونانی خواه قدیمی و خواه از متأخرین این نظریه را از مصریها اقتباس کرده و بعنوان عقیدهٔ خـودشان منتشر ساخته‌اند. مـن اسامی ایشان را میدانم اما از ذکـر آن خودداری می‌کنم.

۳- Ceres
۴- Bacchus

فصل هفدهم

اهرام

بنابر قول روحانیون، تاوفات رامپسی‌نیتوس مصر بسیار خوب حکومت و خیلی آباد شده بود ولی بعد از او «کئوپس»[1] بپادشاهی رسید و بانواع شرارت و بدکرداری مبادرت ورزید. معابد را بست و مصریها را از تقدیـم قربانی منع‌کرد و بجای‌آن ایشان را بکارهای اجباری خود وادار ساخت. عده‌ای را مأمورکردکه ازکوههای عربستان تخته‌سنگ‌ها کنده و به‌نیل بیاورند و بعضی دیگر بعد از آنکه‌سنگ‌ها بوسیلهٔ‌کشتی‌ها ازطریق رودخانه حمل‌میشد، مأمور آوردن آن بدامنهٔ تپه‌هائی بودند موسوم به‌لیبیان. صدهزارنفر دائمأدرکار بودند وهرسه‌ماه بسه‌ماه بادستهـ های تازه‌نفس عوض میشدند. ده‌سال ساختن‌مجرای‌آب[2]که مخصوص حمل سنگ‌ها بود طول کشید. اهمیت این مجرا بعقیدهٔ من از ساختمان خود اهرام کمتر نیست. این مجرا پنج فورلنگ طول و ده‌پا[3] عرض داشته و عمیق‌ترین نقطهٔ

۱- Cheopes
۲- بقایای دو مجرا هنوز هم هست. مجرای شمالی بزرگتر ومربوط است به‌هرم‌بزرگ و دیگری مربوط به هرم سرمی است.
۳- Bathom باز، طول مابین دو نوك انگشت وقتی که دو دست را تماماً باز کنند.

آن هشت پا است که از سنگ‌های صیقلی ساخته شده و روی این سنگها نیز صورت حیوانات کنده شده است که چنانکه گفته‌ام ساختن آن، یا در واقع ساختمان مجرا ده سال طول کشید. ساختمان‌های روی بند که اهرام در آنجا واقع شده است و همچنین اطاق‌های زیرزمینی که کئوپس قصد داشت بمنزلهٔ آرامگاه برای خودبکار برده باشد. این بناها برروی زمین جزیره‌مانندی ساخته شده و با آبی که بوسیلهٔ کانال[4] از نیل میآمده احاطه شده بود. ساختن هرم بیست سال بطول انجامید و بشکل مخروط متساوی‌الاضلاع و هرضلع آن هشتصد پا[5] و ارتفاع آن نیز بهمین اندازه است. طول سنگهائی که در ساختمان بکار برده‌اند هیچکدام کمتر از سی پا نیست[6].

هرم بشکل پله‌های متعدد[7] چنانکه نامیده‌اند مجرـ مانند، یا بقول بعضی‌ها محراب‌شکل ساخته شده است. بعد از گذاشتن سنگ پایهٔ بنا، سنگهای دیگر را بوسیلهٔ اسبابهائی که با تخته‌های چوبی کوتاه درست شده بود بجای

۴ـ فعلا اثری از کانال‌ها نیست. اصلا وجود نداشته است.

۵ـ طول وعرض و ارتفاع هرم بزرگ از این قرار بود: سطح هر طرف آن ۷۵۶ پا که حالا به ۷۳۲ پا تقلیل یافته، ارتفاع اصلی وقتیکه بنا تمام بود ۴۸۰ پا اکنون ۴۶۰ پا وته اینچ، اضلاع تحتانی ۵۰ر۵۳۵ پای مربع است. هشت‌پلیترا، یا ۸۰۰ پا اندازه‌ای که هرودوت سطح هرضلع آنرا ذکر نموده زیاداز حقیقت دور نیست ولی ارتفاع که او میگوید بهمان اندازه بود، بهیچوجه صحیح نمی‌باشد.

۶ـ اندازهٔ سنگ‌ها متفاوت است. هرودوت اشاره بسنگهای خارجی که ازبین رفته‌اند می کند.

۷ـ این پله‌ها یا طبقات متوالی سطح تقریباً عمودی داشتند با هرضلعی که در حدود ۷۵ وسطح سه ضلعی که هر کدام برآمدگی قابل ملاحظه‌ای نسبت به طبقهٔ دیگری که بلافاصله دربالای آن بود داشت وبعدها پرشد، بنابراین صورت کلی هرم را تشکیل داد. این موضوعی قابل توجه است که آیا طرح اهرام، یا ساختمان سدهائی بمنظور مقبره موقعی که به جلگهٔ نیل مهاجرت مینمودند فکر خود مصریها بود، یا براصل تصور برج چند مرتبهٔ آشوریها، یا برج‌های مقدس هندی بود.

خود بالا می‌بردند. ماشین اولی سنگ‌ها را از سطح زمین بمرتبهٔ اول میرسانید ودرآنجا ماشین دیگری بود که سنگ را بمرتبهٔ بالاتر میرساند و همینطور از آنجا نیز ماشین دیگری آنرا بطبقهٔ بالاتر میبرد که آنها یابعدهٔ مراتب هرم ماشین داشتند، یا آنکه شاید فقط ماشین واحدی بود که بآسانی میتوانستند آنرا حمل و نقل کنند و از یك ردیف، به‌مرتبهٔ دیگر به‌تدریج که بنا بالا میرفت آنرا هم میبردند. این هردو قول را حکایت کرده‌اند، بنابراین من نیز هردو آنها را یاد کرده‌ام، اول قسمت فوقانی هرم تمام شد بعد قسمت میانه و در آخر قسمتی که پائین و نزدیك بزمین بود. برروی هرم مزبور کتیبه‌ای بخط مصری، مقدار تربچه و پیاز و سیری را که عمله و کارگران هنگام ساختن آنجا مصرف کردند بیان می‌کند ومن خوب بیاد دارم مترجمی که آن خط را برایم میخواند میگفت وجهی که در این خصوص خرج شده هزارو ششصد تالان نقره بود. پس اگر این ترجمه صحیح باشد مخارجی که برای ابزار و آلات آهنی بنا، یا خرج خوراك و لباس عمله شده چه‌مبلغ هنگفتی بوده است مخصوصاً باتوجه بطول مدتی که درفوق گفته شد و نیز مدت علاوهٔ دیگری ـ که بعقیدهٔ من وقت کمی نبوده ـ که برای حمل سنگ‌ها از معادن و ساختمان طبقات زیرزمین صرف شده است.

اجحاف کئوپس بحدی رسیده بودکه چون تمام ثروت خود را مصرف کرد و باز محتاج بپول شد، دخترش را به طامگاه عمومی فرستاد و امر داد مبلغی برای او جمع کنند ـ میزان آنرا من نمیدانم زیرا برایم نقل نکردند ـ

دختر او آن پول را تهیه کرد و در عین حال چون میخواست بنائی بنام خود بیادگار بگذارد از هر نفری تقاضا کردکه سنگی برای بنائی که او قصدساختن داشت تقدیمی بیاورد. بااین سنگ‌ها اوهرمی راکه دروسط سه‌اهرامی که‌درجلو هرم بزرگ قرار دارند برپا ساخت که طول هر ضلع آن یکصدو پنجاه پا است. سرانجام کئوپس که به‌گفتهٔ مصریها پنجاه سال سلطنت داشت از پادشاهی کناره گرفت و بعد از استعفا برادرش «چفرن»[8] جانشین او شد.

چفرن از رفتار سلف خود پیروی کرد و مانند او هرمی ساخت ولی نه‌باندازهٔ بزرگی هرم برادر، از این بابت من مطمئن هستم زیرا هردو آنها را خود اندازه گرفتم[9]. هرم او طبقات زیرزمینی ندارد و نه‌مجرائی از رودخانهٔ نیل که بآنجا آب برساند، در صورتیکه هرم دیگر دارد.

آب نیل را باین هرم بوسیلهٔ قناتی مصنوعی میآورند که محلی جزیره‌مانند را احاطه نموده که‌گاهی می‌گویند نعش کئوپس در آنجا مدفون است. چفرن هرم خود را بسیار نزدیك هرم کئوپس و بهمان اندازه برپا ساخت غیرازاینکه از ارتفاع آن‌چهل پاکاست. برای زیرزمین‌ها او سنگ‌های خیلی الوان حبشه را بکار برد. این دو هرم

۸ـ Chephren

۹ـ اندازهٔ طول و عرض و ارتفاع هرم دومی از اینقرار است: سطح پایهٔ فعلی ۶۹۵ پا، پایه سابق ۷۰۷/۹ پا، ارتفاع فعلی (با حساب ضلع ۵۲/۲۰) ۴۴۶/۹ پا، ارتفاع سابق ۴۵۴/۳ پا، هرودوت گمان میکرد ارتفاع آن ۴۰ پا کمتر از هرم بزرگ است ولی تفاوت واقعی ۲۴/۶ پا و قابل دقت است که هرودوت از ابوالهول اشاره‌ای نمیکند که لااقل در همان خاندان هیجدهم فراعنه ساخته شد زیرا نام توتمس چهارم برآن نوشته شده است.

برتبهٔ واحدی قرار دارند که ارتفاع آن کمتر از صد پا نیست. سلطنت چفرن ۵۶ سال دوام یافت.

بنابراین گرفتاری مصر بمدت یکصدو شش سال بطول انجامیدکه درتمام آن‌مدت معابد بسته بود وهیچوقت باز نشد. بهمین جهت مصریها از یاد این پادشاهان نفرت دارند وحتی‌میل‌ندارند اسامی‌آنهارا بشنوند ونیز اهرام را باسم «فیلی‌تون»[10] ذکر می‌کنند و او چوپانی بودکه در آنوقت گلهٔ خود را در آنجا چرا میداد.

۱۰ـ Philition

فصل هیجدهم

بعضی افسانه‌های راجع به مصر

بعد از چفرن (بنابقول روحانیون) میسرینوس پسر کئوپس بتخت رسید. این پادشاه‌رفتار پدرخودرا نپسندید، معابد را بازکرد و اجازه داد مردم‌که به‌منتهای ذلت افتاده بودند به‌مشاغل سابق خود بازگردند و برای خدایان نذر و قربانی کنند. ارادهٔ دادگستری او در مرافعات از تمام پادشاهان پیشین بیشتر بود. مصری‌ها او را از این جهت بیش از همهٔ سلاطین خود میستایند و می‌گویند نه‌تنها قضاوتهای عادلانه میکرد بلکه‌اگرکسی از رأی‌او دل‌آزرده میشد از کیسهٔ خود غرامتش‌را میداد و ازاین‌راه خشم‌او را فرومی‌نشانید. میسرینوس خلق وسیرت ملایم ومطلوب داشت و چنانکه گفته‌اند در حین پادشاهی مصیبت بزرگی بر او وارد آمد. اولا دخترش که یگانه فرزند او بود وفات کرد. وی که از این حادثه سخت گرفتار غم‌و رنج فراوان شده بود در همان حال بدبختی بخیال افتاد که فرزند خود را بطرز نوظهوری دفن کند. پس امر داد یك گاو چوبی ساختند و بعد از آنکه درون پیکر گاو را خالی کرد، تمام روی آنرا طلاپوش نموده و در این قبر نوظهور،

جسد دخترش را جا داد ولی‌گاو را بخاك نسپرد بلکه تا عهد من هنوز دیده میشد و آنرا در سائیس در قصر شاهی در اطاق پرزیور و آراسته‌ای گذاشته بودند و هرروز در جلو آن عطرهای گوناگون میسوزاندند و در تمام شب چراغی در آن اطاق روشن است. در اطاق مجاور، مجسمه‌هائی است که کاهن سائیس میگفت که صورت صیغه‌های متعدد میسرینوس بود. اینها مجسمه‌های بزرگی ازچوب درحدود بیست عدد و همه لخت میباشد. در اینکه این مجسمه‌ها واقعاً صورت چه‌کسانی است منَ نمیتوانم چیزی بگویم فقط شرحی را که برایم حکایت کرده بودند میتوانم تکرار کنم.

راجع باین صورتهای عظیم و گاو مقدس حکایت دیگری هم روایت شده که از این قرار است: میسرینوس عاشق دختر خود بود و نسبت باو دست بی‌حرمتی درازکرده بود. دوشیزه از غصه خود را بدار آویخت و میسرینوس آن گاو را گور او ساخت. بعد مادر او دست‌های تمام کنیزان نابکار را برید زیرا آنها همدست پادشاه شده و باعث ننگ و بی‌حرمتی دختر گردیده بودند و بهمین‌جهت مجسمه‌های کنیزها بی‌دست است.

این حرف‌ها بعقیدهٔ من صرف افسانه است مخصوصاً حکایت راجع به دستهای آن مجسمه‌های عظیم و بنظر من خوب واضح مینمودکه دست‌های مجسمه‌ها بمرور زمان از بین رفته و افتاده بود که هنوز هم در پای مجسمه‌ها دیده میشود.

ولی راجع به گاو، قسمت عمدهٔ آن با روپوش

ارغوانی‌رنگ مستور شده اما سر و گردن آن معلوم است که‌از ورقهٔ ضخیم طلا پوشیده است و بین شاخها مجسمه‌ای طلائی‌ازکرهٔ خورشید است. این‌صورت راست برپا نیست بلکه روی زمین افتاده و چهار پای آن زیر بدن خمیده است. اندازهٔ مجسمه بقدر هیکل یك گاو معمولی است و هرسال آنرا از محلی‌که‌درآنجا نگاهداری‌میکنند برمیدارند و در روشنائی روز قرار میدهند و این در موقعی صورت میگیرد که مصریها بافتخار یکی از خدایان خودشان که من بهتر است از ذکر نام آن در این مورد[1] خودداری کنم ماتم میگیرند. ایشان میگویند که دختر میسرینوس هنگام احتضار از پدر خود تمنا کرد که سالی یك بار او را از دیدار آفتاب برخوردار سازد.

میسرینوس بعدازمرگ دخترش دچارمصیبت‌دیگری شدکه من شرحی از آن دراینجا حکایت میکنم: ازشهر بوتو غیب‌گوئی بخدمت او آمد و خبر داد: «فقط شش سال دیگر تو در این دنیا خواهی زیست و در سال هفتم روزگارت بآخر خواهد رسید». میسرینوس از این خبر برآشفته شد و پیام خشم‌آلودی به‌کاهن مزبور فرستاد و از ظلم خداوندی گله‌گزاری کرد و گفت: «پدر و عموی من با آنکه معابد را بسته بودند و بخدایان اعتنائی نداشتند و مردم بیشماری را تلف کرده بودند از عمری طولانی بهره‌مند شدند و من که پرهیزکار هستم باید آنقدر زود بمیرم». ولی از کاهن پیام دیگری رسیدکه برای همین دلیل است‌که عمرت آنقدر زود بپایان خواهدرسید و آن کارها راهم چنانکه میپنداری

۱ـ این شخص اوسیریس بود.

تو نکرده‌ای. سرنوشت مصر این بود که یك‌صدوپنجاه سال مصیبت بکشد و آن دو پادشاهی‌که‌پیش از تو سلطنت‌کردند از این معنی آگاه بودند و تو آنرا در نیافته‌ای.

میسرینوس بعد از شنیدن این جواب دانست که حکم قطعی فنای او صادرشده است پس امر داد چراغهای بسیار فراهم‌ساختند و شب و روز چراغانی داشت و بیست‌و چهار ساعت به‌عیش و عشرت پرداخت و در دشت وهامون پیوسته در حرکت و در جستجوی جاهای خوش و با صفا افتاد. میل او این بود که به غیبگو کذب گفتار او را بنماید باین‌ترتیب که شبها را بوسیلهٔ چراغانی چون روز روشن مینمود وبنابراین بجای شش‌سال دوازده سال زندگی کرد.

وی نیز هرمی باقی گذاشت که از حیث اندازه خیلی کوچك‌تر از مال پدر اوست. بنائی است مخروطی‌شکل که سطح هرسمت آن سه پلیترا در بیست پا است و نیمی از ارتفاع آن را با سنگ‌های حبشی ساختند. بعضی از یونانیها آن را کار رودپیس[2] معروفه می‌دانند ولی قول ایشان صحیح نیست. بعقیدهٔ من این‌ها اصلا نمیدانند که رودپیس که بوده و گرنه ممکن نبود باین آسانی ساختمانی را که پول و مال بیشماری برای آن مصرف شده باو نسبت داده باشند. رودپیس در زمان حیات آماسیس میزیسته نه میسرینوس. بنابراین چند سال بعد از پادشاهانی‌که اهرام را ساخته بودند زندگی میکرده است این زن اهل تراکیه و کنیز یادمون پسر هفاستوپلیس که سامی بوده میباشد. «ازوپ»[3] داستان‌نویس معروف یکی از غلامان او بود و

۲ـ Rodopis ۳ـ Aesop

این که ازوپ به یادمون تعلق داشت بچندین دلیل ثابت گردیده که از جمله اینست: وقتیکه مردم معبد دلف بنابر اطاعت فرمان کاهن آن اعلام داشته بودند که اگر کسی بواسطهٔ قتل ازوپ ادعای غرامتی داشته باشد دریافت خواهد داشت و کسی که بالاخره مراجعه کرد، یادمون سابق بود که غرامت را دریافت کرد. بنابراین ازوپ بایستی بدون شك غلام یادمون سابق بوده باشد.

رودپیس در واقع براهنمائی گزانتوس سامی به‌مصر وارد شد. او را برای کسب وکارش بآنجا برده بودند ولی از طرف چراکزوس که از اهل میتی‌لن و فرزند اسکاماندرونیموس و برادر «سافو»[4] شاعره[5] بود با پرداخت وجه هنگفتی آزاد شد و چون بدین‌ترتیب آزادی خود را تحصیل کرده بود در همان مصر بماند و از آنجائیکه بسی زیبا بود ثروت سرشاری بفراخور حال خود فراهم کرد ولی نه به میزانی‌که توانسته باشد چنان هرمی بسازد وهرکس که بخواهد میتواند رفته و ببیند که یك‌دهم ثروتش چقدر بوده و از آنجا خواهد دانست که مال و ثروت او را نباید زیاد پنداشت. وی که میخواست یادگاری از خود در یونان باقی بگذارد، تصمیم گرفت چیزی بسازد که نظیر آن در هیچ معبدی یافت نشود و آنرا بمعبد دلف تقدیم دارد. پس عشر دارائی خود را کنار گذاشت و با آن وجه مقداری سیخ‌های آهنی که برای کباب‌کردن هیکل گاو کافی باشد خرید و آنرا تقدیمی برای کاهن فرستادکه هنوزهم درآنجا

۴ـ Sappho
۵ـ «چرا گزوس» برادر «سافو ازلسبوس» تجارت شراب داشت که آنرا معمولا به نکراتیس که انبار تمام اجناس یونانی بود می‌برد.

دیده میشود که بصورت انبوه، پشت منبری که در مقابل محراب است و «چیان‌ها» آنرا پیشکش داده‌اند افتاده است. نوکراتیس گویا مکانی استکه این‌گونه زنان درآنجا خیلی جذبه دارند و اولین این زنان رودپیس بود که قبلا از او صحبت شد و بقدری معروف بود که تمام یونانیها اسم او را می‌شناختند بعد هم زن دیگری بود بنام آرکیدیسه که در سراسریونان سرشناس‌بود ولی‌شهرت سلف خودرا نداشت.

چراکزوس بعداز آزاد کردن رودپیس به میتی‌لن مراجعت کرد و سافو در اشعار خود او را مدح فراوان کرد ولی در خصوص این شخص نامدار شرح کافی گفته شده است.

موضوع دیگری که برای من تعریف کردند، قضیه کاهن‌ولکان موسوم به‌ستوس بود. این‌فرعون طبقهٔ سلحشور مصری را دوست نمیداشت و توجهی بحال آنان نمی‌نمود مثل اینکه احتیاجی بخدمات آنها نداشت و از جمله تحقیر و توهین‌هائی که وی نسبت به آنها روا داشته این بود که اراضی که از دورهٔ تمام پادشاهان پیشین دارا بودند از آنها بگرفت و این زمینها شامل دوازده جریب املاك عالی هرکدام از آن سلحشوران بود. بنابراین وقتیکه بعد «سناکریب»[6] پادشاه اعراب و آشوری‌ها سپاهیان عظیم خود

۶ـ جای تعجب است که هرودوت سناکریب را «پادشاه اعراب وآشوریها» خوانده است که ترتیب حروفی دارد، مثل اینست که اورا بیشتر باعربها نسبت میدهد تا به آشوریها،بهمین جهت نیز لشکریان او را بعد (گروه مهاجم عرب) نامیده است. ممکن نیست بتوان رویهمرفته از نظر هرودوت در این خصوص دفاع کرد ولی میتوانیم امکان چنین اشتباهی را بدانیم، هرگاه بخاطر داشته باشیم که اعراب در قسمت جنوبی بین‌النهرین با سایر نژادها در هم آمیخته بودند وچه بسا بعلت فراوانی پادشاه آشور میتوانست بر قبایل عربستان مخصوصاً آنهائیکه در مرزهای بین‌النهرین بودند داشته←

را بمصر کشید مردان جنگی تماماً از یاری او خودداری کردند. پادشاه‌که ازاین واقعه سخت آزرده شده بود بدرون معبد رفت و در جلو مجسمه خداوند از سرنوشتی که درپیش داشت گله و زاری کرد و درحال گریه بخواب رفت و خواب‌دیدکه خدا بربالین‌او حاضرشده و او را بدلخوشی و امیدواری نویدمیدهد وفرمودکه جسورانه جلو مهاجمین عرب را بگیرد که باو آسیبی نخواهند رسانید و خود او یارانی بکمك وی خواهد فرستاد. ستوس باتکای خوابی که دیده بود آن عده از مصریانی را که حاضر بیاری او شده و هیچکدام هم جنگی نبودند و فقط از کاسب و صنعتگر و مردم بازار بودند جمع کرد و با همین عده به پلوزیوم که دروازه مصر است حمله برد و در آنجا اردو زد. چون دولشکر در اینجا روبروی هم رسیدند شبانگاه موشهای صحرائی کثیر بندها و زه‌های تمام کمانهای دشمن را بلعیده و بند چرمی سپرهای آنها را خوردند و چون صبح شد دشمن ناچار پا بفرار گذاشت و عدهٔ زیادی از آنها تلف شدند زیرا اسلحه‌ای برای دفاع از خود نداشتند. هنوز درمعبد ولکان مجسمهٔ سنگی ستوس هست‌که با موشی[7]

→باشد. ارتباط نژادی دو قوم سامی مزبور اتحاد فی‌مابین را تسهیل مینمود و همینطور پادشاهان عرب نیز زمانی بر آشوریها تسلط داشتند و حال آنکه اکنون ظاهراً وضع کار برعکس بوده وپادشاهی از آشور برچندین قوم عرب سروری داشته است.

۷ـ اگر بنحوی از انحاء حرمتی در منفیس نسبت به موش مرعی شده باشد بوسیلهٔ دلیل مرموز دیگری بوده است. موش‌ها علامت کثرت زادوولد و گویا نمونهٔ اصل تولید نسل بودند و بعضی‌ها میپنداشتند که آنها دارای قدرت پیش‌گوئی (خاصیتی که اکنون در بعضی مواقع بموش‌های صحرائی نسبت میدهند) بودند. مردم ترواس Troas را می‌گویند که بآن دلیل موشها را محترم میشمارند که زه‌های کمان دشمنان را میخوردند و اپلو که سمینتوس هم نامیده میشوند در سکه‌های اسکندریه تروس با موشی در دست آن نشان داده شده است.

در دست او و نوشته‌ای باینصورت: «بمن بنگر و سپاس و ستایش بخداوندان را بیاموز».

تا اینجا من بنابرقول مصریها و روحانیون آنها سخن گفته‌ام که اظهار میدارند از نخستین تا آخرین سلاطین آنها که کاهن ولکان بودند سیصدو چهل‌و یك نسل طول‌کشید واین لااقل بقول‌ایشان شمارهٔ هم پادشاهان و هم روحانیون عالیمقام در مدت مزبور بوده است.

میگویند که دورهٔ پادشاهی آماسیس مرفه‌ترین زمان در تمام زندگانی مصر بود[8]. رودخانهٔ نیل سرشارتر بود و زمین هم بیش‌از پیش برای خدمت بشر حاصل بدست میداد در صورتیکه عدهٔ شهرها نیز کمتر از بیست هزار نبود و همین آماسیس پادشاه بود که قانونی وضع کردکه هرفرد مصری باید هرسال یك‌بار نزد فرماندار ناحیهٔ خود حاضر شود[9] و وسایل معاش خود را بیان کند و اگرکاری نداشت و ثابت نمی‌کرد که وسیلهٔ زندگی آبرومندی دارد محکوم بمرگ میشد. سلن حکیم آتنی این قانون را از مصریها اقتباس کرد و بر هموطنان خود مقرر داشت که هنوزهم آنرا رعایت میکنند و این در واقع رسم بسیار خوبی است. از طرف آماسیس بامردم «سیرینه»[10] پیمان اتحادی بسته شد که بموجب آن سیرینه و مصر دوست و متحد صمیمی شدند. وی همچنین زنی از آن دیار اختیار کرد خواه به‌منظور ابراز احساسات دوستانه، یا آنکه خوشش آمده

۸ـ منظور وضع داخلی مصر بود و از اظهارات بعدی هرودوت این معنی آشکار میشود.
۹ـ هر ولایتی را فرمانداری اداره میکرد.
۱۰ـ Siriné

بود که از یونان زنی گرفته باشد. باری او از سیرینه زنی گرفت که نامش لادیسه بود. موقع تکمیل عقد، آماسیس بضعفی دچار شد و ازآن سخت متعجب‌گردید زیرا هیچوقت بچنان چیزی مبتلا نشده بود پس پادشاه به عروس خود چنین گفت: «ای زن تو مرا قطعاً باین حال انداختی پس مطمئن باش که‌از هر زنی در عالم بدتر جان خواهی داد».

لادیسه‌که بیگناه بود اعتراض‌کرد ولی‌سودی نبخشید و آماسیس نرم نشد. بنابراین ناچار نذری کرد که اگر پادشاه در همان روز (زیرا باو مهلت بیشتری نداد) سلامت یابد مجسمه‌ای تقدیم‌معبد ونوس در سیرینه‌کند. بلافاصله آرزوی او برآورده شد وضعف پادشاه رفع‌گردید. آماسیس او را از آن پس بسیار دوست میداشت، لادیسه هم نذر خود را انجام داد و مجسمه‌ای که بنام او ساخته و به سیرینه فرستاده شد هنوز تا زمان من موجود است که برپا ایستاده و سمت خارج شهر را نگاه میکند. وقتیکه کمبوجیه مصر را تسخیر کرد به لادیسه آسیبی نرسید چون کمبوجیه که او را شناخته بود بدون لطمه و آزاری به یونان کشور او فرستاد.

فصل نوزدهم

کمبوجیه

موقعی‌که‌کمبوجیه پسرکوروش به‌مصر لشکرکشید، آماسیس پادشاه آنجا بود.

همراه کمبوجیه لشکریانی مرکب از اقوام متعددی که در زیر فرمان او بودند حرکت کردند که در میان آنها ایونیها و یونانیهای آلان بودند. علت لشکرکشی از این قرار است:

کمبوجیه بررأی و تحریك یکی از مصریها که با آماسیس بواسطهٔ آنکه او را از زن و فرزندانش جدا ساخته و به ایرانیان تسلیم کرده بود دل پرکینه‌ای داشت، قاصدی نزد آماسیس فرستاد و دخترش را بزناشوئی خواست. این شخص محرك، پزشکی بود که چون کوروش از آماسیس خواسته بود که ماهرترین کحالان مصری را برای او بفرستند. وی از میان همهٔ آنها این شخص را فرستاد. بنابراین مصری مزبور از آماسیس متنفر بود و علت اینکه او کمبوجیه را به خواستن دختر پادشاه مصر ترغیب کرد این بود که اگر آماسیس آن پیشنهاد را قبول میکرد موجب سلب آسایش خاطرش میشد و اگر جواب رد میداد کمبوجیه

را دشمن خود میساخت.

چون پیام رسید، آماسیس که از اقتدار ایرانیها سخت بیمناك بود بسیار نگران شد و نمیدانست آیا دختر خود را بدهد یا خیر زیرا بخوبی میدانست که کمبوجیه قصد نداشت او را زن خود کند بلکه میخواست او را صیغهٔ خود سازد. باری وی مدتها در این خصوص فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت که چه باید بکند. از آپریس که قبل از او پادشاه بود دختری مانده بود بنام نیته‌تیس که زنی بلندقامت و قشنگ بود و آخرین یادگار از آن خاندان بشمار میرفت. آماسیس این زن را با طلا و لباسهای فاخر بیاراست و او را بجای دختر خود به ایران فرستاد. چندی بعد وقتیکه کمبوجیه او را در آغوش می‌کشید تصادفاً او را بنام پدرش خواند. زن هم باو گفت: «آه پادشاها معلوم میشود که تو نمیدانی چگونه آمازیس فریبت داده که مرا گرفته وبجای دخترش برایت فرستاده است ولی من در واقع دختر آپریس هستم که پادشاه و سرور او بود تا آنکه باتفاق مصریها براو شورید و بقتلش رسانید». این حرف و کشف علتی که از آن ناشی شده بود باعث برانگیختن خشم کمبوجیه پسرکوروش‌گردید و لشکریانش را به‌مصر کشید. اینست شرحیکه ایرانیان میگویند.

مطلب متفاوت دیگری‌هم بود که در کار لشکرکشی ایرانیان بسیار کمك کرد. یکی از گماشتگان آمازیس که از مردم هالیکارناس و موسوم به فانس و مرد درست‌رأی و سربازی شجاع بود به علتی از سرور خود آزرده شد و از خدمت کناره گرفت و قایقی پیدا کرده نزد کمبوجیه فرار

کرد ومیخواست‌که با او صحبتی کرده باشد و چون در میان درباریان شخص‌کم اعتباری نبود وکسی بود که میتوانست راجع بمصر اطلاعات صحیح بدهد، آمازیس سخت نگران شدوخواست‌که اورا بازآوردوامر دادکه به‌تعقیب‌او بروند و انجام این‌امر را بیکی از معتمدترین خواجه‌سرایان‌خود سپرد که او نیز در یك کشتی جنگی بسراغ آن مرد اهل هالیکارناس رفت. خواجه او را در لیسیا به‌چنگ آورد ولی نتوانست‌بمصر باز آورد زیرا فانس بامست‌کردن پاسبانان وی را فریفته و به ایران فرار کرده بوده. در همین حین تصادفاً کمبوجیه در خیال حمله به‌مصر بود و چون خوب نمیدانست که چگونه بهتر میتواند از صحرا عبور کند. وقتی که فانس آمد نه فقط تمام اسرار آمازیس را باو گفت بلکه راه عبور از صحرا را هم باو باز نمود. وی شاهنشاه‌را دلالت‌کردکه‌سفیری پیش‌پادشاه اعراب بفرستد و تامین عبور لشکریان خود را از سرزمین او بخواهد.

اما تمام راههای بین جنی‌زوس از یکطرف و دریاچهٔ سربونیس و کوه کازیوس از طرف دیگر که مسافت کمی نیست و پیمودن آن سه روز وقت میگیرد، بیابان خشکی است بدون یك قطره آب.

اکنون میخواهم چیزی را شرح بدهم که کمتر کسانی که از راه دریا بمصر میروند از آن آگاه میباشند. سالی دوبار از همهٔ نقاط یونان و همچنین از فینیقیه شراب در سبوهای گلی بمصر میاورند با وجود این در تمام آن سرزمین اگر بتوانم بگویم شما یك سبو هم نمی‌بینید، بنابراین هرکس ممکن است بپرسد که پس آن سبوها چه

میشود؟ این مطلب را هم من روشن خواهم کرد، شهردار هر بلد وظیفه دارد که سبوهای حوزه را جمع کند و آنها را به منفیس بفرستد که تمام آنها را اهل منفیس پراز آب میکنند و بعد بهمین راه بیابانی سوریه میآورند، از این جهت تمام سبوهائی که هرسال بمصر میآیند و بمعرض فروش میگذارند به سوریه فرستاده میشود. تمام سبوهای قدیمی نیز قبلا بهمانجا فرستاده شده است.

این ترتیب آماده‌کردن راه‌عبور و مرور باانبارکردن آب درآنجا اول‌دفعه بوسیلهٔ‌ایرانیها همینکه ایشان سروران آن کشور گردیدند شروع شد ولی چون در موقعی که ما از آن صحبت می‌کنیم این راه هنوز آب نداشت. کمبوجیه بنابررأی مهمان هالیکارناسی خود سفیرانی نزد اعراب فرستاد و از سرزمین آنها تأمین عبور خواست. عربها با تقاضای او موافقت کردند و طرفین باهم پیمان صداقت بستند.

اعراب این‌گونه عهد و پیمان‌ها را تقریباً بیش از سایرملل باخلوص‌نیت حفظ‌میکنند. ایشان‌بترتیب‌ذیل‌عهد میبندند: وقتیکه دو نفر میخواهند شرط دوستی ببندند در طرفین شخص ثالثی قرار میگیرند و این سومی باسنگ تیزی، در کف دست هرکدام، در نزدیکی انگشت میانه خراشی گذاشته و تکه‌ای از لباس آنها میکند و آنرا درخون هریك فرو برده و با آن هفت سنگی که در میان است آنرا «باکوس» و «اورانیا» می‌نامند، ترمیسازد. بعد کسی که عهد بسته است آن شخص غریب (یا اگر همشهری او باشد آن همشهری) را بتمام دوستانش معرفی و توصیه میکند

و ایشان یکدیگر را متعهد برعایت آن پیمان میشمارند.

بنابراین وقتیکه عربها برسولان کمبوجیه قول صداقت دادند، وی بی‌درنگ بکار ذیل اقدام کرد: عدهٔ زیادی از مشك‌هائی راکه ازپوست شتر بود پراز آب وتمام شترهای خود را با آن مشك‌ها بار کرد و رو بصحرا نهاد و منتظر رسیدن سپاهیان شد و این شرح از دو حکایتی که در این باب گفته شده است بیشتر احتمال صحت دارد. حکایت دیگرکه بعید استکه درست باشد ولی چون روایت کرده‌اند شاید بهتر اینست که آنرا هم ناگفته نگذاریم. در عربستان رودخانهٔ بزرگی است موسوم به «کریس»[1] که‌به‌دریای اریتیره میریزد. میگویند پادشاه اعراب لوله‌ای از پوست گاو و حیوانات دیگر درست کرده بود که از این رودخانه با طی مسافتی طولانی به صحرا میرسید و بدین‌ترتیب آبرا در انبارهائی که در صحرا کنده بود ذخیره میکرد. از رودخانه تااین راه درصحرا دوازده روز مسافت است و میگویند آبرا بوسیلهٔ سه لولهٔ مختلف بسه‌جای جداگانه می‌بردند.

پسامنیتوس پسرآماسیس در دهانهٔ رودخانهٔ نیل‌که پلوزیاك نام داشت اردو زد و منتظر آمدن کمبوجیه شد، چون وقتیکه کمبوجیه به‌مصر قشون کشید آماسیس دیگر در حیات نبود و بعد از چهل و چهار سال پادشاهی برمصر درگذشت و در تمام مدت سلطنت هیچ بدبختی بزرگی بر وی نازل نشد. وقتیکه مرد، جسد او را مومیائی کردند و در قبری که برای خودش در معبد ساخته بود مدفون شد.

۱- Corys

پس از آنکه پسر او پسامنیتوس به پادشاهی رسید چیز خارق‌العاده‌ای در مصر اتفاق افتاد.

برشهر «طبس»[2] مصر باران‌آمد. چیزی‌بودکه هرگز اتفاق نیفتاده بود و هنوز هم تا امروز دیگر اتفاق نیفتاده است. چنانکه خود مردم طبس اذعان دارند در مصر علیا معمولا هیچ باران نمیآید ولی در این نوبت باران کمی در طبس باریده بود.

باری ایرانیها از صحرا عبور کرده و در برابر مصریها چادر زدند و آماده پیکار شدند. بدینجهت گماشتگانی که در خدمت پسامنیتوس بوده و از اهل یونان و «کاریان»[3] بودند با خشم شدیدی که نسبت به فانس که مسبب آمدن لشکر بیگانه بسرزمین مصر شده بود داشتند برآن شدند که از وی انتقام بکشند. فانس در مصر چند پسر داشت، گماشتگان پادشاه پسران او را دستگیر کرده به اردو بردند وآنهارا جلو چشم پدرشان آورده بعد طشت بزرگی در فاصلهٔ بین دو لشکر گذاشته پسران فانس را یکی بعداز دیگری در آن بقتل رسانیدند. وقتیکه آخرین پسر اوکشته شد آب وشراب درطشت ریخته تمام سربازان از آن خون چشیدند و باین‌ترتیب بمیدان نبرد رفتند. جنگی که درگرفته بود بسیار سخت شد و عدهٔ بیشماری از هردو طرف کشته شدند و بالاخره مصریها شکست خورده فرار کردند.

در میدانی که این جنگ اتفاق افتاد من چیز عجیب و جالبی دیدم‌که‌بومیان بمن‌نشان داده بودند. استخوانهای

۲- Thebes ۳- Carians

کشته شدگان در دو قسمت جداگانه از میدان ریخته است. استخوانهای ایرانیان در طرفی که اجساد آنها افتاده بود و استخوانهای مصری‌ها در سمت دیگر و جدا از آن و اگر ضربتی برجمجمهٔ ایرانیها حتی با سنگ‌ریزه‌ای وارد سازید بقدری سست است که میتوان آنرا سوراخ کرد ولی جمجمهٔ مصری‌ها بقدری محکم است که شما با سنگ درشت هم بندرت میتوانید آنرا بشکنید. بومی‌ها علت این اختلاف را بشرح ذیل بیان می‌کردندکه بنظر من دور از احتمال نبود. بنابرقول آنها مصریها ازهمان اوان‌کودکی سرشان‌را میتراشندوازاین‌جهت‌بوسیلهٔ تابش‌آفتاب‌جمجمهٔ آنها ضخیم و سخت می‌شود و همین دلیل مانع طاس‌شدن‌سر در مصر است که مردم آن کمتر از هرکشوری سر بی‌مو دارند.

پس دلیل استحکام زیاد جمجمهٔ مصریها معلوم شد. ایرانی‌ها از طرف دیگر جمجمهٔ سست دارند زیرا از طفولیت سر خود را می‌پوشانند و عمامه بسر می‌گذارند. چیزی را که در فوق بیان کردم باچشمان خود دیدم ومانند اینرا همچنین در پاپرمیس از ایرانیانی که در جنگ با اکمنش[4] پسر داریوش بدست ایناروس‌اهل لیبی‌کشته شده بودند دیدم.

مصریانیکه در آن جنگ پیکار کرده بودند همینکه از دشمن شکست‌خوردند بحال درهم وبرهم تماماً به‌منفیس فرار کردند و در آنجا در میان دیوارهای قلعه خود را محصور ساختند. لذا کمبوجیه یك کشتی «میتی‌لن» با

۴- Achaemens

قاصدی ایرانی از راه نیل به‌منفیس فرستاد و مصریها را دعوت به‌تسلیم کرد ولی مصریها همینکه ورود کشتی را بشهر مشاهده کردند دسته‌جمعی از قلعه بیرون آمده بر کشتی ریختند و آنرا درهم شکسته و سرنشینان آنرا تکه‌تکه کرده بدرون قلعه بردند. ازآن‌پس منفیس به‌محاصره افتاد و بعد از چندی تسلیم شد. بنابراین لیبی‌ها که هم سرحد مصر بودند چون از سرنوشت آن کشور هراسناك شده بودند بدون نبرد باطاعت کمبوجیه درآمدند وپیمانی بستند که باو خراج بدهند و مرتباً هدایائی بفرستند. «سیرنیها» و «بارك‌ها»[5] که بهمان ترس و هراس لیبی‌ها دچار شده بودند بی‌درنگ بهمان ترتیب رفتار کردند. کمبوجیه هدایای لیبی‌ها را با خوشروئی پذیرفت ولی از تقدیمی سیرنیها خشنود نبود زیرا ایشان بیش از پانصد مینا[6] نقره نفرستاده بودند که‌گمان می‌کنم کمبوجیه آنرا خیلی ناچیز شمرد، پس پول را از آنها گرفت و بدست خود میان سربازان ریخت.

ده روز بعد از سقوط قلعهٔ منفیس کمبوجیه تصمیم گرفت که نیروی روحی پسامنیتوس پادشاه مصر را که تمام دوران سلطنت او شش ماه بود بیازماید پس او را باتفاق عده‌ای از مصریان در یکی از نقاط کنار شهر برد و در آنجا انواع اهانات بروی روا داشت. اولا دختر اورا در لباس کنیزی از شهر بیرون کرد تا از چاه آب بکشد. بسیاری از دوشیزگان اعیان‌زاده را همراه شاهدخت مثل

۵- Barcaens
۶- وجهی که سیرنیها تقدیم کردند قدری بیش از ۲۰۰۰ لیره انگلیسی بود.

او لباس پوشانید، چون این دختران در خارج شهر بجلو محلی که پدرانشان بودندآمدند بنای شیون وگریه‌گذاشته که پدرها جز پسامنیتوس همه بگریه درآمدند که فرزندان خود راباآن حال زار دیده بودند ولی پادشاه که او رادید نگاهی کرد و سر خود را پائین انداخت و بدین ترتیب دختران عبور کردند. بعد از آن پسر پسامنیتوس آمد و دوهزار تن مصری هم‌سن او باوی بودند که تمام طنابی‌در گردن و افساری در دهن داشتند اینها را در قصاص قتل میلت‌هائی که در کشتی در منفیس کشته شده بودند جهت اعدام می‌بردند، چون‌دادستانهای کمبوجیه رأی داده‌بودند که: «درعوض جان هریك ازمیلت‌ها ده‌نفراز اعیان‌زادگان مصری باید شربت مرگ بنوشند». پزامنیتوس تماشاگر عبور آن عده بود و میدید که پسرش را برای اعدام می‌بردند اما مصریان دیگر که با او بودند خواه ناخواه می‌گریستند و سخت اضطراب داشتند ولی او فقط همان‌طوری‌که موقع دیدن دخترش کرده بود رفتار نمود. همینکه این عده عبور کردند اتفاقاً یکی از یاران درباری او که مردی کهنسال بود و از تمام دارائی خود محروم شده و به‌گدائی افتاده بود بمحلی که پسامنیتوس پسر آماسیس و سایر مصریها بودندآمد وبرای سربازان صدقه خواست. از مشاهدهٔ این وضع پادشاه به‌گریه افتاد و شیونش بلند شد و آن رفیق درباری را باسم صدا کرد و برسر خود زد.

از طرف شاه کسانی گماشته شده بودند که هنگام عبور آن دسته‌های متوالی مراقب رفتار پزامنیتوس باشند.

پس آن مأمورین رفته و به‌کمبوجیه شرح رفتار او را بازگفتند. پادشاه که از آن داستان سخت متعجب شده بود قاصدی نزد پسامنیتوس فرستاد و چنین پرسید: «ای پسامنیتوس سرورت کمبوجیه از تو میپرسد که چرا وقتیکه دخترت را بحال رسوائی دیدی و پسرت از پیش چشمت بدار اعدام میرفت نه‌فریاد برآوردی و نه‌اشکی ریختی و حال‌آنکه برای یکنفر گدا که میگویند بیگانه‌است و از نژاد خودت نیست آن‌علامات عزت‌و احترام بنمودی». پسامنیتوس باین‌پرسش چنین جواب‌داد: «ای پسرکوروش بدبختی‌های خودم خیلی بیش از آن بود که گریه کنم ولی حال زار رفیقم سزاوار آن بود. وقتیکه مردی در سن‌پیری از جلال و نعمت بگدائی میافتد انسان خواه ناخواه ممکن است بحالش گریه‌کند». چون قاصد این پاسخ را بازآورد کمبوجیه دید که او راست میگوید. مصریها میگویند که کرسوس نیزکه باکمبوجیه بمصر آمده‌بود همینطوربگریه افتاد و ایرانیانی که حاضر بودند بگریستند حتی خود کمبوجیه هم برقت آمد و بی‌درنگ امر داد که پسر پسامنیتوس ازعدهٔ محکوم‌شدگان بمرگ جداومعاف‌شود و خود پسامنیتوس رانیز ازبیرون شهربه‌خدمت اوآوردند.

امر بران برای نجات جان پسر پسامنیتوس که قبل از همه تکه‌تکه شده بود خیلی دیر رسیدند ولی خود پسامنیتوس را بحضور شاه بردند. کمبوجیه فرمود که در خدمت اوبسر برد ودیگر نسبت باو بدرفتاری روانداشت و مانع نشد که در امور مداخله کند زیرا ممکن بود مصر را باز آباد ودر آنجا فرمانداری‌کند، چونکه نظر ایرانیان

اینست که احترام پادشاهان را نگاهدارند و حتی قلمرو پدرانشانرا به‌پسران آنهائیکه سر بشورش برداشته‌اند واگذار می‌کنند.

فصل بیستم

اعمال کمبوجیه

بعد از آنکه کمبوجیه منفیس را ترك کرد و به سائیس رفت بر آن شد کاری راکه لدی الورود انجام داده بود بکند. وی داخل قصر آمازیس شد و فرمان داد که نعش پادشاه را از مقبره بیرون آورند. چون پیشخدمتان چنانکه او خواسته بود عمل کردند باز امر داد جسد راکمی بسوزانند و با سوزن آنرا سوراخ کنند و مو از تن آن بکنند و هرگونه بیحرمتی نسبت بآن بنمایند ولی نعش که مومیائی شده بود نمی‌شکست و جدا نمیشد تا ایشان توانسته باشند آنچه خواسته بودند بکنند پس مأموران از کار خسته شدند. کمبوجیه در نتیجه بآنها امر دادکه جسد را بکلی بسوزانند و این در واقع امری خلاف مذهب بود زیرا ایرانیان آتش را خدا میپندارند و بهیچوجه نعش مردگان خود را نمیسوزانند و در حقیقت این عمل هم در میان ایرانی‌ها و هم در بین مصری‌ها برخلاف قانون است. در نظر ایرانیان بجهتی که در فوق گفته‌ام ایشان کار ناصوابی میدانندکه جسد مرده را نثار خداوند کنند. مصریها نیز آن را کار غلطی میدانند زیرا آتش را حیوان زنده‌ای میشمارند که

هرچه را بچنگ بیآورد می‌بلعد و چون سیر شد از همان چیزی که بزرگ شده بود میمیرد. بنابراین دادن جسد انسان برای بلع حیوانات بهیچ صورتی موافق رسم و عادت ایشان نیست ودر واقع بواسطهٔ همین دلیل است که آنها نعش‌ها را مومیائی میکنند ومیگویند که برای جلوگیری از کرم‌خوردگی آنها در قبر است که چنان می‌کنند. بنابراین کمبوجیه امر بکاری داد که هردو ملت آنرا غیر قانونی میشمردند. بقول مصریها این خود آمازیس نبود که بآن بدرفتاری‌ها دچار شد بلکه یکی از مصریان بود که قامت تقریباً متشابهی داشت. ایرانیها که خیال کرده بودنداین جسد خود پادشاه است، آنرا چنانکه در فوق گفته شد مورد بیحرمتی قرار دادند و ایشان میگویند که آمازیس قبل از مرگ از طرف کاهنی اخطار شده بود که جسد او بچنان سرنوشتی دچار میشود و برای آنکه از شر عاقبتی که در پیش‌داشت‌خلاص شده باشد امر داد جسد رامدفون ساختند که بعد نیز بچنان صدماتی گرفتار شد. او به پسر خودگفته بود «که جسدش‌را بعد از مرگ‌نزدیك‌مدخل و دردورترین نقطهٔ قبر دفن کند و من گمان نمیکنم که از طرف آمازیس چنین دستوری داده‌شده باشد. بنظر من مصریها برای‌حفظ آبروی خود این مطلب دروغ را اظهار میدارند.

بعد کمبوجیه برآن شد که به سه لشکرکشی مهم اقدام کند یکی برضد «کارتاژ» و دیگری برضد «آمونی‌ها» و لشکرکشی سوم برضد حبشی‌های جاودانی که در آن قسمت از لیبی که در کنار بحر جنوب اقامت دارند. وی گمان کرد بهتر آنست‌که قوای بحری خود را برضد کارتاژ

بفرستد و قسمتی از نیروی بری خود را بجنگ با آمونی‌ها روانه کند و جاسوسان او نیز ببهانهٔ بردن هدایا برای پادشاه به حبشه گسیل شدند که در واقع قصد جمع اخبار و مخصوصاًکشف این مطلب را داشتند که‌آیا حقیقهٔ چیزی بنام «خوان خورشید» در حبشه وجودداشته است.

خوان خورشید را بنابر حکایتی‌که راجع بآن‌کرده‌اند میتوان چنین تعریف کرد: محلی است چمن‌زار و در حومهٔ شهر و پر از گوشت پختهٔ همه‌قسم حیوانات وحشی که دادستانها مراقبت دارند که با گوشت حیوانات اهلی هر شب ذخیره کنند وهر کس که بخواهد می‌تواند که هنگام روز برود و از آن بخورد. مردم آنجا میگویند که خود زمین آن غذا را مهیامی‌سازد. این است شرحی‌که راجع بآن خوان داده‌اند.

وقتی کمبوجیه تصمیم گرفت جاسوسانی بفرستد، نخست برای آوردن کسانی از ایکتیوفاجی که زبان‌حبشی میدانستند و اشخاصی به آلفانتینا فرستاد و تا آنها برسند امر دادکشتی‌های‌او برضدکارتاژ حرکت‌کنندولی‌فینیقیها از رفتن امتناع نمودند زیرا با کارتاژیها بقید قسم عهد بسته بودند، وانگهی کاربسیار زشتی بود که آنها برعلیه بستگان خود بجنگ رفته باشند و چون فینیقیها خودداری نموده بودند بقیهٔ نیروی بحری هم برای انجام چنان کار مهمی کافی نبود وبهمین جهت کارتاژیها رهائی یافتند و بندگان ایرانیان نشدند. کمبوجیه‌مصلحت و انصاف‌ندیدکه با فینیقی‌ها جنگی‌راه بیندازد زیرا ایشان به ایرانیان‌تسلیم شده‌بودند وبرای‌آنکه تمام‌نیروی‌دریائی

او منوط بوجود فینیقی‌ها بود، سیبری‌ها نیز بمیل و رضای خود با ایرانیها پیوسته بودند و در لشکرکشی آنها برضد مصر شرکت کردند.

همینکه‌ایکتیوفاجی‌ها ازآلفانتینا بازگشتندکمبوجیه که‌بآنهادستور داده‌بود چه‌بگویندآنها رابی‌درنگ‌با هدایای ذیل به حبشه فرستاد. برای شیرین‌کاری یك‌جامهٔ‌ارغوانی و یك گردن‌بندطلا و چند بازوبند و یك قوطی عود ویك سبد شراب‌خرما. حبشیانی که این رسولان نزد آنها اعزام شده بودند معروف به بلند قامت‌ترین و رشیدترین مردم جهانند و در رسوم و عادات با سایر اقوام بشری متفاوت می‌باشند مخصوصاً در طرزی که ایشان سلاطین خود را برمیگزینند زیرا بلند قامت‌ترین از میان تمام حبشی‌ها را که قوت‌او نیزبقدر قدش باشدانتخاب‌میکنند تا بر ایشان پادشاهی کند.

ایکتیوفاجی‌ها چون بمقصدرسیدند هدایا رابسلطان حبشه تقدیم و اظهار کردند: «کمبوجیه شاهنشاه‌ایرانیان از آنجائیکه علاقمند است متحد و دوست هم‌عهد شماباشد ما رافرستاده که با شما مذاکره کنیم واین هدایا را هم که ملاحظه می‌کنید بخدمت آوریم که او از قبول آن بسیار مسرور خواهد شد». بعداز آن پادشاه حبشه که‌میدانست ایشان بقصد جاسوسی‌آمده بودندجواب داد پادشاه‌ایرانیان شما را باین‌علت نفرستاده است‌که میخواسته دوست‌هم‌عهد من شود، شرحی را نیز که راجع بخودتان گفته‌اید صحیح نیست ولی شما بقصد بازرسی‌کشور من آمده‌اید. همچنین پادشاه شما هم آدم عادلی نیست زیرا اگرعادل بودسرزمینی

را که باو متعلق نیست اشغال نمیکرد و اینست نصیحت پادشاه حبشه بپادشاه ایران. درصورتیکه سپاهیان ایران بتوانند چنین تیرزورمندی را بآسانی بهدف برسانند در این‌صورت اگر او طالب باشد با قشون قوی‌تر خود بجنگ حبشی‌های جاودانی بیاید وگرنه او باید ممنون خدایان باشدکه این خیال را دردل فرزندان حبشه نینداخته‌اند که سرزمین‌های دیگران را که بایشان تعلق ندارد مورد تاخت و تاز قرار دهند.

درحالی‌که پادشاه چنین میکرد کمان را باز کرد و بدست امیران داد. بعد جامهٔ ارغوانی را برداشت و از آنها پرسیدکه این چیست وچگونه ساخته شده است؟ایشان جواب او را درست دادند و راجع برنگ ارغوانی و کار رنگرز حرف زدندکه سلطان هم اظهار داشت: «جامهٔ‌ایشان هم مثل خودشان فریبنده و بدجنس است» بعد گردن‌بند و دست‌بندها را بلندکردوراجع بآنها پرسیدکه‌ایکتیوفاجی‌ـ ها شرح دادند که آنها را برای زیور بکار میبرند که سلطان از آن حرف بخنده افتاد و چون خیال کرده بود که آنها قلاده است، گفت که حبشی‌ها محکم‌تر از آن دارند. سپس راجع به عود تحقیق کرد وقتی که ایشان طرز تهیه و ساختن آنرا شرح دادند همان حرفی را زد که‌درپارهٔ‌جامه زده بود. بالاخره بشراب رسید و چون از ترتیب ساختن‌آن آگاه شد جرعه‌ای نوشید که خیلی او را محظوظ ساخت و پرسید که پادشاه ایران چه‌نوع غذائی میخورد و مسن‌ترین پادشاه ایران چقدر عمر کرده بوده است. ایشان جواب دادند که شاه نان میخورد و شرحی راجع به گندم بیان

کردند و افزودند که هشتاد سال طولانی‌ترین عمری‌است که ایرانیان زیسته‌اند. سلطان خاطرنشان کرد که اسباب تعجب او نشده است و چون از کثافت تغذیه‌می‌کنند البته بآن زودی باید بمیرند و در واقع او یقین داشت که اگر بواسطهٔ حظ از آن مشروب (منظور شراب است) نبود ایشان هشتاد سال هم عمر نمیکرده‌اند و در این خصوص اذعان نمود که ایرانیها برتر از حبشی‌ها بودند.

ایکتیوفاجی‌ها نیز راجع بعمر انسان و خوراك ملت او از سلطان پرسش کردند. جواب شنیدندکه بیشترایشان تا یکصدو بیست سال عمر می‌کنند و حال آنکه عده‌ای نیز از آن حدبالاتر میروند ـ گوشت پخته میخورند و برای مشروب چیزی جز شیر ندارند. چون رسولان از شنیدن یکصدو بیست‌سال‌عمر تعجب‌نموده بودنداوآنها رابچشمه‌ای برد که در آنجا همینکه آب‌تنی کردند عضله بدن خود را چرب و نرم یافتند مثل اینکه در روغن شستشو کرده‌باشد، از چشمه عطری نظیر بوی بنفشه میآمد و آب آن بقدری سبك بود که می‌گفتند چیزی در آن خواه چوب، یا جنس سبکتر دیگر شناور نمیماند بلکه تمام فرو می‌رفتند.

اگر حکایت این‌چشمه درست باشد بوسیلهٔ استفادهٔ دائمی از آب آنست که آنقدر باعث طول عمر ایشان میشود. بعد از آنکه آنها چشمه را ترك کردند سلطان آنها را بزندانی برد که تمام زندانیان با زنجیرهای‌طلائی پابند شده بودند. درمیان‌این حبشی‌هامس ازتمام فلزات‌کمیابـ تر و گرانتر است. پس‌از آنکه ایشان زندان را دیدند «خوان خورشید» معروف را هم مشاهده کردند.

همچنین بالاخره آنها را بدیدن تابوت‌های حبشی‌که (بنابر روایت)از بلوربترتیب‌ذیل ساخته‌شده‌بودبردند. بعد از آنکه جسد مرده‌خواه بطرز مصری، یا ترتیب دیگرخشك شد تمام بدن را در گچ مستور میسازند و آنرا با رنگ میآرایند تا حتی‌الامکان بصورت آدم زنده در آید سپس نعش را در ستونی توخالی بلورین که برای همان منظور ساخته شده‌است‌می‌گذارند و بلور بمقدارفراوان درکشور آنها استخراج می‌شود و آن نوعی سنگ است که برای صنعتکاری بسیار آسان است. ممکن است از جدار بلور نعش را که درون آن قرار دارد تماشا کرد که نه بوی نامطلوب‌میدهد و نه بهیچوجه بی‌ریخت است. با وجود این تمام بدن مثل اینکه برهنه باشد معلوم است.

منسوبان متوفی آن ستون بلوری را یك سال تمام از تاریخ مرگ در خانه نگاه‌میدارند و میوه‌های نوبر رامرتباً برای آن میبرند و با تقدیم قربانی‌ها احترامات می‌نمایند و همینکه یکسال گذشت آن ستون را انتقال داده نزدیك شهر می‌گذارند.

جاسوسان‌که‌همه‌چیز را دیده بودند بمصر بازگشتند و به کمبوجیه گزارش دادند که از حرف‌های آنها سخت بخشم آمد و بدون آنکه آذوقهٔ کافی برای قشون خود مهیا کند جهت تسخیر حبشه حرکت کرد بی‌آنکه توجه نماید که میخواهد در دوردست‌ترین نقاط زمین جنگ برپا کند. مانند دیوانهٔ بی‌شعوری چنانکه وی شده‌بود همینکه‌گزارش ایکتیوفاجی را شنید بعزم جنگ حرکت کرد و به یونانیانی که با او بودند امر داد که در همانجا که بودند بمانند و

فقط لشکر بری خود را همراه برد. در طبس‌که سر راه خود از آنجا گذشته بود پنجاه هزار تن از سپاهیان خود جدا کرد و آنها را برعلیه امونی‌ها فرستاد و امر داد که آن قوم را به بندگی در آورند و غیب‌گوی معبد ژوپیتر را بسوزانند و در عین‌حال خود با بقیهٔ لشکریان بجنگ حبشی‌ها رفت. ولی قبل از آنکه یك خمس از راه را پیموده باشند کلیهٔ آذوقهٔ‌که قشون او همراه داشت تمام شد بطوریکه سربازان او بخوردن حیوانات پرداختند که از آن هم چیزی نماند و اگر باز در آن حال کمبوجیه با دیدن وضع کار بخبط خود اقرار می‌کرد و لشکریانش را برمیگردانید، عاقلانهـ ترین کاری بودکه‌برای جبران خطای اولی خود می‌توانست کرده باشد ولی چنانکه دیده شد بهیچوجه اعتنائی ننمود و باز به پیشروی خود تا وقتی که سربازان می‌توانستند از زمین چیزی بدست آورند و با علف و گیاه تغذیه کنند ادامه داد.

ولی چون به‌شن‌زارها رسیدند عده‌ای از ایشان دست بکار دهشتناکی زدند وهر ده‌تن از ایشان یکی‌یکی‌از میان خود انتخاب و قربانی کردند تا غذای دیگران شود. چون کمبوجیه از آن اطلاع یافت از چنان آدمخوارگی بوحشت افتاد و از حملهٔ به حبشه چشم پوشید و از همان راهی که رفته بود باز گشت و به طبس آمد درحالیکه عدهٔ زیادی از لشکریان خود را تلف ساخته بود. از طبس به منفیس رفت و در آنجا یونانیان را مرخص کرد و اجازه داد که از راه دریا به‌کشور خود بروند و باین‌ترتیب داستان لشکرکشی به حبشه پایان یافت.

عده‌ایکه برای حمله به آمونی‌ها اعزام شده بودند از طبس شروع بحرکت‌کردند و راهنمایانی با خود داشتند کـه تا شهر «اوزیس»[1] میتوان بخوبی خط‌سیر ایشان را معلوم کرد، در همانجائی که سامیان می‌گویند کـه مردمی از قوم «آشرونیا»[2] در آنجا سکنی دارند. این محل از طبس هفت روزه راه از میان شن‌زار مسافت دارد و بـزبان ماد «جزیرهٔ متبرك» خوانده میشود. گفته‌اند که تا آنجا لشکر کمبوجیه پیشروی‌کرد ولی از آن ببعد خبری از آنها نیامد. غیر از آنچه آمونی‌ها، یا کسانی که از ایشان کسب اطلاع کرده‌اند نقل می‌کنند، قدر مسلم اینست که ایرانیها نه به آمونی‌ها رسیدند و نه حتی به مصر باز گشتند. علاوه براین آمونی‌ها چنین‌حکایت‌می‌کنندکه‌ایرانی‌ها از اوزیس از میان شن‌زار حرکت کردند و در حدود نیمهٔ راه بین آن محل و ایشان رسیده بودنـد کـه ناگاه هنگامیکه مشغول صرف ناهار بودند بادی از سمت جنوب وزیدن گرفت کـه بسیار سخت و مهیب بود که با خود ستون‌های بیشمار از شن‌های پرخروش آورد که تمام لشکریان را بزیر گرفت وباعث ناپدیدشدن ایشان شد. پس‌بقول‌آمونی‌ها سرنوشت لشکر مزبور این شد.

در حدود همان موقعی‌که کمبوجیه به منفیس رسید، آپیس برمصریها ظهور کرد. آپیس خداوندی است کـه

۱ـ شهر اوزیس را با دلیل‌های قوی همان الخوگاه جدید میدانند که مهمترین‌قصبهٔ آن محلی که واحهٔ بزرگ خوانده میشود میباشد که مسافت آن از یك سمت ۴۲ و از راه دیگر ۵۲ ساعت (۶ و ۷ روز و نیم راه بترتیب) از طبی قدیم بود و مصریها در زمان هرودوت شاید کلیه اوزیس‌را بآن شهر وهمچنین براهیای اطراف آن اطلاق می کردند.

۲ـ Aescheronia

یونانیان آپافـوس می‌نامند. همینکه او ظـاهر شد تمام مصری‌ها فوراً نوترین لباس‌های خود را پوشیدند و بـه شادی پرداختند که چون کمبوجیه آنرا بدید و حتم کرده بود که مصری‌ها از شکست او چنان شادمانی نموده بودند افسرانی را که عهده‌دار امور منفیس بودند احضار کرد و از آنها پرسید: «چرا وقتیکه وی قبلا به‌منفیس آمده بود مصری‌هاچنین‌جشنی‌نگرفته‌بودند وتاکنون‌صبر‌نمودندکه‌او باآن‌همه‌تلفات قشون‌خود مراجعت‌کند». فرمانداران جواب دادند که: «یکی از خدایان ایشان ظهور کرده است همان خداوندی که معمولا در فواصل طولانی خـود را در مصر نشان میدهد و هر دفعه بواسطهٔ ظهور او تمام مصر جشن می‌گیرند و شادی میکنند». چـون کمبوجیه این را شنید باور نکرد و امر داد آن دروغگویان را کشتند.

بعداز مرگ آنها کمبوجیه روحـانیون را بحضور خواند و از آنها سؤال‌کرد باز همان‌جواب‌را شنید واظهار داشت که: «وی بزودی خـواهد دانست کـه آیا خداوند آرامش «واقعا در مصر نازل شده یا نه» و بی‌درنگ بدون آنکه کلمه‌ای بگوید امر داد آپیس را بخدمت آورنـد پس آنها از حضورش بیرون رفتند که خداوند را بیاورنـد. این آپیس یا پافوس گاویست که دیگر بجوانی نمیرسد، مصریها می‌گویند که آتشی از آسمان برگاو فرود میآیـد که در نتیجه آپیس می‌شود، گوساله‌ای که چنین اسمی دارد دارای علامت ذیل است: رنگ آن سیاه، نشانهٔ سفیدرنگی برپیشانی دارد و در پشت آن صورت عقاب و موهای دم آن

دو شقه است و خالی برزبان آنست[3].

چون روحانیان بازگشتند وآپیس‌را همراه آوردند، کمبوجیه که مانند آدم فراموشکاری شده بود خنجر کشید و بشکم حیوان حمله برد ولی بهدف نرسید و بران حیوان زد بعد بخنده افتاد و بروحانیون چنین خطاب کرد: «آه ای بی‌فکرها شما خیال می‌کنید که خداوندان مانند این حیوان از گوشت و خون ساخته شده‌انـد و ضربت آهن بـرآنها کارگر نیست؟ واقعاً که او خدای شایسته‌ای برای مصریان است و چه خدائی، ولی این برای شما که مرا مایهٔ مسخرهٔ خود ساخته‌ایـد بسی گران تمام خواهـد شد» وقتیکه او چنین اظهار میکرد به مأموران که مخصوص آن کار بودند امر داد که روحانیون را شلاق بزنند[4] و اگر بازهم کسی ازمصریان را درحال جشن دیدند بقتل آورند. بدین‌ترتیب بساط جشن وشادی درسراسر مصر موقوف‌شد و روحانیون بمجازات رسیدند و آپیس که در ران زخم برداشته بـود، چندی در معبد درد کشید و بالاخره از آن جراحت درگذشت و روحانیون بدون اطلاع کمبوجیه مخفیانه او را مدفون کردنـد.

۳ـ آپیس را ظاهراً صورت روح اوزیریس می‌پنداشتند واو علامت مقدس آن‌خداوند بود ولی نیز گاهی آنرا صورت مردی که کلهٔ گاو دارد نشان میدهند.

۴ـ مانند ترك‌ها و سایر شرقی‌ها ایرانیان هم اشخاص مخصوصی داشتند که کارشان شلاق زدن و تنبیهات دیگر بود. رفتار مصریها نسبت به دشمنانشان بمقایسهٔ با ملل باستانی شرقی بهتر و بیشتر از روی انصاف بود زیرا فقط دستهای مردگان را می‌بریدند و در جلو پادشاه آنهارا توده می‌ساختند. این نسبت به مقتولین دشمن بود واگر اسیران آنها حاضر بکار بودند این تنها شرطی بود که در اوایل باعث‌سلامت‌جان‌ایشان میشد و می‌بینیم که هیچگونه بدرفتاریهای مخصوص و مرتب بکار نمیبردند و هیچ قسم سخت‌گیریها مگر رفتار خشن اتفاقی از طرف بعضی سربازان نفهم که درجنگهای اروپای مسیحی نیز سابقه دارد.

کمبوجیه کـه قبل از آن‌هم سر عقل نبود از آن پس بواسطهٔ این جنایت بـدیوانگی افتاد و اولین تبه‌کاری او این بود که سمردیز برادر تنی خود را که بواسطهٔ حسادت او را از مصر بایران فرستاده بود کشت زیرا کمانی را که از حبشی‌ها بوسیلهٔ ایکتیوفاجی گرفته بودند (که هیچیك ازایرانیان قادر به‌خم‌کردن آن نبودند) تاگشادی دوانگشت کشید. بعد از آنکه سمردیز به ایران روانه شد کمبوجیه خوابی دید باینکه قاصدی آمد و خبر داد که سمردیز بتخت پادشاهی نشست و سرش بعرش میخورد. کمبوجیه که از این خواب آشفته شده بود و ترسید که شاید درست درآید و ممکن بود برادرش باعث‌کشتن او شود و بجای او بنشیند «پرکزاسپ»[5] را که بیش از تمام ایرانیان مورد اعتمادش بود بایران فرستاد و باو امر داد که سمردیز را بقتل آورد. بعضی می‌گویند که وی او را در جنگی که باهم کرده بودند بقتل رسانید و بعضی‌هم برآنندکه وی سمردیز را بدریای اریتیره برد و در آنجا او را غرق کرد.

می‌گویند این اولین سفاکی بود که کمبوجیه مرتکب شد، دومی کشتن خواهرش بود که همراه او به مصر رفته بود و مانند زنش با او بسر می‌برد. با آنکه خواهر تنی[6] او بود و از یك پدر و مادر بودند ترتیبی که وی او را زن خود کرده بود از اینقرار است: رسم ایرانیان قبل از آن

۵ـ Prexaspes

۶ـ مصریها مجاز بودند که با خواهران تنی خود ازدواج کنند که هردو بواسطه قانون لاویان ممنوع بود ولی در زمان اساقفه مردها مجاز بودند که باخواهر خود که از مادر دیگر بود ازدواج کنند. این رسم مصری یکی از رسومی است که درقانون لاویان مذکور است.

این نبود که با خواهران خود ازدواج کنند ولی کمبوجیه که عاشق یکی از خواهران خود شده بود و میخواست او را بزنی بگیرد و میدانست که آن کار برخلاف رسم و عـادت است، تمام قضات شاهی را احضار کرد و از آن‌ها پرسید که: «آیا قانونی وجود داشته‌که برادری را مجازکرده باشد که درصورت اشتیاق خواهر خود را بگیرد؟».

قضات شاهی که البته از نخبه‌های ایرانیان بودند و مادام‌العمر آن شغل‌را داشتند و درصورت‌عمل خلاف‌قانون از آن کار میافتادند و ایشان مأمور دادگستری در ایـران هستند، قوانین قدیم را تفسیر می‌کنند و تمام مـرافعات برأی ایشان احاله میشود.

بنابراین وقتیکه این مطلب را از آنها پرسید جوابی دادند که هم راست و هم خالی از خطر بـود و گفتند کـه «قانونی نیافته بودند که به برادری اختیار داده باشد که خواهرش را بزنی بگیرد ولی قانونی پیدا کردند که شاه ایران هرچه میخواست میتوانست بکند». بنابراین ایشان نه از ترس کمبوجیه زیر قانون زدند و نه با قـانونداری خشك باعث فنای خود شدنـد ولی قانـون کاملا مشخص تازه‌ای را بیاری شاه آوردند که باو اختیار داد به آرزوی خود برسد[7] پس کمبوجیه با معشوقهٔ خود ازدواج کرد[8] و طولی نکشید کـه خواهر دیگر خود را هم بزنی گـرفت.

۷ـ لزوم چندانی ندارد که موافقت بین غرض قانون ایرانی که در اینجا بیان‌شده و قانون دیگر که توسط دان ساخته شده درآینکه قانون مادی‌ها و ایرانی‌ها تغییر نمی‌یابدخاطر نشان شود.

۸ـ این خواهر، آتوسا(Atossa)مادر خشایارشا بود که بعد از آن زن‌کمبوجیه‌سمرد بزدروغی و داریوش پسر هیستاسپ شد.

خواهر جوان‌تر بود که با او به مصر رفت و در آنجا بدست برادرش کشته شد.

راجع به طرز کشته‌شدن او و همچنین در باب تربیت قتل سمردیز دوحکایت روایت‌کرده‌اند. شرحی‌که یونانیها حکایت میکنند اینست کـه کمبوجیه بچه‌سگی را با شیر بچه‌ای بجنگ انداخت، زنش شاهد آن جنگ بـود و سگ در دست حریف سخت بیچاره شده بود که ناگاه بچه‌سگی از همان کنام زنجیر خود را بشکست و بیاری برادرش آمد بعد دو سگ متفقاً با شیر جنگیدند و براو غالب شدنـد. این منظره کمبوجیه را خیلی خوش آمد، خواهرش کـه در کنار او نشسته بود بگریه افتاد که چون کمبوجیه بدید از او علت گریه را پرسید. خواهرش گفت که مشاهدهٔ آمدن بچه‌سگ بیاری برادر خود، او را بیاد سمردیز انداخت‌که کسی نبود او را یاری کند. یونانیان میگویند که کمبوجیه بواسطهٔ این حرف او را بقتل رسانید.

فصل بیست و یکم

دیوانه شدن کمبوجیه

کمبوجیه نسبت بخویشان‌خود مرتکب این دیوانگی‌ها شد و آن یا بواسطهٔ بی‌حرمتی بود که نسبت به آپیس کرده بود، یا در نتیجهٔ علت‌های بسیار دیگری که موجب نزول بدبختی میشونـد، می‌گویند او از کـودکی مبتلا بمرض مدهشی (برص) بود که بعضی‌ها آنرا «بیماری مقدس»[1] خوانده‌اند، بنابراین بهیچوجه تعجبی نداردکه‌چرا دماغش قدری معیوب شده، هرگاه ملاحظه کنیم که بدن او با تحمل چه ناخوشی کار میکرده است.

او علاوه برقوم و خویشـان خود نسبت بدیگران نیز سفاکی‌ها نموده که از جمله نسبت به پرکزاسپ بود کـه شاه باو درمیان تمام ایرانیان بیش‌از همه احترام واعتماد داشت و هم او بود که پیغام‌های او را میرسانید و پسرش شغل کلاه‌داری شاهرا ـ که در ایـران افتخار کمی نیست ـ داشت. می‌گویند وقتی کمبوجیه باو چنین خطاب کرد:

۱ـ در اینکه بیماری مزبور چنین معروف بود از کتاب هیپوکرات «در باب بیماری مقدس» آشکار میشود. ایتالیائی‌ها هنوز آنرا «بیرکت‌بده» می‌نامند. ظهور ناگهانی و مخوف آن باعث میشده است که آنرا یك امر نازل‌الهی بنگرند.»

«ای‌پرکزاسپ‌آیا ایرانیها مراچه‌جورشخصی میپندارند؟». پرکزاسپ جـواب داد: «آه پادشاها آنها ترا از هـرجهت ستایش می‌کنند الا در یك‌چیز که میگویند تو بیش از حد عشق بشراب پیدا کرده‌ای». این حرف پرکزاسپ نظریهٔ ایرانیان بود که براثر آن کمبوجیه با کمال خشم در جواب گفت: «آری، ایشان می‌گویند که من زیاد شراب میخورم یعنی شعورم را از دست داده‌ام؟ بنابراین حرف‌های سابق ایشان که دربارهٔ من گفته بودند راست نبود؟».

یك‌روز وقتی‌که‌ایرانیان‌حضور داشتند وکرسوس‌هم حاضر بود پادشاه از ایشان پرسیدکه: «بمقایسهٔ باپدرش کوروش او را چه‌قسم شخصی تصور می‌کردند؟». آنـها در جواب گفتند: «وی از پدر خود نیز برتر است زیـرا او سرور تمام آن ممالکی است که پدرش تحت فـرمان خود داشت ولی‌علاوه‌برآنـها مصر و دریا راهم مسخرکرده‌است.

کرسوس که درکنار ایستاده و شاهـد بود، از این مقایسه خوشش نیامد و به کمبوجیه چنین گفت:

«ای پسرکوروش بعقیده‌من تو بپای پدرت نمیرسی، چون چنان پسری مثل او باقی نگذاشته‌ای». کمبوجیه از این پاسخ بسیار مسرور شد و رأی کرسوس را بستود.

کمبوجیه که این جواب را درخاطر داشت بتندی به پرکزاسپ خطاب نموده گفت: «ای پرکزاسپ حال خودت قضاوت کن که آیا ایرانی‌ها حق دارند، یا خودشان دیوانه هستند کـه چنان میگویند. حـال پسرت را کـه در دالان ایستاده است بنگر، اگر من با این تیـر درست میان قلب او را هدف ساختم معلوم خواهد شد کـه حرف ایرانیان

اساسی ندارد و اگر تیرم بخطا رفت آنوقت تصدیق خواهم کرد که حق با ایرانیان است و من دیوانه هستم».

با این حرف وی کمان خود را تمام کشید و تیر را بطفل زد که در همانجا افتاد و مرد. بعد کمبوجیه امر داد که بدن کودك را بشکافتند و زخم را امتحان کردند و چون معلوم شد که تیر بقلب داخل شده، شاه بسی خوشحالی نمود و خنده‌کنان به پدر گفت: «پرکزاسپ اکنون آشکار می‌بینی که من دیوانه نیستم بلکه ایرانیانند که شعورشان را از دست داده‌اند و از تو می‌پرسم که بگوئی آیا هرگز دیده‌ای‌که‌یك‌آدم فانی بهتراز این تیری بهدف زده‌باشد؟».

پرکزاسپ چون دید کـه شاه بسر عقل نیست و از جان خود نگران بود جواب داد: «آه پادشاها خیال نمیکنم که خداوند هم توانسته باشد با چنین مهارتی تیراندازی کند». این سفاکی دیگری بود کـه کمبوجیه در این وقت مرتکب شد و باز دوازده تن از نجبای ایران را زنده‌بگور کرد بدون آنکه دلیل سزاوار مرگی برعلیه ایشان داشته باشد.

از مشاهدهٔ این چیزها کرسوس اهل لودیا بجا دید که کمبوجیه را مورد ملامت قرار دهـد و باو چنین اظهـار داشت: «آه پادشاها خود را اینطور کاملا بشهوات جوانی و تندخوئی تسلیم مکن بلکه خویشتن‌دار و مراقب خود باش و این کار خوبی است که عواقب امور را از پیش سنجید و پیش‌بینی عقل واقعی است. تو کسانی را که هموطن تو هستند گرفته و بدون دلیل و شکایتی آنها را از بین میبری و حتی اطفال را نیز میکشی. خوب اکنون بیندیش که اگر

چنین کنی آیا ایرانیها برضد تو نخواهند شورید؟ و این بخواهش پدرت هست که من ترا نصیحت میکنم، او جداً از من خـواسته بود نصایحی را کـه برایت لازم است از تو دریغ ندارم».

کرسوس با این طرز نصیحت به کمبوجیه قصدی جز ابراز مودت نداشت ولی کمبوجیه باو جواب داد آیا قصد داری که مرا نصیحت کرده باشی؟ بد نیست. تو وقتی‌که در کشور خود پادشاه بودی و حق فرمان و حکومت داشتی، نصایح خرد آمیز بپدرم کوروش دادی و باو توصیه نمودی که‌از «اراکس»[۲] عبورکرده بجنگ «ماساژت‌ها»[۳] بسرزمین آنها بـرود، در همان موقعیکه خود ایشان قصد آمدن بـه مملکت ما را داشتند. با این تـدبیر غلط اسباب خـرابی کارهای خودت شدی و با رأی غلطی که بکوروش پیشنهاد کردی و اوهم از آن پیروی‌کرد باعث بدبختی‌کوروش پدرم گردیـدی ولی اینك از کیفر اعمال خود خلاصی نخواهی یافت زیرا دیرزمانی است که من در انتظار فرصتی برضد تو بوده‌ام. در حالی‌که کمبوجیه چنین حرف میزد کمان خود را برداشت تا کرسوس را هدف سازد ولی کرسوس باشتاب بیرون دوید و فرار کرد. چون کمبوجیه دید که نمیتواند او را با کمان خـود از پا درآورد بنوکران خود امـر داد دستگیرش کنند و بقتل آورند ولی پیشخدمتها که از اخلاق سرور خود آگاه بودند بهتر آن دیدند که‌کرسوس را پنهان کنند تا اگر کمبوجیه پشیمان و جویای او شود بتوانند او را بیرون آورند و برای حفظ جانش پـاداش بگیرند و

۲ـ Arages ۳ـ Massagetae

هـرگاه شاه پشیمان نشود و او را نخواهد می‌تـوانستند کرسوس را روانه سازند.

دیری نگذشته بودکه‌کمبوجیه واقعاً ازمرگ‌کرسوس پشیمان شد. نوکران چون از آن اطلاع یافتند خبر دادند که کرسوس هنوز زنده است. شاه اظهار کرد خوشحالم که کرسوس زنده است ولی شماهم که جان او را نجات دادید از انتقام من در امان نخواهید بود و تمام بمرگ خواهید رسید. کمبوجیه چنانکه گفته بـود عمل کـرد. کمبوجیه هنگام‌اقامت درمنفیس بسیاری ازاین سفاکیها خواه نسبت بایرانیها وخواه دربارهٔ همدستان‌خود مرتکب شد. همچنین اجساد مومیائی شدهٔ کهن را باز کرد و نعش‌هائی را که در آن مدفون بود تفتیش نمود، بعد بـه معبد ولکان رفت و نسبت به مجسمه‌ها بیحرمتیهای بسیار کرد. چون مجسمهٔ ولکان خیلی شبیه به «پاتکی»[۴] فینیقیها بود که با آن ایشان عرشه‌های کشتیهای خود را میآراستند. اگر اشخاصی این را ندیده باشند من طور دیگری شرح خواهم داد: صورتی است مانند مخلوقات کوتاه‌قد، کمبوجیه بمعبد کابیری نیز رفت‌که جز برای کاهنین ورود به‌آنجا برای سایرین ممنوع بود و نه‌فقط مجسمه‌های آنرا مسخره و بیحرمتی‌کرد بلکه آنها را بسوزانید. اینها مانند مجسمه‌هـای ولکان است که میگویند پدر آنها بود.

بنابراین درنظر من حتمی است کـه با دلایل متعدد بسیار کمبوجیه دیوانه شده بود و الا بتمسخر و بی‌حرمتی مقدسات و رسوم دیرین اقدام نمیکرد، زیرا اگر به انسان

۴ـ Pataeci

بگویند که از تمام رسوم و عادات موجود در جهان آنهائی را که بهتر از همه است بـرای خود انتخاب کند، ایشان همهٔ آن رسوم را امتحان نموده باز آداب و رسوم مخصوص خودشان را ترجیح خواهند داد وبقدری‌هم در این موضوع اطمینان دارند که مال خودشان را خیلی بالاتر از رسوم سایرین میدانند. پس مگر آنکه شخص دیوانـه باشد کـه نسبت باین‌گونه امور بی‌حرمتی نمایـد. در اینکه مـردم دربارهٔ قوانین‌خود چنین‌نظر و احساساتی دارند بادلیلهای بسیار مشهود میباشد که از جمله است دلیل ذیل: داریوش بعداز آنکه بتخت نشست عده‌ای از یـونانیها را کـه در دسترس بودند بحضور طلبید و از آنها پـرسید اگـر او ایشان را امر دهد که اجساد پدران خود را بعداز مرگ بخورند چه مبلغی بایستی برای آن کار بدهد؟ که در جواب گفتند هیچ پولی ممکن نیست ایشان را بچنان کاری وادار کند. سپس او باحضار عده‌ای از هندیها از نژاد معروف به کالانیان که جسد پدران خود را میخوردند امر داد و از آنها درحالیکه یونانیان هم ایستاده وشاهد بودند و باکمك مترجم ازشرح مکالمات اطلاع‌میافتند پرسید اگر ایشانرا امر دهد که اجساد پدران خود را بعداز مرگ بسوزانند چه بایستی بایشان بدهـد؟ هندیها از شنیدن آن بصدای بلند فریاد تعجب برآوردند و تمنا کردند که دیگر چنان حرفی نزنند. پس اینست علاقهٔ انسان در این خصوص و بعقیدهٔ من «پیندار»[۵] حق داشت وقتیکه گفته بود «قانون سرور همه‌چیز است».

۵ـ Pindar

فصل بیست و دوم

افسانهٔ پلیکرات (پولیکراتس)[۱]

موقعیکه‌کمبوجیه درمصر سرگرم‌جنگ بود، اسپارتها نیز قوائی به‌سامس برعلیه پلیکرات پسر «اکس»[۲] که‌از راه سرکشی خـود را مالك‌الرقاب آن جزیره ساخته بـود فرستادند. ابتدا او مملکت را بسه‌قسمت کرد وسلطنت‌را با برادران خود پانتا گنوتوس و سیلوسون تقسیم کرد ولی چندی بعد چون پانتا گنوتوس را کشته و برادر دیگر راهم که جوانتر از هـردو بود از بین بـرد، برتمام جزیـره فرمانروائی میکرد و با آمازیس پادشاه مصر پیمان دوستی بست و برای او هدایا فرستاد و هدایائی نیز در عوض از او دریافت داشت. در آن مدت کوتاه که قدرت او بآن درجهٔ عالی بالا رفته بود، شهرتش نیز در بیرون از جزیـره، سراسر ایونی و سایر نقاط یونان را فرا گرفت و بهرجا که لشکر میکشید فتح نصیب او میگردید. نیروی دریائی مرکب از صد کشتی و هزار تن پاروزن در خدمت داشت، بنابراین سایرین اعم از دوست و دشمن را غارت و تاراج میکرد. چـون عقیده‌اش این بود کـه اگر مالی را از دست

۱ـ Policrates ۲ـ Acaces

کسی گرفته و باو باز گردانی بیشتر از تو خشنود خواهد شد تـا آنکه چیـزی اصلا از او نستانی. وی بسیاری از جزایر و نیز شهرهای زیادی از خود جزیره را تسخیر کرد و از جمله کارهای متعدد او این بود که برلسبوس‌ها که با تمام قوا بیاری میلت‌ها رفته بودنـد در یك رزم دریائی غالب آمد و از ایشان اسیران فراوان گرفت. این افراد که با زنجیر بند شده بودند، خندقی را که دور قصر سامس است کندند.

این بلند بختی روزافزون پلیکرات از نظر آمازیس کـه سخت از آن خطر هراسان شده بود پوشیده نمانـد، بنابراین وقتیکه مـوفقیت‌های او رفته رفته بالا گرفت، آمازیس نامهٔ ذیل را باو نـوشت و بسامس فـرستاده بـه پلیکرات چنین خطاب میکند: مایهٔ مسرت است کـه شرح شکوه و ترقی دوست و متحدی را شنیدم اما شکوه و رفاه روزافـزون تو باعث خـرسندی من نیست. میدانم کـه خداوندان هم نسبت به آن خالی از حسد نمیباشند. آرزوی من در حق خودم و نسبت بآنهائیکه دوستشان دارم اینست که گاهی کامیاب شویم و گاهی نیز بموانعی برخوریم و از این‌رو زندگانی را توأم با خوشی و ناکامی بگذرانیم نه آنکه ازکامیابی دائمی‌بهره‌مندباشیم، زیرا هنوز نشنیده‌ام که گفته باشند کسی در تمام اقدامات خود کامروا بوده و بالاخره بـذلت و بـدبختی دچـار و بفنای محض گرفتار نشده باشد.

بنابراین بسخنان من گوش فرا دار و باین طـریق خوشبختی خود را محفوظ دار، فکر کن کـه بکدام یك از

دارائی خـود بیشتر علاقه‌مند هستی و کمتر از همه‌چیز میتوانی ازآن صرفنظرکنی و آن هرچه باشد بگیر و بینداز بطوریکه قطعاً دیگر باز بنظر انسان در نیاید. پس اگـر سعادت تو باین‌ترتیب دچار نکبت نشود، برای آنکه از خود دفع شر کرده باشی باز هم چنانکه نصیحت‌ها کرده‌ام رفتار کن. وقتیکه پلیکرات این نامه را خواند و دید که نصیحت آمازیس درست است با دقت پیش خود فکر کرد که کدام یك از دارائی‌های موجود او است‌که‌اگر آنرا از دست بدهد بیش از همه‌چیز او را اندوهناك خواهد ساخت. بعـد از تفکر زیاد یقین حاصل نمود که آن مهر انگشتری که وی بر دست داشت بود که ساخته از طلا و زمردنشان[۳] و عمل تئودور پسر تلکل، یکی از سامیان بود، پس تصمیم گرفت که آنرا بدور اندازد. امر کرد کشتی حاضر کردند و در آن نشسته به ملاحان فرمان داد که بمیان دریا برونـد و چون بمسافت دور از جزیـره رسید، حلقه را از انگشت برداشت و درپیش چشم حضار آنرا باعماق دریا انداخت و بعد بخانه برگشت و غصهٔ آنرا هم از سر بدر کرد.

پنج شش روز بعد ماهیگیری ماهیی صید کرد کـه بقدری درشت و قشنگ بود که برازنده دید آنـرا تقدیم پادشاه کند، پس آنرا گرفته به قصر شاه رفت و گفت کـه میخواهد خدمت پلیکرات شرفیاب شود. پلیکرات هم اجازه داد او را بخدمت بردنـد. ماهی‌گیر آن ماهی را با کلمات ذیل تقدیم نمود: اعلیحضرتا، وقتیکه این مـاهی را صید کردم بهتر آن دیدم که ببازارش نبرم و با آنکه مرد فقیری

۳ـ قصهٔ ماهی گیر و انگشتر را عربها بصورتهای مختلف گرفته و اقتباس کرده‌اند.

هستم و فقط از این پیشه‌ام معیشت میکنم باز با خود گفتم کـه این ماهی شایستهٔ سفرهٔ شاهی پلیکرات و برازنـدهٔ بزرگی او است، پس آنرا خدمت آوردم که تقدیم تو کنم.

پادشاه از آن حرف خوشش آمـد و چنین جوابداد: «ای دوست، خوب کردی و من بدوجهت از تو ممنون هستم یکی برای هدیه‌ات و دیگری کلامت، پس بیا و با من شام بخور». بنابراین ماهی‌گیر بخانه رفت و آنرا شرف بسیار بزرگی میدانست کـه برای صرف شام در خدمت پادشاه دعوت شده بود. در همان حال خدمتکاران هم که ماهی را پاره کرده بودنـد انگشتر سلطان را در شکم او یافتند و همینکه چشمشان بآن افتاد، برداشته شتابان و باخوشحالی فراوان بحضور پلیکرات رفتند و آنرا باو پس دادند وشرح پیدا شدنش را عرض کردند. پادشاه که در آن کار اثری‌از قدرت پـروردگار میدید، بیدرنگ نامه‌ای بـه آمازیس نوشت و شرح تمام ماوقع باز گفت در اینکه خود اوچگونه رفتار کرده بود و نتیجه چه شد و نامه را بمصر فرستاد.

چون آمازیس این نامهٔ پلیکرات را خواند دانست‌که آن کاری مربوط بانسان نیست که از سرنوشتی که‌ممنوع او خواهد داشت نجاتش دهد و بنابراین یقین حاصل کرد که عاقبت‌پلیکرات بد خواهد بود زیرا در همه‌چیز کامروا بود. پس قاصدی به سامس فرستاد و قرارداد دوستی رابهم زد و ازآن‌جهت چنین‌کردکه اگر بدبختی بزرگ وسنگین‌بر پلیکرات‌نازل شود او از غم ورنجی‌که باداشتن پیمان‌دوستی ناچار احساس میکرد مصون شده باشد.

فصل بیست و سوم

مرگ کمبوجیه

موقعیکه کمبوجیه پسر کوروش بدیوانگی افتاد و هنوز در مصر وقت میگذرانید دوتن مغی که برادر بودند بر ضد او شورش کردند. یکی‌از آنها را کمبوجیه‌در ایران گذاشته بود که درکارهای دربار نظارت کند و همین‌شخص بود که شورش را آغاز کرد. او که از مرگ سمردیز خبر داشت و میدانست که مردم خبر مرگش را نمیدانستند و فقط عدهٔ قلیلی از ایرانیان از آن آگاه بودند در صورتیکه عموم مردم می‌پنداشتند که وی هنوز زنده است، نقشه‌ای طرح و با پردلی و جسارت اقدام بتصرف تاج و تخت کرد. وی برادری داشت، همان کسی که گفتم در شورش با وی همدست بود که اتفاقا شباهت بسیاری بــه سمردیز پسر کوروش که کمبوجیه برادرش بقتل رسانیده بود داشت و نه‌فقط از حیث صورت این برادر مثل خود سمردیز بود، بلکه برای آنکه با سمردیز شوخ چشمی نموده‌باشد نام او را هم اختیار کرد.

«پاتی‌زیت»[1] مغ دیگر که برادر را ترغیب کرده بود که تمام‌کارهارا خود صورت‌خواهدداداو رابه تخت‌سلطنت

۱ـ Patizeithes

نشانید و چون این‌کار انجام شد پیامبرانی از هر سو بمصر و جاهای‌دیگرفرستاد تا به‌لشکریان اعلام دارندکه‌از آن‌پس باید از سمردیز(بردیا) پسرکوروش فرمانبرداری‌کنندنه‌از کمبوجیه.

امیران هم چنانکه دستور یافته بودند رفتار کردند و همچنین آن قاصدی که بنا بود به مصر برود. این شخص کــه به اکباتانه در سوریه رسید، چــون دیــد کمبوجیه و سپاهیانش در آنجا بودند راست بوسط جمعیت رفته و در جلو تمام آنها اعلامیه را که پاتی‌زیت مغ دستور داده بود ابلاغ نمود. کمبوجیه همینکه آنرا شنید چون حتم داشت آنچه او گفته بسود راست است بتصور اینکه پسراکزاسپ (که شاه گمان میکرد سمردیز را کشته، در صورتیکه برای انجام آن منظور به ایران اعزام شده بود) باو خیانت‌نموده باچشمان خشمناك‌نگاهی‌باوانداخت‌وگفت:«ای‌پراکزاسپ آیا امر مرا اینطور اجرا کرده‌ای؟» که‌او هم جواب داد:«آه ای پشت و پناه‌من‌این خبر بهیچوجه‌صحت‌ندارد که‌سمردیز برادر تو بر ضدت شوریده‌است و از جانب او هیچ تــرسی در اینکه نزاعی خواه‌کوچك، یا بزرگ ممکن‌است پیداکنی نباید داشته‌باشی. من با دست‌های‌خودم امرت را درباره‌اش اجراکــردم و بــا دست خــودم او را بخاك سپردم و اگــر این راست است‌که ممکن‌باشد مردگان ازخاك خودبرخیزند پس منتظرباش‌که‌آستیاك‌ماد هم قیام‌کند و با تو بجنگ‌آید، ولی اگر سر طبیعت همان‌باشدکه همیشه بوده درآنصورت تردیدی نداشته‌باش که از این‌جهت هرگز آسیبی متوجه‌تو نخواهد شد. حال رأی‌چاکر اینست‌که بدنبال قاصد بفرستیم

و جداً از او بپرسیم چه کسی او را مأمور کــرده که ما را باطاعت سمردیز پادشاه بخواند.

همینکه پراکزاسپ این حرف را زد و کمبوجیه هــم گفتارش را تصدیق کــرد به تعقیب امیر فرستاد و او را بخدمت شاه بــاز آوردند و پراکــزاسپ از او پــرسید: «سیریاح»[2] این امر را کی بتو داده است که بمابرسانی، آیا سمردیز پسر کوروش داده است؟ اکنون تکلیف تواست که جــواب صحیح بدهی و بدون آسیب راه خــود در پیش گیری. آیا سمردیز خودش ترا بحضور طلبیده و این اوامر را بتو داده است، یا آنکه این دستور را از یکی‌از افسران‌او دریافت داشته‌ای؟ قاصد جواب داد: «خدا شاهد است کــه خودم از روزیکه شاهنشاه کمبوجیه قشون ایران را بمصر برده سمردیز پسر کوروش را ندیده‌ام. این امر را آن‌مغی بمن داد که کمبوجیه او را مامور امور دربار ساخت ولی گفت که سمردیز پسر کوروش‌این پیغام را فرستاده‌است».

در تمام این اظهارات، قاصد جز حقیقت خالــص چیزی نگفت. سپس کمبوجیه به پراکزاسپ چنین گفت: «برتو هیچگونه‌ملامتی‌واردنیست‌زیرا چون‌مرددرستکاری، هرچه من بتو امر داده‌بودم کردی ولی حال بمن بگو کدام یك از ایرانیها ممکن است نام سمردیز را بر خود گذاشته وبر ضد من شورش کرده باشد؟» وی جواب داد: «ای پناه من از تمام این کار نگرانم، کسانی که بر ضد تــو قیام کرده‌اند آن‌دو برادر مغ هستند. یکی پاتی‌زیت که تو اورا مأمور دربار کردی و دیگری‌برادر او که‌سمردیز‌نام‌دارد».

۲ـ Siriah

چون کمبوجیه حرف پراکزاسپ را شنید در صحت آن تردیدی ننمود و به تحقق خواب نیز اعتراف کرد. همان خوابی که سابقاً دیده بود در اینکه کسی در خواب بــر او ظاهر شده و گفت که سمردیز بر تخت شاهی خواهدنشست و سرش بآسمان خواهد شود. پس چون دانست که‌بی‌جهت برادر خود را بقتل رسانیده در مرگش بسیار گریست و تأسف خورد و از شدت فشار بدبختی‌های خود، بــا عجله برخاست باین قصد که هر چه زودتر بر علیه مغها بشوش لشکر کشد.

وقتی‌که با تندی برخاست، دکمهٔ‌شمشیر‌بنداو افتادو نوك شمشیر در رانش فرو رفت و درست‌در همانجائی زخم برداشت که خودروزی‌آپیس‌گاو مقدس مصری‌ها رامجروح ساخته بود. پس چون کمبوجیه فهمید که آن زخم جراحت مرگش بود، نام آن‌مکان را هم‌پرسید جواب دادند«اگباتانه». سابقاً نیز غیب‌گوی «بوتو» باو خبر داده بود کــه دوران عمرش در اگباتان بپایان خواهد رسید ولی او گمان کرده بود اگباتان‌مدی‌هاکه تمام‌خزائن‌اودرآنجا بودومی‌پنداشت که در آنجا بسن‌پیری در خواهد گذشت، ولی مقصود کاهن اکباتان واقع در سوریه بود. چون کمبوجیه نام آن مکان را شنید بواسطهٔ دو تکان شدیدی که خورده بود یکی ازشورش مغ و دیگری بواسطهٔ زخمی که برداشته بود عقلش بازآمد و معنی حقیقی پیش‌گوئی کاهن را فهمید و گفت:«پس‌در اینجاست که کمبوجیه پسر کوروش محکوم بمرگ است».

در آن حین چون ایرانیان دیدند که شاهنشاه ایشان اشك میریخت جامه از تن دریدند و شیون و زاری کردند.

در این حال چون استخوان زخم دیده هم فاسد شده و ران از کار افتاده بود، کمبوجیه پسر کوروش نیز درگذشت. وی رویهمرفته هفت‌سال‌وپنج‌ماه پادشاهی‌داشت وهیچ فرزندی خواه پسر، یا دختر باقی نگذاشت. ایرانیانی که سخنان او را شنیده بودند حرف‌او را در اینکه مغ‌ها قدرت سلطنت را تصاحب کرده بودند هیچ باور ننمودندبلکه‌می‌پنداشتند او با کینه‌ایکه نسبت به سمردیز داشت آن حرف‌ها راگفته و داستان مرگ او را برای آن اختراع کرده بود که باعث شودتمام‌ایرانیها با سلاح برضداو قیام‌کنند. بنابراین‌ایشان یقین نمودند که آن خود سمردیز پسر کوروش است که‌سر بشورش برداشته و حال بتخت شاهی نشسته است زیــرا پراکزاسپ جداً تکذیب کرده بود که وی سمردیز را کشته باشد چون برای او خطرناك بود که بعداز مرگ کمبوجیه اعتراف کند کــه یکی از پسران کوروش بدست او بقتل رسیده است.

پس بدین‌تــرتیب کمبوجیه درگذشت ومغ در امان سلطنت میکرد و خود را بجای سمردیز پسر کوروش معرفی نمود و از اینقرار هفت ماهی کــه از پادشاهی هشت‌سالهٔ کمبوجیه مانده بود بگذشت. اتباع او در دورهٔ سلطنتش از فوائد بسیار برخوردار شدند بطوریکه چون او مرد، تمام ساکنین آسیا غیر از ایرانی‌ها در مــرگش زاری‌ها کردند زیرا همینکه وی بپادشاهی رسید تمامی ملل فرمانبردار خود را برای سه سال از خدمات جنگی و مالیات معاف کرد.

فصل بیست و چهارم

چگونه داریوش به پادشاهی رسید

ولی در ماه هشتم هویت مغ معلوم شد از اینقرار: شخصی بود موسوم‌به «اوتانه» (هوتانه)[1] پسر «فارناسب»[2] که‌از حیث شأن و ثروت در ردیف بزرگترین افراد ایرانیان بود و این اوتانه نخستین کسی بود که سوءظن برد که آن مغ سمردیز پسر کوروش نیست و بعلاوه اصل هویت او را هم معلوم نمود. او برای کشف حقیقت باین فکر افتاد که چرا شاه هرگز از قصر خارج نمیشود و هیچوقت هیچکدام از ایرانیان را بخدمت نمی‌طلبد. بنابــراین همینکه باین شك افتاد تمهید ذیل بخاطرش رسید: یکی از دختران او که «فدیمه»[3] نام داشت زن کمبوجیه بود که مغ با زنهای دیگرکمبوجیه بزنی اختیارکرده بود. اوتانه پیغامی بدختر فرستاد و پرسید که همخوابهٔ وی کیست، آیا سمردیز پسر کوروش است، یا کس دیگر؟ فدیمه در جواب گفت که وی حقیقت امــر را نمیدانــد زیرا سمردیز پسر کوروش را خودش هرگز ندیده بود و بنابراین نمیتوانست همخوابهٔ خود را بشناسد، بعد اوتانه پیغامی دیگر فرستاد و گفت

۱ـ Otanes ۲ـ Faranasbes ۳ـ Phaedima

اگــر خودت سمردیز پسر کوروش را نمیشناسی از ملکه «آتسا» بپرس که آن شخص همخوابهٔ شماها کیست زیرا او حتماً برادر خود را میشناسد. باین سؤال هم دختر جواب داد من نه با آتسا میتوانم صحبت کنم و نه با زنهای دیگر که در قصر هستند زیرا از وقتیکه این شخص که ما او را نمیشناسیم بتخت رسید همهٔ مــا را ازهم جــدا ساخته و خانه‌های جداگانه داده است.

بدین‌ترتیب موضوع درنظر هوتانه آشکار شد و باز پیغام دیگری بشرح ذیل بدختر فرستاد: تو فرزنــدی از خاندان شریف هستی و نباید از امری که پدرت بتو میدهد بهراسی، اگر این مرد سمردیز پسر کوروش نباشد و آن کسی باشد که من حدس میزنم جسارت او کــه ترا بزنی گرفته وخودرا سرور ایرانیان ساخته‌است نباید بی‌مجازات بماند. بنابراین آنچه بتو میگویم بکن. وقتی‌که او باردیگر برای گــذراندن شبی پیش تــو بیاید، بعداز آنکه مطمئن شدی که کاملا بخواب رفته، گوش‌های او را امتحان کن، اگر هردو گوش او سالم است بدان که وی سمردیز پسر کوروش است و اگر گوش نــداشت یقین بــدان کــه او سمردیز مغ است. فــدیمه در جواب گفت ایــن کاری بس خطرناك است زیرا اگر گوش نداشته باشد و بفهمد که من در جستجوی آن هستم تردیدی نیست که مرا نابود میکند ولی با وجود این سعی خواهم نمود. بدین‌ترتیب هوتانه از دختر خود وعده یافت کــه چنانکه میل او بود اقدام کند. گوشهای این سمردیز مغ را درحیات‌کوروش پسرکمبوجیه بعلت جنایتی کنده بودند بنابراین فدیمه دختر هوتانــه

بنابر میل و علاقه‌ایکه جهت انجام خواهش پدر خود داشت چــون شب معهود فرا رسید و او را بخوابگاه مغ بردنــد (در ایران زوجه‌های مرد بنوبت با او میخوابند) صبر کرد تا او خوب بخواب رفت، پس دست بگوشهای او برد و زود فهمید که سمردیز گوش ندارد و همینکه صبح شد، مطلب را بپدر خود خبر داد.

سپس هوتانه دوتن از سران ایرانی یکی «آسپاتین»[4] و دیگری «گبریاس»[5] را که برای چنین کاری میتوانست بآنهاکاملا اطمینان‌کند پیش‌خواند وجریان قضیه را بآنها باز گفت. این دونفر نیز قبلا راجع بموضوع سوءظن برده بودنــد. پس چون هوتانه نظریات خود را شرح داد، آنها فوری تصدیق و موافقت نمودند و با هم همرأی شدند که هرکــدام از ایشان نیز یکی از ایرانیان بسیار معتمد را همدست خود بیاورد. هوتانه، اینتافرنس را انتخاب کرد و گبریــاس، «مگابیز»[6] (بغتابیش) و آسپاتین، هیدارن را و چون عده‌شان بشش نفر رسید داریوش پسر هیستاسپ هم از ایران وارد شوش شد کــه پدرش در آنجا فرماندار بود. بعد از ورود او آن شش تن بهتر آن دیدند که او را نیز در کار خود شریك سازند.

چون آنها هفت نفر شدند تصمیم گرفتند نسبت‌بهم سوگند صداقت یاد کنند و باهم مذاکره و مشورت نمایند. چون نوبت صحبت به داریوش رسید چنین اظهار داشت: «از احدی باور نــدارید زیرا من خوب میدانسته‌ام کــه سمردیز پسر کوروش دیگر زنــده نیست و این سمردیز

۴ـ Aspatines ۵ـ Gobrias ۶ Megabyzus

مغ است که بر ما سلطنت دارد و بهمین‌جهت با عجله باینجا آمده‌ام که شر او را دفع کنم و چون معلوم میشود که شما نیز قضیه را میدانید و تنها من از این امر باخبر نیستم، بعقیدهٔ من باید فوری اقدام‌کنیم و هیچ تأخیری روا نداریم که بهیچوجه مصلحت نیست». بعد هوتانه چنین گفت: «ای پسر هیستاسپ تو فرزند پدری دلیر هستی و شاید که خودرا چون او شجاع و بی‌باك نشان دهی ولی زنهار که در این کار شتاب نکنی، عجله صلاح نیست و باصبر وتأنی باید قدم برداری. ما باید اول عدهٔ خود را زیاد کنیم بعد کار او را بسازیم». داریوش جواب داد: «خیر اینطور نیست و همهٔ حضار مطمئن باشند که اگر ما رأی هوتانه را بکار ببندیم همگی بانهایت بدبختی نابود خواهیم شد و ممکن است که کسی برای شیرین‌کاری راز ما را به مغ باز گوید. باید که شما این سر را پیش خود نگاه دارید و اقدام کنید. حال که شخص دیگر را نیز در کار خودتان داخل کردید و قضیه را هم بمن گفتید از من بشنوید و همین امروز اقدام کنید وگرنه چنانچه یکروز از این موضوع بگذرد کسی نخواهد توانست مشت مرا پیش مغ باز کند ولی من خودم نزد او خواهم رفت و سر همهٔ شما را فاش خواهم کرد».

چون هوتانه داریوش را اینطور عصبانی دید جواب داد حال که تو ما را وادار باقدام میکنی و حتی یك روزهم تأخیر روا نمیداری خواهش میکنم بما بگوئی که چگونه میتوانیم داخل قصر شویم و بر مغ‌ها چیره گردیم و چنانکه خودت خوب میدانی همه‌جا پراز پاسبان است و اگر خودت هم ندیده باشی لابد شنیده‌ای. اکنون از تو میپرسم که

چگونه میتوانیم این موانع را رفع کنیم. داریوش به هوتانه جواب داد:

«کارهای زیادی هست که عملا خوب آسان است ولی مشکل است آنرا شرح داد و همچنین کارهائی نیز وجود دارد که گفتن آنها آسان است ولی بعد از آن حرف هیچ کار حسابی صورت نمیگیرد. راجع باین پاسبانها شما خواهید دید که عبور از میان ایشان اشکالی نخواهد داشت. قدر و مقام ما آنها را وادار خواهد ساخت که مانع ورودمان نشوند، شرم و ترس باهم، ایشان را مانع جلوگیری از ورود ما خواهد شد و از طرف دیگر من دلیل بسیار متینی دارم که موجب تحصیل اجازهٔ ورود خواهد شد. من میتوانم بگویم که تازه از ایران آمده‌ام و برای شاه از پدر خود پیامی دارم وهنگامی ضرورت دروغ‌مصلحت‌آمیزروا است زیرا خواه انسان راست بگوید، یا دروغ. منظور فقط یکی است. مردم دروغ میگویند باین خیال‌که ازگول‌زدن دیگران بهره‌مند شوند و راست میگویند چون از آن راست‌گوئی انتظار نفعی دارند و میخواهند که بعد در مسائل مهم‌تر مورد اعتماد باشند. دراین صورت با آنکه عملشان بکلی مخالف یکدیگر است منظور هردو یکی است و اگر نفعی منظور نبود شخص راست‌گو همان‌قدر دروغ میگفت که آدم دروغگو و نیز شخص دروغگو هم بهمان اندازه راست میگفت. دربانی‌که مارا بدرون قصر راه دهد روزی بپاداش کار خود خواهد رسید ولی بدا بحال کسی که مانع ورود ما بشود، باید فوری او را دشمن بشماریم و بعداز آنکه بزور از پیش او رد شدیم داخل قصر شده مستقیماً دنبال انجام

مقصود خود خواهیم رفت».

پس از آنکه داریوش باین صورت صحبت کرد، گبریاس چنین گفت: «یاران عزیز کدام مانعی ممکن است ما را از بازگرفتن کشورمان باز دارد و اگر هم بقدرکافی قوی نباشیم دست‌کم در راه فداکاری جان خواهیم داد. فراموش نکنید که ایرانیها زیر دست یك مغ ماد افتاده‌اند همان کسی که گوشهایش را بریده‌اند و بعضی از شما حاضر بودید وقتیکه‌کمبوجیه درحال احتضار چه‌نفرینهائی بر ایرانیان میفرستاد، اگر ایشان در استرداد پادشاهی و کشور خود همتی ننمایند و براستی که ما توجه چندانی بحرف او ننمودیم زیرا خیال میکردیم اظهارات او ناشی از کینه‌جوئی و برای تحریك ما برضد برادرش بود ولی اینك عقیده‌ام اینست که بحرف داریوش عمل کنیم و جمعاً از همین‌جا که هستیم مستقیماً به‌قصر برویم و کار مغ را بسازیم. این بود حرف‌گبریاس که‌دیگران‌هم تصدیق‌کردند.

در حالیکه این هفت‌تن باهم مشغول مشورت بودند تصادفاً پیش‌آمدهای ذیل نیز اتفاق افتاد.

مغها در کار خودشان مصلحت‌اندیشی نموده و برآن شدند که با پراکزاسپ طرح دوستی بریزند و میدانستند که‌کمبوجیه نسبت باو چه بد رفتاریهائی‌کرده بود، پسرش را با تیر هدف ساخت و بدست او بود که سمردیز پسر کوروش بقتل رسید و او تنها کسی بود که از مرگ آن شاهزاده اطلاع داشت. بعلاوه میدیدند که همهٔ ایرانیان باو با نظر احترام شایان مینگریستند. پس او را احضار کرده قول دوستی گرفتند و بوسیلهٔ قسم متعهدش نمودند

که راز ایشانراکه از ایرانیان پنهان‌بود فاش‌نکند و باحدی نگوید و تعهد کردند که اگر او رازدار و راست‌کار باشد هزاران قسم هدایا و بخشش باو بدهند. پراکزاسپ هم قبول کرد. مغها چون دیدند که توانسته بودند او را تا این حد ترغیب نمایند بفکر پیشنهاد تازه‌ای افتادند و گفتند که ایرانیان‌را بپای دیوار قصر احضار خواهندکرد و او بر برجی بالا رفته از آنجا برای ایشان صحبت‌کند و اطمینان دهد که قطعاً سمردیز پسر کوروش است که برمملکت سلطنت میکند نه دیگری و ایشان از آنجهت او را باین‌کار مأمور کردند که پراکزاسپ درنظر هموطنان خود قدر و اعتبار بسیار داشت و بارها درجلو عام‌گفته بودکه سمردیز پسر کوروش هنوز زنده است و خبر قتل او را تکذیب میکرد.

پراکزاسپ‌گفت‌که حاضر است بمیل و رضا خواهش آنها را در این خصوص انجام دهد، پس مغ مردم را جمع کرد و پراکزاسپ را بربالای برج فرستاد و باو فرمود که صحبت‌کند. بعد او هم باچشم‌پوشی ازگفتن تمام چیزهائی که‌مغها از او خواسته بودند، صحبت خودرا از هخامنشی‌ها آغاز کرد و نسب کوروش را باز گفت و چون به آن شاه رسید تمام خدماتی را که وی نسبت به ایرانیان کرده بود شرح داد و از آنجا حقیقتی را که تا آن وقت مخفی داشته بود آشکار ساخت و گفت که تا آن موقع برای وی خطرناك بود که حقیقت را گفته باشد ولی حال مصلحت آن است که شرح واقعی تمام قضیه را بگوید و بیان کرد که چگونه بدست کمبوجیه ناچار شده بود که بدست خودش سمردیز

پسر کرروش را بی‌جان کند و چگونه ایران زیر فرمان مغ افتاده و بالاخره چه نفرین‌هائی برایرانیان سزاوار خواهد بود اگر ایشان برای بازگرفتن سلطنت و انتقام از مغ همت نکنند.

بعداز این صحبت ازبالای‌برج خود را از سرپرتگاه زیر انداخت و این شد عاقبت پرکزاسپ همان کسیکه در تمام دورهٔ عمر خود در میان ایرانیان نام و شهرت بلند داشت.

آن هفت‌تن ایرانیان که تصمیم گرفته بودند بدون تأخیر برمغ حمله‌ور شوند، اول در درگاه خدایان دعا کردند و بطرف قصر حرکت نمودند بدون آنکه از کار پرکزاسپ خبری داشته باشند ولی در راه از آن موضوع مطلع شدند، در همان وقتیکه تازه به وسط راه رسیده بودند. پس بکنار جاده رفته باهم بمشورت پرداختند. هرتانه و طرفداران او معتقد بودند که دیگر تعقیب آن‌کار لزومی ندارد و نبایستی که در چنان حال آشوب و هیجان به حمله مبادرت کنند. ولی داریوش و یاران او با تغییر نقشه بکلی مخالف‌بودند ومیخواستندکه سرراست پی‌انجام آن مقصود بروند و دقیقه‌ای را تلف نسازند. در این حال که ایشان بحث و جدال داشتند ناگهان یك‌جفت لاشخور و هفت جغد در دنبال آنها پیدا شدند و جغدها لاشخوران را با پنجه و منقار از هم دریدند. پس از دیدن این واقعه هرهفت نفر متفقاً با داریوش هم‌عقیده شدند و با تشویقی که از آن فال نیك یافته بودند بسمت قصر شاهی شتافتند.

در درگاه قصر همانطور که داریوش پیشگوئی کرده

بود با ایشان رفتار شد و کسی سوءظنی نبرد که شاید آنها برای منظور مضری آمده باشند و احترام شایان نسبت به سران ایرانیان نمودند و بدون اشکال آنها را عبور دادند و مثل این بود که ایشان تحت حمایت پروردگار بودند و احدی از آنها حتی چیزی سؤال نکرد. چون بحیاط بزرگ داخل‌شدند بخواجه‌ایکه امر برشاه بود رسیدندکه از ایشان پرسید بکجا میروند و چه میخواهند، درعین‌حال نیز به دربانان تغیر میکرد که چرا مانع عبور آنها نشده بودند. آن‌هفت‌تن در رفتن‌پافشاری‌نمودند ولی‌خواجه‌ها سرتسلیم نداشتند لذا هر هفت‌نفر هلهله‌کنان خنجر برکشیدند و آنهائی را که مانع رفتن ایشان شده بودند از پا در آوردند و بطرف اندرون شتافتند.

در این موقع هردو مغ در خانه بودند و راجع به‌کار پرکزاسپ شور داشتند و چون سروصدا را در میان سرایداران شنیدند و فریاد آن‌ها بگوششان رسید برای کشف قضایا بیرون دویدند و همینکه از خطر فوری آگاه شدند هردو پی اسلحه‌شتافتند. یکی‌فقط توانست‌کمانش‌را بدست آورد و دیگری نیزهٔ خود را بچنگ آوردکه بی‌درنگ جنگ‌هم درگرفت. آن یکی که کمان داشت سلاحش بهیچ دردی نخورد زیرا دشمن خیلی نزدیك و جنگ و نبرد سخت تنگ شده بود و امکان استعمال کمان نبود ولی دیگری با نیزهٔ خود دفاع دلیرانه‌ای کرد و دوتا از هفت‌تن را مجروح ساخت. اسپاتین در ران و اینتافرنس در چشم زخم برداشت. این جراحت اینتافرنس را نکشت ولی بقیمت یك چشم او تمام شد. مغ چون دید کمانش بی‌اثر است

بطرف اطاقیکه باندرون میرفت دوید و قصد داشت درها را ببندد ولی دوتا از هفت نفر یعنی داریوش و گبریاس از پی او داخل اطاق شدند. گبریاس مغ را بچنگ آورد و با او گلاویزشد درحالیکه داریوش بالای سر آنها ایستاده و متحیر بود چه بکند زیرا تاریك بود و میترسیدکه ضربت او باعث قتل گبریاس شود. گبریاس چون فهمید که داریوش منتظر ایستاده و کاری نمیکند پرسید: «چرا دستهایت بیکار است؟» داریوش گفت: «میترسم که بتو آسیب برسانم». گبریاس گفت، مترس بزن اگر چه بهردو اصابت کند. داریوش چنانکه او خواسته بود عمل کرد خنجر برکشید و خوشبختانه مغ را بقتل رسانید.

بدین‌ترتیب مغها نابود شدند و هفت‌تن سر هردو را بریده مجروح خود را هم بقصر آوردند زیرا چارهٔ دیگری نداشتند و بعلاوه میخواستند که کاخ شاهی را حفظ کرده باشند. بعد ایشان با سر مغها در دست بطرف درها دویدند و فریاد شادی نمودند و در راه بایرانیانی که میرسیدند شرح ماجرا میگفتند و سر مغها را بمردم نشان می‌دادند و هرچه مغ در راه یافتند کشتند و ایرانیان چون فهمیدند که آن هفت‌تن چه کرده بودند و از نیرنگ مغها باخبر شدند بهتر آن دیدندکه از رفتار آن هفت نفر پیروی‌کنند. خنجرها برکشیدند و هرکجا مغی یافتند امانش ندادند و شدت خشم‌شان بآن حد بود که اگر شب فرا نمی‌رسید یك مغ هم جان بسلامت نمیبرد. اکنون تمام ایرانیان این روز عید می‌گیرند و آنرا بیشتر از تمام عیدهای سال اهمیت می‌دهند و در همین‌روز است که جشن بزرگ برپا میکنند

که آنرا روز مغ کشی[۷] میخوانند. هیچ مغی جرئت ندارد که در تمام مدت جشن بیرون بیاید بلکه همگی باید تمام روز در خانه بمانند.

پس از آنکه پنج روزی گذشت و شور و هیجان فرونشست این توطئه‌کاران باز دورهم نشسته راجع به وضع‌امور بمشورت پرداختند. دراین‌جلسه نطق‌هائی ایراد شد، اگر چه بسیاری از یونانیان معتقد باین نظر نیستند ولی با وجود این نطق‌هائی کردند.

هوتانه عقیده داشت که ادارهٔ امور مملکت را باید بتمام ملت واگذار کرد و گفت: «بعقیدهٔ من بهتر اینست که‌دیگر یك شخص واحد برما حکومت‌نکند. حکومت شخص واحد نه خوب و نه مطلوب است و لابد بخاطر دارید که کمبوجیه درسلطنت‌ستمکارانهٔ خودپرستانهٔ‌خود چه‌کارهائی کرد و چه بیدادگری‌هائی که خودتان از مغان دیده‌اید. حکومت ملی از جهتی دارای بهترین نامهاست که از روی ذوق آنرا «ایزونومی»[۸]گفته‌اند. وانگهی ازتمام اجحافاتی که یك پادشاه ممکن است مرتکب شود بری خواهد بود. در این رژیم جا و مقام را از روی استحقاق میدهند. قضات مسئول کارهای خودند و نظام امور در دست عموم است. بنابراین من عقیده دارم که ما دست از سلطنت برداریم و قدرت را بملت بسپاریم زیرا همه‌چیز از ملت و برای ملت است».

این بود احساسات هوتانه. بعد مگابیز شروع به صحبت کرد و از برقراری اولیگارشی حکومت عده‌ای

۷- Magophonia

۸- Jsonomy

قلیل طرفداری کرد و خاطرنشان ساخت کـه: «من باتمام چیزهائیکه هوتانه گفت تا شما را ترغیب کند کـه بکار سلطنت خاتمه دهیم مـوافقت کامل دارم ولـی رأی او در اینکه ما باید قدرت را بدست ملت دهیم بنظر من صوابـ ترین امور نیست زیرا هیچ‌چیز مانند تودهٔ مردم درهم و برهم و بآن اندازه عـاری از فهم و شعور نبوده و چیزی این قدر پراز شرو ضرر نیست که انسان بکوشد کـه از خودسری و آسیب سلطان ستمگری رهائی یابـد و آنوقت خود را تسلیم بوالهوسی‌های توده‌ای خشن و لگام گسیخته کند. یـك پادشاه جبار در تمام ستمکاری‌های خـود لااقل منظورش معلوم است ولی یك توده رویـهمرفته عاری از معرفت میباشد زیرا چگونه ممکن است معرفتی درمیان عدهٔ کثیر جمعیتی کـه جاهل و نا آزموده‌انـد و حس طبیعی صواب‌بینی و دوراندیشی ندارند وجود داشته باشد».

توده بدون عقل و حساب و بی‌محابا با تمام زور و قوت سیلی زمستانی در امور دولت دخالت میکند و موجب آشفتگی و برهم‌خوردن همه‌چیـز می‌شود، بگذارید کـه دموکراسی‌ها نصیب دشمنان ایران باشد ولی بیائید که ما از میان افراد جامعه عده‌ای از قابل‌ترین آنـها را برگزینیم و حکومت را بدست ایشان بسپاریم زیرا بدین وسیله هم خودمان در زمرهٔ حکمرانان خواهیم بود وهم‌حکومت بدست بهترین افراد خواهد افتاد و در این حال است کـه شاید بهترین افکار امور دولت را اداره خواهد کرد».

این‌بود نظر مگابیز. بعد از او داریوش پیش آمد و چنین سخن‌راند: «تمام‌آنچه راکه مگابیز برضددموکراسی

گفت بنظرمن‌درست‌است‌ولی‌حرف‌های اودربارهٔاولیگارشی صحیح نبود. شما این سه‌قسم حکومت را درنظر بیاورید: دموکراسی، اولیگارشی و حکومت پادشاهی (مونارکی) و هریك از اینها را در بهترین وضع آن قرار دهید.

بعقیدهٔ من‌مونارکی از دوتای دیگرخیلی بهتراست. خودتان ملاحظه‌کنیدچه‌حکومتی ممکن‌است‌بهتر ازحکومت‌لایقترین فردی کـه در تمام مملکت هست باشد؟ فکـر و رأی چنین شخصی مثل‌خوداوست وبنابراین‌وی بتمام‌افرادباخشنودی و رضایت‌قلبی‌ایشان‌حکومت‌خواهد کرد، درحالیکه‌تدبیرات او برعلیه تبه‌کاران نیز بهتر از سایر جاها محفوظ خواهد ماند وبر خلاف در حکومت‌های اولیگارشی که افراد برای خدمت در هیئت جامعه رقابت پیدا می‌کنند خصومت‌هـای شدید بین مردم تولید خواهد شد و هر کسی میخواهد رهبر شودو مقاصد خود را اجرا کند که در نتیجه نزاعهای شدید پدید میآید که بـه مخالفت‌هـای علنی منجـر می‌گـردد و بخونریزی منتهی میشود. بنابراین خواه ناخواه مونارکی قطعاً از پی آن خواهد آمد که ثابت خواهد کرد این طـرز حکومت‌چقدرازانواع‌دیگر برتراست. بعلاوه‌دردموکراسی حتماً ناشی‌گری‌هائی خواهد شد ولی این ناشی‌گریـها منجر به خصـومت نخواهد گردید بلکه در میان کسانیکه مسئول اجـرای آن می‌باشند و باید ناچار با هم بسازند تا کارها بسامان برسد، بدوستی‌های صمیمانه منتهی خواهد شد.

وضع امور بدین صورت خواهد بود تا سرانجام‌کسی بسان قهرمان جامعه قد علم نموده روزگـار تبه‌کاران را سیاه کند. بدون شك بانی چنین خدمت شایسته‌ای ازطرف

عموم ستایش خواهد شد. براثـر همان تمجید و ستایش عمومی او را بپادشاهی برخواهند گـزید و بهمین جهت نیز ثابت‌است‌که‌حکومت پادشاهی بهترین اقسام‌حکومت‌ها میباشد و بالاخره برای آنکه مطلب را خلاصه کنم از شما میپرسم آیا این آزادی را که ما اکنون از آن برخورداریم خودمان بدست آورده‌ایم؟ و آیا دموکراسی آنرا نصیب ما کرده است، یا یك پادشاه؟ و چون فقط شخص واحدی این آزادی را بما بخشیده است نظر من اینست که باید حکومت شخص واحد را اختیار کنیم. بعلاوه برماست کـه قوانین نیاکان خود را نگاهداریم‌مخصوصاً از آنجهت‌که نتیجهٔ‌خوب دارند چون تغییر آن قوانین کار ستوده‌ای نیست.

این بـود شرح سه عقیده‌ایکـه در آن مجلس بمیان گذاشته شده بود. چهار ایرانی دیگر هم برله‌عقیدهٔ آخرین رأی دادنـد. هوتانه کـه میخواست دمـوکـراسی نصیب هموطنانش شده‌باشد چون‌دید تصمیم برعلیه اوست باز از جا برخاست و در جلو حضار چنین اظهار داشت: «برادران همکار من، معلوم است که یکی از میان ما بشاهی انتخاب خواهد شد خواه از راه‌قرعه‌باشد، یاخودمان‌یکی را انتخاب کنیم، یا آنکه اختیار انتخاب را بملت واگذاریم تـا معلوم کنند کی بر آنها حکومت‌کند. خواه بدین‌ترتیب باشد، یا ترتیب دیگـر چون مـن نـه قصد شاهی دارم و نـه خیال فرمانبرداری‌درصورت اسامی‌شما وارد نخواهم‌شد ودراین کار دخالتی نخواهم کرد و بیك شرط حاضرم کنار بروم که هیچیك ازشما هرگز برخودم و اعقابم‌دعوی حکومت‌نکند». آن شش تن با این پیشنهاد او موافقت نمودند و هوتانه از

مبارزه کناره گرفت و هنوز تا امروز هوتانه یگانه‌خانوادهٔ آزاد در تمام ایران است و کسانیکه از ایـن خانـدان از شاهنشاه اطاعت دارند منوط بخواست خودشان است ولی مانند تمام ایرانیان ایشان موظف به انجام قوانین کشور هستند.

بعد آن شش تن با هم بمشورت پرداختند تا بهترین راه نصب شاه‌راپیداکنند. نخست‌راجع‌به‌هوتانه تصمیمات گرفتند و قرارگذاشتند که هریك از آن‌شش‌نفر که‌بشاهی رسید هوتانه و خانوادهٔ او و بـرای نشانهٔ افتخار مخصوص بایستی باخذ جامعهٔ مادی و همه قسم جوائزی که در ایران بسیار شأن و شرف دارد نائل شوند واین را هم از آن جهت مقرر داشته بودند که هوتانه اولین‌کسی بود که نقشهٔ‌اقدام آنها را طرح و آن هفت تن را همدست کرده بود. بنابراین امتیازات مزبور را مخصوصاً برای خاطـر هوتانه درست کرده بودند و امتیازات‌ذیل‌راهم برای تمام شش‌نفر تعیین کردند. هریك‌از ایشان آزادبودهر وقت که‌بخواهدبی‌خبر داخل قصر شود مگر آنکه شاه در مصاحبت یکی از زنان‌خود باشد و نیز شاه تعهد کند که جز از خانواده‌های آن‌شش‌نفر بـا کسان وصلت نکند و راجـع بانتخاب شاه نیز اینطور تصمیم گرفتند که: روزبعد همگی سواره‌بحومهٔ‌شهربروند و بعد از طلوع آفتاب اسب هـرکس کـه اول شیهه کشید مملکت بدست او سپرده شود.

داریوش مهتری ماهـر و با هوش داشت موسوم به «اوباراس»[۹] و همینکه مجلس‌آن شش‌نفر بهم خورد بدنبال

۹ــ Oebares

اوفرستاد وگفت: «اوباراس این‌ترتیبی‌است‌که شاه‌انتخاب خواهدشد، مابایدسواره بحومهٔ‌شهربرویم‌و اسب‌هرکس‌که بعـد از طلوع آفتاب زودتر از همه شیهه کشید او بشاهی خواهد رسید حال اگر زیرك هستی کاری کن که پادشاهی نصیب ما شود و بدست دیگری نیفتد». اوباراس‌جواب‌داد:

«سرورا اگر واقعاً شاهی تو منوط باین باشد آسوده باش و از چیزی مترس زیرا من تدبیری میدانم که درتأثیر آن تردیدی ندارم». داریوش فرمود اگر تو براستی چنین چیزی می‌دانی زودباش زیرا در این کار هیچ تأخیری روا نیست و فردا روز آزمایش است. اوباراس چون آن حرف بشنید بترتیب ذیل عمل کـرد: همینکه شب شد یـکی از مادیان‌های محبوب اسب‌سواری داریوش را بر گـرفت و بحومهٔ شهر برد و به چرا بست، بعد اسب‌سواری داریوش را بآنجا برد و در اطراف مادیان‌چندین‌بار بگردانید ورفته رفته او را بمادیان نزدیکتر کـرد و بالاخره آنها را بهم جفت کرد.

چون صبح شد آن شش تن ایرانی با هم ملاقات‌کردند و بحومهٔ شهر رهسپار شدند و بالاخره بمحلی که مادیان شب پیش برای‌چرا در آنجا بسته شده بود رسیدندکه باعث تحریك اسب داریوش شد و بشیهه آمد درست در موقعی‌که هوا روشن میشد و آفتاب در شرق طلوع بود و مثل ایـن بود که پروردگار هم با داریوش بود و بدین‌ترتیب شاهی را نصیب او ساخت.

لذا پنج ایرانی دیگر از روی زین بزمین پریدند و داریوش را تعظیم کردند و او را بپادشاهی برگزیدنـد.

بنا بر قول ایرانیان داریوش وصلت‌های‌مهم کرد و دختر کوروش آتساو «آرتیستون»[۱۰] را بزنی گرفت. آتسا دو دفعهٔ پیش از آن نیز شوهر کرده بـود، یکبار با کمبوجیه برادر خود، دفعهٔ دوم با مغ و حال آنکه آرتیستون دوشیزه بود و همچنین پارمیس‌دختر سمردیز پسر کوروش رابزنی گرفت وبا دختر هوتانه کـه سر کـار مغها را کشف نمود ازدواج کـرد و چـون اساس اقتدارش در سراسر مملکت استوار شد، اولین کاری‌که کرد این بود که بر روی سنگی تصویری ساخت که مرد اسب‌سواری رانشان میداد و کلمات ذیل را در زیر آن نوشت:

«داریوش پسر هیستاسپ بیاری اسب خود(اسم‌اسب را هم ذکر کرده است) و بیاری اوباراس مهتر خوب خود بشاهی ایرانیان رسید». وی این مجسمه را در ایران برپا کرد، سپس تصمیم‌گرفت‌بیست حکومت نظیر آنچه‌ایرانیان ساتراپ میگویند تأسیس کند و بر هر کدام حاکمی مقرر داشت و میزان‌خراجی‌راکه ملل‌مختلف‌بایستی باوبپردازند معین کرده هندیها که پرجمعیت‌ترین مللی که ما میشناسیم هستند بیش از سایر اقوام خراج می‌پرداختند، معادل یـا سیصد وشصت تالان طلای ناب و اگر سکهٔ بابلی که از آن سخن گفته‌ایـم بمبلغ Euboic تقلیل یافته باشد نه‌هزار و پانصد وچهل تالان می‌شود و اگر قیمت طلا سیزده برابر نقره باشد پول هندی‌ها بـه چهـارهزاروششصدوهشتاد تالان بالغ می‌گردد و این دو مبلغ باهم و مجموع درآمدی‌که هرسال بداریوش‌می‌رسید بپول بابلی چهارده‌هزاروپانصد

۱۰ــ Artiystone

و شصت‌تالان می‌شود بدون آنکه ارقام خرد یك تـالان را بحساب آورده باشیم.

این بود عایداتی که‌داریوش از آسیا و قسمت‌کوچکی از لیبی می‌گرفت. شاهنشاه بزرگ درآمدی را که بدیـن ترتیب دریافت می‌دارد بطریق ذیل ذخیره میکند: وی آن پولها را ذوب کرده و درحالی که مایع است آنرا در ظرفـ های گلی می‌ریزند و سپس آنرا خارج می‌سازند که فقط بصورت شمش فلزی است. وقتی که احتیاج بپول دارنـد بمیزان ضرورتـی کـه پیش می‌آیـد از ایـن شمش‌هـا سکه میسازند.

فصل بیست و پنجم

بعضی ازحکایات غریب

طریقی که بدانوسیله هندی‌ها طلای فراوان بدست می‌آورند و آنهـا را قادر می‌سازد کـه هـر ساله مقدار هنگفتی طلا تقدیم شاه کنند بقرار ذیل است: در مشرق هند زمین‌هائی است که‌بکلی شن‌زار است زیرا در این‌حدود هند است که بیابان شن‌زار واقع است. در ایـن بیابان در میان شن‌ها مورچه‌های درشتی زنـدگی میکنند کـه قدری کوچکتر از سگ ولی بزرگتر از روباهند و شاهنشاه‌ایران چندتا از آنـها دارد که شکارچیان از همانجائی که گفته‌ام بدست آورده‌اند. این‌مورچه‌ها در زیر زمین‌خانه می‌سازند و مثل مورچه‌های یونانی که از حیث‌شکل خیلی بهم شباهت دارند خاکـها را در حین سوراخ‌کردن زمین بیرون‌می‌ریزند و این شن‌ها پر از طلاست[۱].

هندی‌ها وقتی که برای جمع کردن این شنـها بصحرا میروند سه‌شتر همراه میبرندوآنـها را باهم حرکت‌میدهند. یك شتر مادیان در وسط و دو نر در طرفین او که یك‌افسار

۱ــ تحقیقات اخیر درباب مورچه مزبور، یا عاداتی که بآنها نسبت داده شده چیزی بدست نداده است شاید محتمل‌ترین تصور این باشد که آن حیوان مورچه خور یا چیزی نظیر آن بوده است که در بیابان‌های شن زار شمال هند موجود است.

بر سر هر سه است و شترسوار بر مادیان سوار می‌شود، مخصوصاً دقت دارند شتری را که تازه زائیده باشدانتخاب کنند زیرا شترهای مادهٔ آنها بسرعت اسب‌می‌توانندبدوند و موقعی که بار دارند هنوز هم بهتر میدوند.

چون یونانیها با قیافهٔ شتر زیاد آشنا هستند من دیگر با شرح صورت آنها اسباب تصدیع نمیشوم ولی چیزی را که‌گویا ایشان‌متوجه‌نشده‌اند یادآوری می‌کنم: شتر دران پا چهار استخوان و در زانو چهار مفصل دارد. بدین‌ترتیب وقتی که هندیها اسباب‌کار را آماده میکنند بجستجوی طلا میروند و چنان حساب وقت را میکنند که در گرم‌ترین ساعات روز مشغول جمع کردن طلا می‌شوند. یعنی در همان موقعی که مورچه‌ها برای فرار از گرمای شدید آفتاب خود را پنهان می‌سازند در آن نواحی موقع صبح بسیار سوزان است در صورتی که در جاهای دیگر در وسط ظهر خورشید سخت تابان میباشد و گرم‌ترین‌موقع از وقتی است که‌آفتاب شدیدتراز وسط روز دریونان و خیلی‌سوزان‌است و‌بهمین جهت‌است‌که‌میگویند مردم در ظرف‌آن مدت‌درآب‌می‌مانند. موقع‌ظهر حرارت آفتاب در هندهمانقدر است که درجاهای دیگر میباشد و از آن ببعد بتدریج که آفتاب غروب میکند حرارتش نیز بهمان اندازه میشود که در سایر جاها هنگام صبح میباشد و نزدیك‌غروب خنکی هوا زیاد میشود تاموقع غروب که بسیار سرد میباشد.

چون هندیها بمحل طلا میرسند، کیسه‌های خود را پر از شن کرده و با سرعت تمام مراجعت میکنند ولی مورچه‌ها همینکه بوی آنهـا را حس کنند بقول ایرانیها در تعقیب

آنها میشتابند. میگویند این حیوانات بقدری فـرز و تند هستند که در عالم چیزی مانند آنها نیست بنابراین اگـر هندیها وقتی که مورچه‌ها هنوز در زیر خاك هستند فـرار نکنند یك تن از آن جویندگان طلا هم جان بسلامت نخواهد بـرد. در موقع فرار شترهای نر که مثل مادیان چـابـك نیستند کم‌کم خسته میشوند و بچه شترها را یکی بعـد از دیـگری جا‌ میگذارند ولـی مادیانها بچه‌هائی که آنها را ترك کـردند جمع میکنند و هیچوقت خسته یا درمانـده نمیشوند. این ترتیب بنا بر قول ایرانیان طرزی است که هندیها قسمت‌اعظم‌طلاهای‌خود را بدست‌میآورند. مقداری را هم از خاك استخراج میکنند که چندان زیاد نیست.

گویا این دورترین نقاط روی زمین را طبیعت از عالی‌ترین محصولات متنعم ساخته است چنانکه یونان نیز خوش آب و هواترین جاهای دنیاست. هندوستان که مـن از آن سخن گفته‌ام دورتریـن نقاط شرقی مسکون زمین است و تمام اقسام حیوانات چهارپا و پرندگان آنجا خیلی بزرگتر از حیوانات همانند خـود در سایر ممالك هستند باستثنای فقط اسب کـه اسبهای‌ماد از نژاد معروف بـه «نیسن»[۲] بزرگتر میباشند. طلای هند نیز بحد وفور است که بعضی را از زمین استخراج میکنند و مقداری را هم از رودخانه می‌گیرند و مقداری را نیز بترتیبی که شرح‌دادم بدست بیاورند. بعلاوه یك قسم درخت‌های عظیم جنگلی در آنجا می‌روید که محصول آنها پشمی[۳] است که از پشم

۲ــ Nisaen

۳ــ :پشم درختی درست همان اسم آلمانی برای پنبه است.

گوسفندان بهتر است. هندیها لباس خود را از همین‌پشم درختی میبافند.

عربستان دورتریـن نقاط مسکون در سمت جنوب است و تنها مملکتی است که در آنجا کندر، فلوس، دارچین و لادن حاصل میگیرند عربها این چیزها را بدون زحمت بدست نمیآورند غیر از مر، که تحصیل آن آسان است کندر را از صمغ می‌گیرند کـه یونانی‌ها از فینیقی‌ها تحصیل میکنند. زیرادرختانی که کندردارندمارهای بالدارکوچك رنگارنگ داشته و از آن مارها عدهٔ زیادی بـر هر درخت آویزان‌انـد و از جنس همان مارهائی هستند که بمصر هجوم میکنند و چیزی جز دود صمغ‌مزبور آنهارا ازدرختان دور نمیسازد.

عربها میگویند که اگر از ازدیاد این مارها چنانکه میدانیم مانند افعی‌ها جلوگیری نشود تمام دنیا پر از مار خواهد شد. در حقیقت مثل‌اینست که خداوند متعال‌چنانکه شاید شایسته انتظار انسان هم باشد واقعاً خالق توانائی است زیرا حیوانات ریز که طعمهٔ سایر حیوانات می‌شوند زاد و ولد فراوان دارنـد تا مبادا نسل آنهـا بکلی از بین برود، در صورتیکه مخلوقات وحشی و خطرناك تـولید نسل زیاد ندارند، مثلا خرگوش کـه از طرف حیوانات و طیور و انسان در معرض حمله است بقـدری زاد و ولـد فراوان دارد که از میزان تولید سایر حیوانات هم‌می‌گذرد. در شکم یك خرگوش در آن واحد بچه‌های کرکدار و بعضی برهنه و برخی دیگر هنوز در حال نطفه است در صورتی‌که خود خرگوش باز هم جفت‌گیری دیگر میکند اما از جـانب

دیگر شیر ماده که از قوی‌ترین و شجاع‌تـریـن حیوانات است فقط یك دفعه در عمر خود بچه میزاید و بعد صاحب نطفه‌ای میشود ولی دیگر نمیتواند آبستن شود، زیرا رحم خود را موقع زایمان میاندازد. دلیلش آنست کـه همینکه نطفه در داخل شکم شروع بحرکت میکند. چنگال‌هـای آن که از پنجهٔ هر حیوان دیگر تیزتر است رحم را رفته‌رفته میخراشد و هر چه بزرگتر میشود آنرا بیشتر پاره میکند که بالاخره نیز موقعیکه بچه تولد میبابد هیچ‌قسمت از رحم سالم نمیماند.

اما راجع بافعی‌ها و مارهای بالدار عربستان اگـر بهمان سرعت کـه تولد میبابند بـر عده‌شان افزوده شود طبیعی است که‌ممکن نیست‌آدمی بر روی زمین باقی بماند. بنابراین معلوم شده که‌وقتیکه‌نر و ماده جفت میشوند در همان اولین لحظه تخم‌گذاری مار ماده گلوی نر را گرفته و چون بر آن دست یابد آنقدر میچسبد تا آنکه گلو را بکلی سوراخ کند و بدین ترتیب مار نر نابود میشود ولی بعـد از چندی انتقام او ازماده‌بوسیلهٔ بچه مار صورت میگیردکه در حالیکه هنوز تولد نیافته سوراخی در شکم مادر ایجاد و راه آمدن خود را بدنیا باز میکند. برخلاف، مارهای‌دیگری که بی‌آزارندتخم‌گذاری‌میکنندو بچه‌های زیادی‌بارمیآورند چنانکه انواع مارها در همه جای دنیا هستند ولی مارهای بالدار جز در عربستان در جاهای دیگر نیستند و همه با هم جمع میشوند و این خود باعث‌وفور ایشان در آنجا میگردد.

اینست ترتیبی که عربها کندر بدست میآورند وطرز ایشان برای تحصیل دارچین از این قرار است: تمام بدن‌و

صورت خود را با پوست گاو و سایر پوستها میپوشانند و فقط جلو چشم خود را باز میگذارند و با این حال محفوظ بجستجوی دارچین‌میروندکه‌درردریاچه‌های‌کم‌عمق میروید. در تمام ساحل و در خود دریاچه عدهٔ کثیری حیوانات‌بالدار هستند که بسیار شبیه بخفاشند و ناله‌های شوم میکنند و خیلی هم شجاعند، در تمام مدتی کـه دارچین جمع میکنند چشم‌های خود را از آسیب این مخلوقات باید حفظ کنند.

طرز شگفت‌بارتر از همه ترتیب ایشان در جمع‌کردن دارچین عنبری است در صورتیکه ایشان نمیدانند درختش در کجا میروید و در کدام‌مملکت‌بدست میآید فقط بعضی‌ها بنابر احتمال میگویند که آن در مملکتی که باکوس در آنجا بار میآورند بدست میآید. بقول ایشان پرندگـان درشت چوبهائی را که ما یونانیها اسم آنرا از فینیقی‌ها گرفته‌ایم دارچین مینامیم، گردآورده و آنرادرهوا میبرند تا آشیانه‌ـ های خود را بسازند واین چوبها را باگل خالی‌روی تخته‌ـ سنگ‌هائی‌کار میگذارندکه پای هیچ‌انسانی بآنجانمیرسد. برای ساختن دارچین عربهاتدبیر ذیل را بکار میبرند: تمام گاوها، خرها و حیواناتی را که در آنجا میمیرند بقطعه‌های بزرگ بریده و با خود بآن حدود میبرند و نزدیك آشیانه‌ها میگذارند و بعد در کنـاری میایستند. مرغهای پیر کـه بپائین پرواز میکنند تکه‌های گوشت را برداشته و با آن به لانه‌های خود میبرند و چون آن لانه تاب سنگینی تکه‌گوشت را ندارد از تخته سنگ جدا شده بزمین میافتد، در ایـن موقع عربها مراجعت کرده دارچین‌ها را جمع میکنند کـه بعد هم از عربستان بسایر ممالك حمل میشود.

فصل بیست و ششم

داریوش

ازآن‌هفت‌تن ایرانی‌که برضد مغ قیام‌کرده‌بودندیکی اینتافرنس بود کـه بزودی بعد ازآن شورش بواسطهٔ یك حرکتی جسارت‌آمیز بقتل رسید. وی خواسته بود داخـل قصر شاهی شده با پادشاه در خصوص کاری مذاکره کند، قانون هم مقرر داشته بود که همهٔ آن چند نفری که در قیام شرکت کرده بودند می‌توانستند بدون اجازه داخـل قصر شوند مگر آنکه شاه در مصاحبت یکی از زنان خود باشد. بنابراین او انتظار اجازه از طـرف احدی نداشت و چون یکی از آن هفت نفر بود حق خود میدانست که بدربارداخل شود. با وجود این دربان و سرایدار کل از ورود او ممانعت کردند، چون می‌گفتند که شاه با یکی از زنان خود بود ولی اینتافرنس تصور کرد که ایشان دروغ میگویند. پس‌خنجر برکشید و بینی و گوشهای آنها را برید[۱] و برافسار اسب خود آویخت و افسار را هم دور گردن آنها پیچید وگذاشت بروند.

۱ــ این طرز مجازات همواره در شرق معمول بوده است. چنانکه تمام خوانندگان بیاد خواهند آورد سپاه هندی در شورش سال ۱۸۵۷ همین کاررا نسبت بافرادانگلیسی از زن‌ومرد کردند.

ازآنجا این دو مرد بحضور شاه رفته خـود را نشان دادند و علت آن حرکت و بدرفتاری نسبت بخود را شرح دادند. داریوش سخت متوحش شد که‌مبادا بر اثر رضایت مشترك آن شش‌تن این عمل شده باشد. پس بترتیب دنبال ایشان فرستاد و پرسید آیا رفتار اینتافرنس مورد تصدیق ایشان بوده است. چون از پاسخ‌های ایشان فهمید که عمل اینتافرنس با موافقت آنها نبوده داریوش حکم قتل او و فرزندان ومنسوبانش را صادر کرد و سخت بدگمان شده بود که شاید او و دوستانش در صدد شورش بودند. پس همه رااسیرکرد و دربند گذاشت و بجرم‌آن رفتار بدمحکوم به مرگ نمود. زن اینتافرنس همه روزه بدرگاه شاه آمده و میگریست و سخت‌ناله‌و زاری میکرد. بعد از چندی چون داریوش دید که زن دست از گریه و زاری بر نمی‌دارد دلش برحال‌او بسوخت و امیری را فرستاد که باو پیغام برساند کـه ای بانو، داریوش شاه بـرای خشنودی جان یکـی از بستگانت را بتو میبخشد، از میان اسیران یکی را برگزین که او هم جواب داد. اگر شاهنشاه فقط جان یکنفر را به من میبخشد من برادرم را انتخاب می‌کنم. داریوش چون‌آن جواب را شنید تعجب کرد و باز پیغام فرستاد که ای بـانو شاه میخواهد بداند که چگونه تو جان شوهر و فرزندانت رافدای جان برادرت می‌کنی، حال آنکه او بقدر فرزندانت بتو بسته و نزدیك‌نبوده‌و باندازهٔ‌شوهرت نیز برای‌تو‌عزیز نیست. زن پاسخ داد: آه پادشاها اگر خدا خواست بازممکن است صاحب شوهر و فرزندان دیگر بشوم ولی ممکن‌نیست برادر دیگری پیدا کنم و بواسطهٔ آن فکر بود که من تمنای

بخشیدن جان برادرم را کردم.

بنظر داریوش حرف زن صحیح آمد و علاوه بر جـان برادر، فرزند ارشدش را نیز که در نظرش خیلی عزیز‌بود بر وی بخشید ولی بقیه را کشت. بنابراین یکی از هفت‌تن بترتیبی‌که‌شرح دادم بزودی بعد ازآن شورش‌از بین‌رفت.

اتفاقاً روزی داریوش شاه موقع شکار از اسب خود پائین می‌پرید باعث صدمهٔ پای خود گردید و این مثل دردهـای شدید عادی نبود و ضربتی بناخن رسیده بود. داریوش در دربار خود پزشکان‌مصری‌داشت که‌آنها را ماهرترین‌اطبای عالم می‌پنداشت و به آنها مراجعه میکرد، ولی ایشان بـر علت درد افزودند و بقدری در جا کردن پا خشونت نمودند که اسباب صدمهٔ بیشتری شدند. در ظرف هفت شبانه‌روز شاه از خواب محروم افتاده بود و درد پا خیلی شدت داشت در هشتمین روز ناخوشی او، شخصی که قبل از آمدن از سارد شهرت مهارت «دموکدس»[۲] اهل کورنت را شنیده‌بود قضیه را بداریوش عرض کرد که او هم فوری امر داد آن شخص را هر چه زودتر بحضور بیاورند. بنابراین وقتیکه او را در میان بندگان «اورت»[۳] که محل توجه احدی نبود یافتند، بهمان صورت با صدای‌غل و زنجیر و در لباس‌پاره بخدمت شاه آوردند.

همینکه بحضور آمد داریوش از او پرسید که آیا در طبابت سررشته دارد. وی جواب داد خیر، چون میترسیدکه اگر هویت خود را مکشوف سازد شاید بکلی از زیارت‌یونان محروم شود. داریوش که‌دریافته بود، وی قصد خدعه‌داشته

۲ــ Democédes ۳ــ Orete

و واقعا در فن‌طبابت‌مهارت‌دارد به مامورینی‌که او رااآورده بودند امر داد شلاق بیاورند و ابزار چشم کندن را حاضر کنند[4] که بر اثر آن دموکدس اعتراف کرد ولی در عین‌حال گفت که در طب مهارت کامل ندارد، فقط چندی با پزشکی بسر برده و از آن راه‌اطلاع کمی از آن فـن بدست آورده است. باری داریـوش خـود را تحت معالجهٔ او گذاشت و دموکدس بااستعمال داروهائی که در نزد یونانیان معمول بود برخلاف طرز عمل خشن مصریها اسباب کـار ملایم یونانی‌ها را بکار بست. اول شاه را قادر به قدری خواب و استراحت نمود و در ظرف مدت کمی کاملا او را معالجه کرد و این بعد از وقتی بود که شاه بکلی از بهبودی پـای خود مأیوس شده بود. در نتیجه دو غل و زنجیر ساخته از طلا به دموکدس بخشید که‌او هم از شاه‌پرسید آیا منظورش این بود که در مقابل معالجهٔ پای خود رنج و بدبختی او را دو چندان‌کند؟ داریوش‌را این‌حرف‌اوخوش‌آمد و بخواجه‌ـ ها امر داد که دموکدس را برای دیدن زنان شاه ببرند که آنها نیز بر طبق دستور عمل کردند و بآنها باز گفتند که این همان مردی است که باعث نجات جـان شاه شده است. بعد هر یك از زنان ظرفی از طلا پر کرده و به دموکدس مقدار هنگفتی زر دادند بطوریکه غلامی سیتون نام که از دنبال او میرفت از سکه‌هائیکه از آن پیمانه‌ها فرومیریخت و او جمع میکرد رویهمرفته مقدار زیادی زر گرد آورد.

بعد از آنکه دموکدس‌داریوش‌را در شوش شفابخشید

۴ـ چه در عهد قدیم، یا در دورهٔ جدید کور کردن چشم یکی از مجازات‌های معمول در ایران بوده است.

در آنجا در خانهٔ بزرگی اقامت گزید و هر روز سر خوان شاهی شام میخورد و آنچه دلش میخواست فراهم داشت ولی نمیتوانست به کشور خود باز گردد. او با شفاعتی که در نزد داریوش کرده بود جان پزشکان مصری را که قبل از او مأمور معالجهٔ شاه بودند نجات داد. زیرا شاه میخواست آنها را بدلیل آنکه یکتن از یونانیان در طبابت از ایشان برگذشته بود بدار زده باشد. بعلاوه وی موفق شد که جان یکی از غیب گویان را که بسرنوشت پلیکرات دچار شده و در میان بردگان بکلی ازنظر دور افتاده بود نجات دهد.

خلاصه هیچکس در نظر شاه باندازهٔ دموکدس‌عزیز و مقرب نبود.

بعلاوه هنوز چندی نگذشته بود که تصادفاً آتسادختر کوروش که زن داریوش شده بود دملی در پستان پیدا کرد که چون سر آن باز شد جراحتی سخت و روز افزون گردید. تا وقتی کـه زخم درشت نبود او بواسطهٔ شرم و حیا آن را پنهان کرد و باحدی‌چیزی نگفت‌ولی چون‌بدتر شد بالاخره ناچاردنبال‌دموکدس‌فرستادو باو نشان‌داد. دموکدس‌گفت‌که آنرا معالجه خواهد کرد ولی اول‌خواهش کرد که اگر آنرا معالجه کند هرچه از ملکه بخواهد باو ارزانی فرماید ودر عین حال نیز اطمینانش داد که آن چیزی نخواهد بود که شنیدنش غیرقابل تحمل باشد.

برطبق این قرارداد دموکدس شروع به معالجه کرد و بزودی آن جراحت را شفا بخشید. آتسا چون از درخواست او آگاه شد شبی با داریوش چنین مذاکره کرد: سرورعزیز بنظر من عجیب مینماید که تو با وجود تمام قدرت وسطوتی

که داری بیکار نشسته ای نه جنگ و فتحی میکنی و نه بر حدود قدرت ایرانیان میافزائی. ملاحظه فرما کسی که‌چون تو جوان است‌و باین حد مال و ثـروت دارد شایسته است بعضی کارهای برجسته و عالی بکند و به ایرانیان نشان دهد که مرد بزرگی بر ایشان سلطنت می‌کند. دلیل دیگری که داری بیکار نشسته‌ای نه‌جنگ و فتحی میکنی و نه بر ایرانیان ثابت میشود که مردی بزرگ بر ایشان سلطنت دارد بلکه برای خاطر آسایش خودت هم که باشد بایدکه‌قوت ایشان را در جنگ بکاربری تا مبادا بیکاری ایشان را بر ضد تو تحریك بشورش کند و در حالی که تو هنوز جوان هستی خواهی توانست که موفقیت‌هائی بدست آوری‌زیرا بهمان نسبتی که‌بدن نیرومند میشود مغز ایشان هم رشد میکند در صورتی که هر چه‌سن آدم بالا میرود، قوهٔ دماغی رو بنقصان می‌گذارد تا آنکه بالاخره برای هر کاری کند و تیره میگردد.

آتسا بدستور دموکدس این اظهارات را کرده بود. داریوش‌جواب‌داد بانوی‌عزیز تو عین‌افکاری‌که مغز مراهم مشغول داشته بیان کرده‌ای. من در نظر دارم پلی بسازم که قارهٔ ما را با قارهٔ دیگر مربوط کند و بدین طریق جنگ را بسرزمین سکاها برسانم و با قدری مهلت خواهی دید که کارها چنانکه میل تو است صورت خواهد گرفت.

ولی آتسا باز گفت: «ملاحظه فرما از جنگ با سکاها چندی خوب خودداری کرده‌ایم، زیرا سکاها را ممکن است هرموقع‌که بخواهیم فتح کنیم. شاهنشاها مراهم جزو دستهٔ اول خودت به یونان ببر. من میل بسیار دارم بعضی از آن

خدمتکاران اسپارتی را که راجع به آنهـا تعریفات زیاد شنیده‌ام بخدمت بگیرم. همچنین طالب کنیزان آرگیـو و آتنی و کرنتی هستم و اکنون در دربار نیز مردی هست که بهتر از هر کس دیگری راجع به یونان هرگونه اطلاعی‌که بخواهی خواهد داد. بعلاوه ممکن‌است مانند راهنمای‌خوبی ترا خدمت کند. منظورم همان شخصی است کـه پایت را معالجه کرده است».

داریوش پاسخ داد: «ای بانوی عزیز از آنجائی که میل تو است که اول قوت یونانیان را بیازمائیم گمان‌میکنم بهترین کار این باشد که قبل از لشکرکشی بآنجا بعضی‌از ایـرانیان را بعـزم جاسوسی بـآن سرزمین روانه کنیم. ایشان ممکن است همراه شخصی که تو نام برده‌ای بروند و بعد از آنکه همه چیز را خوب دیده و دانستند میتوانند گزارش جامعی برای ما بیاورند و آنگاه که اطلاعات‌بهتری از حال آنها بدست آوردم جنگ را شروع خواهم کرد.

سپس داریـوش شاه، ساموس را محاصره و تسخیر کردکه اولین شهر یونانی با بیگانگان بودکه وی‌فتح‌کرد. دلیل لشکرکشی‌او برعلیه ساموس از قرار ذیل بود: موقعی که کمبوجیه پسر کوروش برعلیه مصر لشکر کشید عدهٔ زیادی از یونانی‌ها بآنجا هجوم کردند. بعضی‌هـا چنانکه انتظار میرفت برای تجارت خود و عدهٔ دیگر برای آنکه در لشکر او خدمت کـرده باشند و دسته‌ای نیز فقط بـرای سیاحت به‌آن‌سرزمین‌رفته بودند. درمیان دستهٔ‌اخیریکی‌هم «سیلوسون»[5] پسر «آکس»[6] برادر پلیکرات بود که در آن

۵ـ Siloson ۶ـ Aeaces

موقع مهاجری از ساموس بود. این سیلوسون هنگام اقامت خـود در مصر از حسن اتفاق، روزی جامـه‌ای ارغوانی پوشیده و با همان لباس به بازار منفیس‌رفت و در آن‌موقع که داریوش‌درگاردنگهبان‌کمبوجیه بود و کس‌مهمی‌بشمار نمیرفت او را دید و به لباس او علاقهٔ‌شدید پیدا کرد، جلو رفت و پیشنهاد خرید آنرا کرد.

سیلوسون که ملتفت فرط اشتیاق‌او شده‌بود از حسن تصادف چنین جـواب گفت: «جامهٔ خـود را بهیچ قیمتی نمیفروشم ولی اگر تو طالب تصاحب آن هستی همین‌طور بتو تقدیم میکنم». داریوش با تشکر جامه را دریافت کرد.

سیلوسون بیچاره در آن وقت پنداشته بود که لباس خود را از کم عقلی بآن طرز بسیار ساده از دست داده‌است ولی‌بعد که بر اثر مرور زمان کمبوجیه درگذشت و هفت نفر از ایرانیان برضد مغ قیام کردند و داریوش بسلطنت انتخاب شد، سیلوسون فهمید آن کسی‌که صاحب تخت‌وتاج گردیده همان شخصی است که وی جامهٔ خـود رادر مصر بلاعوض باو تقدیم داشته بود، پس رهسپار شوش شد و در پیشگاه قصر شاهی بنشست و خبر داد که وی کسی است‌که در حق شاه خوبی کرده است[7]. دربان مطلب را بداریوش عرض کرد، شاه که از آن حرف سخت حیران شده بودباخود گفت:

کدام یونانی ممکن است دربارهٔ من خوبی کرده باشد و به کدام یك از آنها ممکن است در ظرف این مدت کم که

۷ـ نیکوکاران نسبت به پادشاه کسانی بودند که نامشان در دفاتر سلطنتی ثبت بود، سیلوسون هم میخواست‌اسم اورا اینجا ثبت کنند.

من بشاهی رسیده‌ام مدیون‌باشم؟ ازموقعی که‌من‌شاه شده‌ام محققاًبیش‌از یك یادونفر باینجا نیامده‌اند وخودم‌نیزچیزی بخاطر ندارم که مدیون به یونانیان باشم با این حال او را بحضور بیاورید تا معلوم کنیم منظورش از ایـن لاف‌زدن چیست.

بنابراین سیلوسون را بحضور شاه بردند و متـرجمان هویتش را پرسیدند و سؤال کـردند آیا چه‌کرده‌است که ادعای خدمتگزاری نسبت بشاه دارد. سیلوسون حکایت جامه را تماماً شرح داد و گفت که خوداوست که آنرا تقدیم داریوش نموده است. شاه از شنیدن آن با تعجب و تحسین اظهارداشت:«آه ای سخی‌ترین مردان جهان آیا واقعاً تو همان کسی هستی که در موقعی که من هیچ قدرتی نداشتم بمن چیزی اگر چه جزئی بود داده‌ای؟ در واقع آن بخشش تو در آن وقت همانقدر بزرگ بود که تقدیمی‌های بسیار مهم در این ایام ممکن است باشد. بنابر این من در عوض بتو زر و سیم سرشارخواهم داد تا ازخدمتگزاری بداریوش پسر هیستاسپ پشیمان نشده باشی».

سیلوسون جـواب داد: پادشاها مـن طالب زر و سیم نیستم بلکه ساموس زادگاه مرا بازستان و آن را هدیه‌ای‌از خودت بمن مرحمت فرما. آنجا فعلا در دست یکی از بردگان ماست که موقعیکه اورت برادرم پلیکرات را به قتل رسانید آن را تصاحب کرده است. تمنای من این است که ساموس‌را به من بازگردانی ولی بی‌آسیب و زیان و بدون خون‌ریزی و بی‌آنکه به بردگی آن منجر شود.

چون داریوش این تقاضا راشنید، بفرماندهی هوتانه

که یکی از آن هفت تن بود لشکری فرستاد با فرمان اینکه هر چه سیلوسون خواسته بود انجام کند.

فصل بیست و هفتم

شورش بابل

پس‌ازآنکه لشکری بسرداری هوتانه بعزم جزیـرهٔ ساموس حرکت کرد، بابلی‌ها سر بشورش برداشتند و برای دفاع همه قسم‌وسایل فراهم ساختند. در ظرف تمام مدتی که مغ پادشاهی داشت و آن هفت‌تن ایـرانی در صدد قیام بودند، بابلی‌ها از این‌حال آشفتهٔ امور استفاده نموده وخود را برای مدافعه در صورت محاصره‌شدن حاضر کرده بودند و اتفاقاً کسی‌هم نفهمیده بود که ایشان به‌چه‌کاری مشغول بودند. بالاخره وقتی که موقع شورش علنی فرارسید‌ایشان بطریق ذیل رفتار کردند.

قبلا مادران خود را بجای دیگری فرستادندو هرمردی برای تمام امور خانه‌داری فقط یك‌زن، هر کـه را که خود میخواست انتخاب کرده و فقط همین زن حق حیات داشته‌و بقیه را تماماً بمکانی بـرده در آنجا خفه کـردند که مبادا موجب مصرف آذوقهٔ موجود شوند.

چون خبر این اتفاق بـه داریوش رسید تمام قوای خود را جمع کرد و بی‌درنگ‌بعزم جنگ به‌بابل لشکر کشید و آنجا را محاصره‌کرد ولی‌بابلی‌ها باین‌محاصره هیچ‌اهمیت

ندادند و بر برج‌هائی‌که بر دیوارهای شهر بود بالا رفته و داریوش و سپاه عظیم او را ریشخند میکردند و حتی یکی از ایشان خطاب به ایرانیان فریاد زد: «ای‌ایرانیان چرا بیکار نشسته‌اید، چرا بخانهٔ خود بر نمیگردید؟ تاوقتی‌خرتزاید شما نمیتوانیدشهرمارابگیرید». این‌حرف‌رایکی ازبابلیها که خیال میکرد خر هرگــز نمیزاید زده بــود. بعد از آنکه یکسال و هفت‌ماه گذشت‌داریوش‌و سپاهیانش بکلی‌فرسوده شدند و فهمیدند که تصرف شهرامکان ندارد. تمام حیله‌ها و نیرنگهای جنگی را بکار بردند ولی باز کاری نتوانستند صورت دهند. حتی تدبیری که‌کوروش نموده وخود را فاتح آنجا ساخته‌بودمفید واقع نگردید. بابلیهاآسوده پی‌کارخود بودند وداریوش نمیدانست چــگونه ممکن است ایشان را مغلوب کند.

بالاخره‌در ماه‌بیستم پیش‌آمدبسیار نیکی‌برای‌زوپیر پسر مگابیز کــه یکی از هفت نفر ایرانی بود کــه مغراز سلطنت انداخته‌بودند رخ‌داد. یکی از خرهای اوبچه‌زائید. زوپیر چون آن خبرراشنید نمیتوانست‌آنرا باور کند، رفت و بچشم خود کره رادیدو بنوکران خودفرمود درآن‌خصوص باکسی چیزی نگویند و خود راجع بآن کار به‌تفکرپرداخت وچون بیادآورد که آن‌مرد بابلی درآغاز محاصره چه حرفی زده‌بود (تاخر نزاید شما شهر مارا نتوانید گرفت) بعداز تأمل دراین گفتار پنداشت که دیگر بابل تسخیرخواهد شد زیرا گمان میکرد که خواست خداوندی بود که‌آن مردچنان حرفی را بر زبان راند و بعد نیز خرش بزاید.

بنابراین همینکه وی‌پیش خود یقین‌کرد که بابل جز

تسلیم شدن چاره‌ای ندارد بحضور داریوش رفت و پرسید که‌آیا شاهنشاه به‌تسخیر بابل اهمیت بسیار میدهد چــون معلومش شد که داریوش به‌تسخیر بابل واقعا اهمیت زیاد میداد، درصدد برآمد که‌آن فتح‌و افتخار رااز آن خودسازد وفاتح بابل شود. خدمات بزرگ در ایران همواره بسیار مورد تقدیر و احترام است و انجام دهندگان آنرا به‌بزرگی و مقام میرسانند.

بنابراین اوهمه قسم‌تدبیرات تسخیر شهـــررا بنظر آورد ولی برای موفقیت راه امیدی نیافت مگر آنکه خود را عاجز و مجروح ساخته نزد دشمن برود و این‌کار هم‌در نظر اودشوار نبود پس خود را چنان‌زخمی و عاجز کردکه بکلی درمان‌ناپذیر شدچون‌بینی‌وگوشهای‌خودرابرید و باموهای پریشان درحالی‌که‌باشلاق برتن خود میزد در چنان‌وضـــع دلخراشی پیش شاه که از دیدن‌حالت زارمردی با چنان‌شأن و مقام سخت بر آشفته شد، از تخت پائین پرید و باتـهایت تعجب فریادزدواز زوپیرپرسیدکه‌چه کسی‌اورابآن‌روزگار انداخته‌و چه‌کرده بوده است که منجر بآن‌حالت‌شده؟زوپیر جواب داد: «هیچ شخص غریبی این‌کاررا نکرده مگر خــود تو و فقط‌تو موجب‌شده‌ای‌که من‌باین روز افتاده‌ام و دست هیچ‌اجنبی‌این‌بلا رابر سرم‌نیاورده‌است‌مگردستهای‌خودم. من خودم را عاجز ساخته‌ام زیرا نمیتوانسته‌ام ببینم که آشوریها بر ایرانیان بخندند». داریوش گفت: «ای‌بدبخت تو بنام عالی‌تــرین عنوانیکه ممکن است، مرتکب‌بدترین دیوانگی‌میشوی‌که‌اظهارمیداری باعاجزکردن‌خودت‌کمکی‌به پیشرفت‌کارمحاصرهٔ‌مانموده‌ای. آخرچگونه ممکن‌است‌عاجز

گردیدن تو حتی‌یك روزمغلوب‌شدن دشمن‌ماراجلو بیندازد؟ قطعاً با کردن این کار دربارهٔ خود اختیار عقل را از دست داده‌ای.» زوپیرگفت‌اگر من‌بتومیگفتم‌که‌چه میخواستم‌بکنم حتماً راضی نمیشدی و برای همین است که فقط برای‌خود عمل کردم تا نقشه‌ام را اجرا کرده‌باشم. حال اگر فتوری ازجانب تو نباشد ما بابــل را خواهیم گرفت. مــن بهمین صورتی که هستم مانند یك فراری از خدمت، پیش دشمن خواهم رفت و چون داخل شهر آنها بشوم بایشان خــواهم گفت کــه تو مرا بچنین حالی انــداخته‌ای. گمان میکنم ایشان حرف مرا باور دارند و فرماندهی عده‌ای را هم‌بمن بسپارند. تو باید تا روز دهم‌ورود من بشهر آنها صبر کنی سپس عده‌ای را در دروازهٔ سمیرامیس بگماری و آن عده‌از نفراتی‌باشندکه تلف‌شدن‌آنها برای تو اهمیت زیاد نداشته باشد و درحدودهزارتن‌باشند. باز بعدازآن هفت‌روز دیگر صبرکن و گروه دوهزارنفر ازمردان قوی‌تر بدروازهٔ نینوا بفرست و باز بیست روز دیگر صبر کن و در پایان آن‌مدت در دروازهٔ‌کلده عده‌ای چهارهزارنفری گسیل‌دار و بهمهٔ این‌افراد جز شمشیراسلحهٔ دیگری مده‌که‌ممکن است‌احتیاج داشته باشی، بعدازآنکه‌بیست‌روزهم گذشت بتمام‌لشکریان خود فرمان بده‌که از هرطرف برشهر بتازند و دو دسته‌از ایرانیان را در جبههٔ من مأمور کن، یکی‌در دروازهٔ بلیان، دیگری دروازهٔ سیسیان زیــرا تصور میکنم چون بابلی‌ها موفقیت مرا ببینند همه چیز حتی کلیدهای دروازه‌ها راهم بمن بسپارند، آنگاه بعهدهٔ من و افراد ایرانی من است که بقیهٔ‌کارها راانجام دهیم. بعد ازدادن این دستورها زوپیر

بطرف دروازهٔ شهر شتاب کرد و همواره به پشت سرنگران بود مثل کسیکه ازخدمت فرار کرده‌باشد. کسانیکه بربالای برج‌ها دیــده‌بانی میکردند چــون او رابدیدند زود پائین دویدند و یکی از درها راقدری‌نیمه باز کردند وازهویتش پرسیدند و علت آمدنش را سؤال کردند.

وی‌جواب داد که اسمش زوپیر است که از ایرانیان بایشان پناه آورده. دربانان چون آن‌بشنیدند او را فوری پیش قضات بردند و به مجمع معرفیش کردند. اونیزحکایت بدبختی‌های خود را باز گفت و شرح داد که این بلاهــا را داریوش بسر او آورده فقط بعلت اینکه وی بشاه گفته بود که دست از محاصره بردارد زیرا امیدی از آن کار انتظار نمیرفت و بازاظهار داشت: ای‌بابلــی‌ها آمدنم نــزد شما بهتریــن منافع را نصیب شما خواهــد ساخت در صورتیکه بدترین ضررها رابرای ایرانیهاتولید خواهدکرد. حقیقت امر اینستکه آن کسی که مرا باین روزگار انداخت ازکیفر کار خود دراماان نخواهد بود و بدرستی که‌من ازتمام‌اسرار کار او آگاهم. این بود شرح اظهارات زوپیر.

بابلیها که این ایرانی باشأن و مقام را بآن حال سخت و ناگوار با بینی و گوش بریده و بدنی از ضربهٔ‌شلاق‌سرخ شده بدیدند، در صحت گفته‌های او شکی نداشتند که وی چون دوست ویاوری‌بطرف آنهاآمده‌است. پس حاضرشدند هرچه او بخواهد انجام دهند و چون وی طالب فرماندهی عده‌ای بود، گروهی از سربازان را بفرماندهی اوگذاشتند که با کمك آنها شروع باجرای نقشه‌ای کرد که با داریوش قرار گذاشته بود. در روز دهم از تاریخ فرار خویش عدهٔ

خود رااز شهر بیرون‌کشید و برسرآن هزارنفری که‌داریوش بموجب قرارقبلی بآنجا فرستاده بود ریخت و همه‌راکشت. بعد چون بابلی‌ها دیدند که رفتارش مانند گفتارش دلیرانه بود بسیارخشنود شدند و ازهرحیث باو اعتماد نمودندولی وی صبر کرد و چون نوبت دوم هم که قرار گذاشته بودند سرآمد، باز بادسته‌ای‌زبده از شهر بیرون‌رفت وآن‌دوهزار تن‌را نیز بقتل‌آورد. بعد از این خدمت‌دومی، مدح‌وستایش او بر زبان همه‌کس‌افتاد ولی‌باز صبر نمود تامهلت سومی هم سپری شد و لشکر خود رابه مکانی که آن‌چهارهزارتن بودند کشید و همه رااز دم شمشیر گــذرانید. ایــن فتح آخرین، قدرتش را به کمال رسانید و او را همدل و همکار بابلی‌ها ساخت و در نتیجه تمام قوای خود را به او سپردند و کلیدهای دروازه‌های شهر را هم بدست او دادند.

داریوش که تا آنوقت بموجب نقشهٔ قبلی عمل‌کرده بود از هر طرف به حصارهای شهر حمله برد که بر اثرآن زوپیر هم آخریــن نیرنگ خــودرا بکار برد ودر حالی که بابلی‌ها از بالای باروها آنچه ممکن بود کوشیدند کــه در مقابل حملهٔ ایرانیان‌مقاومت‌نمایند، او دروازه‌های‌سیسیان وبلیان را باز گذاشت و بدشمن راه داد. عده‌ای از بابلی‌ها که‌ناظر این خیانت بودند بمعبد ژوپیتربلوس پناه بردند و بقیهٔ ایشان که از آن خبری نداشتند در مقام‌های خــود باقی‌ماندند تا آنکه ایشان نیز فهمیدند که‌دچار چه‌خیانتی شده بودند.

بدین ترتیب بابل تسخیر شد. داریــوش کــه بر آن شهر غالب گردیده امر داد دیوارهارا خراب و تمام‌دروازه‌ها

را باخاك یکسان‌کردند زیراوقتی که‌کوروش بابل راگرفته بود هیچیك از این دوکار لازم را نکرد. بعد وی سه‌هزارتن از مــردم سرشناس شهر را بــرگزیــد و آنها را بدار زدو دیگران را در شهر باقی گذاشت، بعلاوه برای جلوگیری‌از نیستی نژاد بابلی‌ها، برای آنهــا در خانهٔ همان زنانی که جهت ممانعت از مصرف خواربار (چنانکه قبلا شرح‌دادم) خفه شده بودند عیال گرفت و این زنها را از ملل همسایهٔ بابل آورد، چون مقرر داشت هر قومی عدهٔ معینی بفرستند که جمعاً‌عده‌ای‌که‌کمتراز پنجاه‌هزار نفر نبودند جمع‌آمدند واز این‌زنان است که بابلیهای زمان ما تولد یافته‌اند. اما راجع بخود زوپیر. داریوش خدمات او را بزرگتروبالاتر از تمام ایرانیان غیر از کوروش(که‌هیچ ایرانی خــودرا لایق مقایسه با او نمیدانست) چه‌درقدیم و چه‌در دوره‌های اخیر بشمار آورد. داریوش چنانکه حکایت کرده‌اند، غالبا میگفت که «ترجیح میداد که زوپیر خود را عاجز نمیساخت و او درنتیجهٔ آن کار به سروری چندنفر بابلی نمیرسید». باری او نسبت به زوپیر قدر و احترامات بسیار نمود و هر ساله عالی‌ترین هدایا و انعامی که در نظر ایرانیان منزلت فــراوان داشت بــاو میبخشید و همچنین حکومت بابل را مادام‌العمر بدون هیچگونه باج و خراج باو عطا فــرمود و چیزهای عالی بسیار به وی مرحمت کرد.

مگابیز که مقام فرماندهی برضد آتنی‌ها و همدستان ایشان را در مصر داشت پسر همین زوپیر است و زوپیری که از ایران به آتن گریخت پسر مگابیز مزبور بود.

فصل بیست و هشتم

عادات سکاها

بعد از تسخیر بابل، داریوش به مملکت سکاها لشکر کشید. با مردان فراوانی که آسیا داشت و بامبالغ هنگفتی که بخزانه میرسیدمیل انتقام‌از سکاها راکه سابقاً بسرزمین ماد تاخته بودند بسر او انداخت. داریوش با قوائی که در ضمن راه تصادف نمود نبرد کــرد و شکست داد و بدیــن تــرتیب منازعه را شروع کــرد. چنانــکه قبلا خاطــر نشان کرده‌ام، مدت بیست‌وهشت سال سکاها سروران تمام قسمت شمالی آسیا بودنــد. ایشان در تعقیب سومری‌ها به آسیا آمدند و امپراتوری‌مادیها راکه تاآمدن ایشان‌سروری داشتند برانداختند و درمراجعت به مملکت خود بعــد از بیست‌وهشت سال غیبت، کاری که از جنگ با مادیها کمتر دشواری نداشت در پیش یافتند و مشاهده کردند که قوای نسبتاً انبوهی فراهم آمده تا از ورودشان جلوگیری کنند زیــرا زنــان سکاهــا چــون دیدند کــه دیرزمانی گذشته و شوهرانشان‌بازنگشته بودندباغلامان‌خود ازدواج‌کردند.

سکاها تمام برده‌های خود را کور میکردند و آنها را برای تهیهٔ شیر بکار میکشیدند. نقشه‌ای‌که ایشان پیروی

می‌کنند اینست که لوله‌های ساخته از استخوان را سوراخ کــرده که بی‌شباهت به لولــه‌های موسیقی نیست، پستان مادیان را بالا زده و بادهان خود آن لوله را پر از باد نموده عده‌ای شیر میدوشند و عدهٔ دیگــر پف میکنند و میگویند برای آن اینطور میکنند که چون رگهای حیوان پــر از باد باشد، پستان ناچار پائین میافتد. شیری راکه بدین‌ترتیب میدوشند در ظرفهای گودچوبی میریزند و غلامان‌کور را برآن میگمارند و بعد شیر را دور میچرخانند و آن مقداری که بالا می‌ماند جمع می‌کنند و آنــرا بهترین قسمت شیر میدانند، قسمت تحتانی قدر زیادی ندارد و بهمین دلیل است‌که سکاها تمام آن‌کسانی راکه در جنگ اسیر میکنند، کور می‌کنند زیــرا خودشان قــومی کشاورز نیستند بلکه نژادی چوپانند.

بنابراین وقتیکه اطفالی که از این غلامان و زنان سکاها تولد یافته و شروع به رشد کرده بودند و چگونگی ولادت خودشان را دریافتند تصمیم‌گرفتند از ورود لشکری که از ماد مراجعت میکرد ممانعت نمایند. قبل از هرکاری راهی در صحرا، از بقیهٔ سکستان با کندن قسمتی برجسته ازکوهای «توریك»[1] تا دریاچهٔ «موتیس»[2] درست کردند، بعد وقتیکه سکاها سعی نمودند که از آنجا راه ورودی باز کنند ایشان بیرون ریخته آنها را به‌نبرد کشیدند و چندین نبرد کردند ولی سکاها نتیجه‌ای نگرفتند تا بالاخره یکی از میان ایشان خطاب بعده‌ایکه باقی مانده بودنــد گفت: «ای سکاها این چه‌کاری است کــه ما میکنیم؟ ما داریم با

۱– Taurie ۲– Meotis

غلامان خودمان میجنگیم و از عدهٔ خودمان با دادن تلفات کاسته وکسانی دیگر راهم‌که بما تعلق دارند تلف می‌کنیم. از من بشنوید، نیزه و سنان را کنار بگذارید و هرکدام از ما شلاق خـود را در دست بگیرد و دلیرانـه بقصد ایشان برود زیرا تا وقتی کـه آنها اسلحه در دست ما می‌بینند می‌پندارند که در نسب و شجاعت با ما برابرنـد. باری باید کـه ایشان جز شلاق چیز دیگری در دست ما نبینند آنگاه یادشان خواهد آمد که بردگان ما هستند و از پیش ما خواهند گریخت».

سکاها باین دستور عمل کردند و برده‌ها بقدری در شگفتی افتادندکه جنگ را فراموش‌کردند وفوری پا بفرار گـذاشتند. این بود ترتیبی کـه سکاها بعد از مدتی کـه سروران آسیا بودند و از طرف مادیها ناچار به‌ترک آنجا شدند بسرزمین خود مراجعت نموده در آنجا اقامت گزیدند و داریوش میخواست انتقام این رفتار آنها راکشیده باشد و بهمین منظور بود کـه در صدد جمع سپاه و حمله بآنها برآمد.

در کارهای جنگی عادات ایشان از این قرار است: سرباز سکا خون اولین نفری را که در میدان نبرد هـدف سازد مینوشد و هرچند نفری کـه بدست او هلاک شوند، سرشان را از تن قطع‌کرده خدمت پادشاه میبرد زیرا بهمان نسبت از غنائم جنگی سهم خواهد برد و اگر سری نیاورد هیچگونه حقی را نمیتواند ادعا کند. برای آنکه مغز سر را خالی کند شکافی در اطراف سر در بالای گوش باز نموده با پهن کردن پوست سر مغز را در آن خالی میکند، بعد با

قطعه استخوانی تکه‌های‌گوشت را از پوست سر تمیز میکند و آنرا با مالش در میان دستها نرم میسازد، بعد آنرا بجای دستمال استعمال میکند. سکاهـا از داشتن این پارچه‌هـا مغرورند و آنرا درجلو افسار اسب میآویزند. هرقدر کسی بیشتر بتواند از این تکه‌های پوستی نشان دهـد بیش از دیگران در میان مردم مـورد احترام میباشد. بسیاری از ایشان از این قطعات پـوست، مـانند قبای دهـاتیان ما، با بهم‌دوختن آنها بالاپوش میسازند. عده‌ای دیگر بازوی راست دشمنان مقتول خود را بلند کرده پوست آنرا با ناخن که‌از آن آویزان است میکنند وتمیزش نموده برای تیرهای خود غلاف درست میکنند. گاهی پوست تن مرد، کلفت و چسبناك و در سفیدی تقریباً از پوست تمام حیوانات بهتر است. بعضی ها نیز حتی پوست تمام بدن دشمن را میکنند و آنرا برچهارچوبه‌ای‌گذاشته هرجا میروند باخود میبرند. اینست رسم سکاها کـه با پوست سر و پـوستهای انسان میکنند.

با جمجمه‌های دشمنان خود، در واقع نه با تمام آنها بلکه جمجمهٔ آن عده‌ای که خیلی زیاد تنفر دارند بترتیب ذیل رفتار میکنند:

بعد از خالی‌کردن تا قسمت پائین‌تر از ابرو و تمیز نمودن درون آن، قسمت خارجی را با چـرم میپوشانند. اگر شخصی است فقیر این تنها کاری است که میکند ولی اگر داراست داخل آنرا هم با طلا میپوشاند و در هرصورت جمجمه را بجای جام شراب بکار میبرند و همین‌کار را با جمجمه‌های بستگان خود کـه با آنها خصومت داشته و در

حضور پادشاه آنها را کشته باشند میکنند.

وقتیکه خارجیانی که در نظر ایشان احترامی دارند بدیدن آنها میآیند این جمجمه‌ها را بایشان نشان و شرح میدهند کـه صاحب آن‌سر چـه نسبتی با او داشته است و چگونـه با او خصومت ورزیـده و چطور آنـرا بمصرف نیکوتـری در آورده‌انـد و تمام این اعمال دلیل شجاعت بشمار است.

هروقت که پادشاه سکاها ناخوش شود دنبال سه‌تن از معروفترین غیب‌گویان زمان میفرستد. آنها میآیند و فن خود را بترتیبی‌که شرح داده می‌شود بکار میبرند. معمولا ایشان میگویند که پادشاه برای آن مریض است که فلان و فلان شخص ــ با ذکر نام ــ در پیشگاه پادشاه سوگند دروغ خورده‌اند و این سوگند درمیان سکاها درموقعی‌که بخواهند قسمی خیلی جدی یاد کنند معمول است و چون مردی متهم بسوگند بیجا باشد او را تـوقیف کرده بخـدمت پـادشاه میآورند. غیبگویان باو میگویند کـه بموجب فن خود در نظرشان روشن است‌که دربارهٔ پادشاه قسم ناروائی خورده و از این راه باعث بیماری او شده است ولی ان مرد این اتهام را انکار و با صدای بلند از تهمتی که باو زده شده شکایت میکند. بـاز پادشاه دنبال شش نفر غیبگوی دیگر میفرستد که با معلومات خود در صدد حل اشکال بـرآیند. اگر ایشان هم آن مرد را گناهکار یابند بیدرنگ کسانی که او را اصلا متهم ساخته بودند سر از تنش جدا ساخته و مال او را هم بین خودشان تقسیم میکنند و اگر برعکس او را تبرئه نمایند باز دستهٔ دیگری از غیبگویان احضار

میشوند تا گره از آن مشکل بگشایند. هرگاه اکثریت بـه بیگناهی متهم رأی دهد، درنتیجه آن کسانی که از اول او را متهم کرده بودند اعدام میشوند.

طرز اعدام آنها از اینقرار است: عرابه‌ای پـر از چوب کرده گاوهائی بآن میبندند و غیبگویان را با پاهای بسته که بهم پیوسته‌اند و با دستهای بند شده در پشت و دهان‌های مهار شده بمیان آن چوبها انداخته و بالاخـره چوبهارا آتش‌میزنند وگاوهاکه متعجب و مضطرب میشوند با عرابه پا بفرار میگذارند و غالباً گاوها و غیبگویان باهم طعمهٔ آتش میگردند ولی گاهی بند عرابه سوخته و گاوها نجات مییابند. این الهاپیون، الهاپیون دروغگو نـامیده میشوند. بترتیبی که شرح داده شد علاوه برمواردی که در فوق بیان‌کردم بدلیل‌های دیگرهم میسوزند. وقتیکه پادشاه یکی از آنها را اعدام میکند سعی دارد هیچیك از پسران و اسلاف ذکور او را نیز زنده نگذارد و فقط بزنها اجازه زیست میدهند.

قبرهای پادشاهان ایشان در سرزمین قوم «گرهی»[3] است که در آنجا در نقطه‌ای کـه رودخانهٔ «بوریوتنس»[4] قابل‌کشتیرانی میشود اقامت دارند. دراینجا وقتی پادشاه وفات میکند قبری میکنندکه شکل چهار ضلعی دارد وخیلی وسیع است. چون قبر آماده شد جسد پادشاه را بـرداشته بعداز پاره کردن شکم او و پاك‌کردن درون آن، معـده را با کندر پر میکنند بعد شکم را دوخته و نعش را مومیائی نموده و برعرابه‌ای قـرار داده آن را در میان تمام قبایل

۳ـ Gerrhi ۴ـ Boryothenes

مختلف میگردانند. در این جریان هرقبیله کـه نعش بآنها میرسد از رویه‌ای که خاندان شاهی سکاها بنا گذاشته‌اند تقلید میکنند. هرکدام تکه‌ای از گوش خود میکند و موهای خود را میبندد و دور بازوی خود را میخراشد و پیشانی و بینی خـود را میشکافـد و پیکانی در دست چپ خود فرو میبرد، بعد دسته‌ای که مأمور حمل نعش هستند آنرا نزد یکی دیگر از قبایلی که در سکاها هستند میبرند درحالیکه عده‌ای‌از اولین قبیله‌ای‌که برخورده بودند همراه ایشانند.

پس از آنکه نعش را بـدین‌تـرتیب از میان تمام طوایفی که تحت فرمان آنها هستند گذراندند بسرزمین گروهی که دورتر از همه واقع است میرسند و بدین‌طریق به قبرستان پادشاهان میآیند، در آنجا نعش پادشاه را در قبری که برای آن آماده کرده‌انـد بر تشکی میگذارنـد، نیزه‌هائی در طرفین نعش روی زمین نصب نموده و تخته‌هائی بجای سقف برآنها قرار میدهند و با کاه آنرا مفروش میسازنـد، در فضای اطـراف قبر پـادشاه نعش یکی از صیغه‌های او را که اول خفه‌اش کرده‌اند بخاك میسپارند و همچنین پیاله‌دار، آشپز، ندیمه، پیشخدمت، امـربر و چندتا از اسبها وقدری ازتمام دارائی‌های‌دیگر او وبعضی جام‌های‌طلارا (چون نه نقره بکارمیبرند ونه‌مس.) بعداز اینها شروع بکار میکنند و تپهٔ بـزرگی روی قبـر برپا میسازنـد و تمام بـاهم رقـابت نموده میکـوشند آن را حتی‌الامکان بلندتر بسازند.

وقتی کـه یکسال گذشت تشریفات دیگـری معمول میدارند. پنجاه تن از بهترین پیشخدمتان پادشاه متوفی

را که تمام از سکاها میباشند برمیگزینند زیرا غلامـان زرخرید در آن سرزمین نیست و پادشاه سکاها هرکدام از اتباع خود را که بخواهـد برای پیشخدمتی خـود انتخاب میکند. پنجاه نفـر از این عـده را گـرفته خفه میکنند و همچنین پنجاه رأس از قشنگترین اسبها را. بعد شکم آنها را باز کرده و تمیز نموده با کاه پر میسازند و فوری باز میدوزند و این پنجاه تن مرد را براسب‌های بیجان بطرز خاصی در گرداگرد قبر قرار داده بهمان حال میگذارند و اینست ترتیبی‌که‌ایشان پادشاهان خودرا مدفون میسازند.

فصل بیست و نهم

لشکرکشی داریوش بسرزمین سکاها

مقدمات لشکرکشی داریوش برعلیه سکاهـا شروع شده بود. امیرانی با فرمان‌های شاهی از هرسو فرستاده شدند، به بعضی دستور داده شده بود کـه برای شاه سپاه جمع کنند و برخی دیگر کشتی‌هائی فراهم سازند و عدهٔ دیگر مأمور پل‌سازی برروی تنگهٔ بسفور شدند. در همان گیرودار آرتابان پسر هیستاسب و بـرادر داریوش بشاه اصرار کرد که از آن لشکرکشی درگـذرد. وی اشکالات فراوان حمله برمملکت سکاها را تشریح کرد ولی با آنکه اندرز آرتابان بجا بود در تصمیم داریوش اثـری ننمود. بنابراین او نیز از اصرار دست‌برداشت وهمینکه تهیه‌های جنگی‌داریوش‌کامل‌شد، سپاهیان‌خودرا ازشوش حرکت‌داد.

در همان حین یکی از ایرانیان بنام آبازوس (آباز) پدر سه‌پسر کـه هرسه بنا بود در لشکر داریـوش بجنگ بروند نزد شاه رفته تمنا کرد کـه شاه از بـردن یکی از پسران او صرفنظر کند و داریوش مثل اینکه این شخص از دوستان او بوده و تقاضای کوچکی نموده اظهار کرد که با ماندن هرسه پسر او موافقت‌می‌کند، آباز بسیارخوشحال

شد باین‌امیدکه‌تمام پسرهای او ازخدمت معاف‌می‌گردیدند ولی شاه به خدمتگذاران خود فرمود کـه سه‌پسر آباز را گرفته بی‌درنگ بقتل آوردند و بدین‌ترتیب همهٔ ایشان را باقی گذاشت ولی بعداز آنکه جانشان را گرفت.

چون‌داریوش درلشکرکشی خود به‌سرزمین کالسدون درکنار بسفور رسید در همان محلی که پل ساخته بودند برکشتی سوار شده به جزایر «کیانن»[1] رفت که بنابرقول یونانی‌ها وقتی دستخوش طغیان شده بـود. وی بعلاوه در معبد مقر گرفت و دریای سیاه را که واقعاً جالب توجه بود سرکشی‌کرد. در دنیا هیچ دریائی قشنگ‌تر از این نیست، طول آن یازده هـزاروصد فورلنگ است و عـرض آن در گشادترین نقطهٔ آن سه هزاروسیصد فورلنگ می‌باشد و دهانـهٔ آن چهار فورلنگ عرض دارد و این تنگه که بـه بسفور معروف و برروی آن بوسیلهٔ داریـوش پل ساخته شده است صدوبیست فورلنگ طول‌داردکه از «یوکسین»[2] به‌دریای «پروپنتیس»[3] (بحر سیاه) میرسد کـه طول این دریا پانصدفورلنگ است وازآن‌آب به‌هلس‌پنت‌که طول‌آن چهارصد فورلنگ وپهنای‌آن بیش‌از هفت فورلنگ نبود. هلس‌پنت درکنار دریای بزرگی واقع است موسوم به‌اژه.

بعداز آنکه داریوش سرکشی خـود را تمام کرد با کشتی به پلی که توسط یکنفر سامی موسوم به ماندروکل برای او ساخته شده بود برگشت و همان‌طور بسفور راهم سرکشی کـرد و در کنارهای آن دو ستون از مرمر سفید برپا داشت که برروی آن نام تمام اقوامی را که در لشکر

۱ـ Cyanean ۲ـ Euxine ۳ـ Propontis

او بودند نوشت. روی یکی از ستون‌ها بیونانی و برستون دیگر بخط آشوری. لشکر او از تمام مللی‌که در زیر فرمان او بودند ترکیب یافته و عدهٔ آنها بدون احتساب قوای دریائی هفتصد هزار نفر بود که سواره‌نظام هم جزء آنها بود. نیروی دریائی او مرکب از ششصد کشتی بود. چندی بعد از آن بیزانتین این ستونها را از آنجا بشهر خود برد و آنها را برای منبری که جهت معبد دیانا ساخته بودند بکار بردند. یك ستون در عقب است و در نزدیکی معبد باکوس در بیزانتیوم واقع شده که‌کتیبهٔ آن بحروف آشوری بود. نقطه‌ای را که داریوش در بسفور پل ساخت گویا چنانکه احتمال میرود در وسط راه بین شهر بیزانتیوم و معبدی که در دهانهٔ تنگه بود واقع شده بود.

داریوش از آن پلی که توسط ماندروکل‌سامی از یك‌طرف تنگه بسمت دیگر ساخته شده بود بقدری خشنود شدکه‌نه‌تنها باو همه قسم انعام‌های معمولی ارزانی داشت بلکه دستور داد تصویری از تمام پل با عکس داریوش‌شاه که برمسند افتخار نشسته ساختند درحالیکه لشکر او از مقابلش میگذرد. این نقاشی را وی به معبد بوتودرسائیس تقدیم کرد.

پس از آنکه داریوش به ماندروکل پاداش و انعام بخشید وارد اروپا شد و به ایونیها امر داد که داخل دریای سیاه شده و باکشتی‌ها به‌دهانهٔ ایستر (دانوب) رهسپار شوند و در آنجا پلی بر رودخانه ساخته منتظر آمدن وی شوند. ایونی‌ها، آلان‌ها و هلس‌پنی‌ها اقوامی بودند که قسمت عمدهٔ نیروی دریائی او را تشکیل میدادند. بدین

ترتیب کشتی‌های جنگی از جزایر کیانه حرکت‌کرده راست بسمت ایستر روانه‌شدند و در رودخانه بقدری پیش‌رفتند تا به‌نقطه‌ای رسیدندکه‌کانال‌های آن ازهم جدا بود و آنجا در مسافت ده روز از دریا واقع بود و دهانهٔ رودخانه را گرفتند. در این حین داریوش از بسفور بوسیلهٔ پلی که روی آن ساخته بودند گذشت و از میان سرزمین تراکیه پیشروی نموده و چون بسرچشمه‌های «تیروس»[4] (تیر) رسید چادر زد و سه روز در آنجا اقامت کرد.

تیر بنابقول آنهائی که در جوار آن مسکن دارند سلامت‌بخش‌ترین رودخانه‌هاست و جزو سایر امراض، ناخوشی جلدی را چه در انسان یا حیوان شفا می‌بخشد، و سرچشمه‌های آن که سی‌و‌هشت نهر است و از کوه واحدی بیرون میایند بعضی سرد و قسمتی گرم است و در فاصلهٔ متساوی از شهر «هروم»[5] نزدیك پرینت و آپلونیا بربحر سیاه قرار داشته و از هرکدام دو روز راه فاصله دارد. رودخانهٔ تیر شعبه‌ای از کنتادسدوس است که به آگریان واگریان‌هم به‌هیروس میریزد و هیروس درشهر «آنوس»[6] داخل دریا میشود.

چنانکه گفته‌ایم در اینجا در سواحل تیر داریوش توقف کرد و اردو زد و رودخانه بقدری مورد پسند او شد که امر داد در اینجا هم ستونی برپا کردند و کتیبهٔ ذیل را برآن نوشتند: «سرچشمه‌های تیر بهترین و عالیترین رودخانه‌های دنیا را دارد. این سرچشمه‌ها را درحین عبور بسرزمین سکاها بهترین و دلپذیرترین مردان، داریوش

۴– Tearus ۵– Heraeum ۶– Aenus

پسر هیستاسب، شاه ایرانیان و تمام ممالك قاره سرکشی کرده». این بود کتیبه‌ای که وی در آنجا نصب کرد.

بعداز حرکت از آنجا وی برودخانهٔ دیگر رسید، موسوم به‌آرتیسك‌که در سرزمین او در پسیان جاری است. در آنجا وی نقطه‌ای را تعیین کرد و فرمود که تمام افراد لشکریان او هریك موقع عبور سنگی بیندازند، وقتیکه فرمانش اجرا شد داریوش باز براه افتاد و دنبال خود تپه‌های بلندی از سنگهائی که بوسیلهٔ سربازان او انداخته شده بود باقی گذاشت.

وقتیکه داریوش با پیاده‌نظام خود به ایستر رسید لشکرش را از رودخانه عبور داد و بعد از آنکه همهٔ آنها عبور کردند به ایونی‌ها امر داد پل را خراب کنند و از پی او باتمام نیروی دریائی حرکت نمایند و ایشان در شرف اجرای فرمان او بودند که یکی از سرداران میلت موسوم به«کئس»[7] پسر «ارکزاندر»[8] قبلا از شاه پرسید که آیا میل دارد که حرف دل کسی را بشنود یا خیر، بعد گفت پادشاها میخواهی بسرزمینی حمله کنی که هیچ‌جای آن کشت وزرع نمیشود و یك شهر مسکون ندارد پس این پل را چنانکه هست باقی بگذار و کسانی که آنرا ساخته‌اند بمراقبتش بگمار، دراین‌صورت اگر ما چنانکه آرزومندیم برسکاها چیره شدیم که میتوانیم از همین راه برگردیم و اگر نتوانستیم ایشان را پیدا کنیم باز راه بازگشت ما محفوظ است زیرا من از این نمیترسم که در نبرد با سکاها شکست خواهیم خورد، بلکه ترس من اینست که نتوانیم

۷– Coes ۸– Erxander

ایشان را پیدا کنیم و در سرگردانی جستجوی ایشان در سرزمین آنها تلفات بدهیم. باری غرض اینست که من این راهنمائی را بامید آنکه خودم در عقب بمانم نمیکنم بلکه واقعاً در این پیشنهاد جز ارائهٔ بهترین راه عمل که بنظرم میرسد مقصودی ندارم و من حتی قبول نخواهم کردکه یکی از عقب ماندگان باشم بلکه عزم من اینست که در هرحال دنبال شاهنشاه هرکجا که میرود باشم. رأی کئس داریوش را خیلی خوش آمد و بترتیب ذیل جواب داد:

«ای لسبوس عزیز چون دوباره به مملکت خود در قصرم باز گردم حتماً بخدمت بیا تا در ازای این حرفهای صواب امروز تو با اعمال شایسته‌ای از تو تشکر کنم». بعداز این صحبت شاه تسمه‌ای چرمین برگرفت و آنرا شصت گره زد و تمام جبابرهٔ یونانی را فرا خواند و ایشان را چنین خطاب کرد: ای ایونی‌ها امر قبلی خودم را راجع به خراب‌کردن پل پس میگیرم. این تسمه را برگیرید و هر امری را که نسبت بآن میدهم اجرا کنید. از روزی که شما را برای حمله بسرزمین سکاها ترك میگویم همه‌روزه یکی از این گره‌ها را باز کنید و اگر تا روزی که آخرین گره را میگشائید مراجعت نکردم، توقفگاه خود را ترك نموده و به ممالك خودتان باز گردید و در عین حال هم بدانید که تصمیم من عوض شده و اینك برشماست که پل را با تمام دقت مراقبت کنید و در حفظ و نگاهداری آن بکوشید و با این کار مرا بسیار سپاسگزار خواهید کرد.

چون داریوش صحبت خود را بدین‌صورت تمام کرد با کمال سرعت بقصد جنگ رهسپار شد.

فصل سی‌ام

قبایل سکاها

سکاها (سیت‌ها) از تأمل در وضع‌کار خود باین‌نتیجه رسیدند که خودشان بتنهائی آن‌قدر قوی نیستند که علناً با داریوش نبرد کنند لذا سفیرانی نزد ملل همسایه که پادشاهان آنها قبلا باهم ملاقات نموده و راجع به‌پیشرفت لشکر عظیم ایران در مذاکره و مشورت بودند فرستادند. پادشاهانی که جمع شده بودند عبارت بودند از: تری، آگاتیرسی، نری، اندروفاگی، ملانکانی، گلونی، بودینی و سرومات. قبیلهٔ «تری»[1] دارای عادت‌ذیل هستند: آنها تمام کسانی‌راکه ازکشتی مغروق نجات‌یافته باشند و همچنین تمام یونانیانی‌که انقلاب‌هوا ناچار ایشان‌را به‌کنار دریا انداخته باشد قربانی ربةالنوع میکنند، طرز آن نیز ازاین قرار است: بعداز انجام‌تشریفات‌مقدماتی باسر عصا برکلهٔ قربانی میکوبند و بعد بنابربعضی روایات تنه را از محل پرتگاهی‌که‌معبد درآنجاواقع‌است‌پائین‌انداخته وسررابالای چهارچوبه‌ای نصب میکنند.

قبیلهٔ «اگاتیرسی»[2] نژادی از مردان پرطاقت‌اند و

۱– Tauri ۲– Agathyrsi

به آرایش خود از طلا بسیار علاقه دارند. زنهای ایشان اشتراکی است تا بدینوسیله همه برادروار بسر برند و چون اعضای خانوادهٔ واحدی بهم حسادت نورزند و ازیك‌دیگر نفرتی نداشته باشند.

قبیلهٔ «نری»[3] عاداتی مانند سکاها دارند و ایشان یك نسل قبل از حملهٔ داریوش بواسطهٔ هجوم گروه انبوهی از ماران از سرزمین خود بیرون رانده شدند. قسمتی از این مارها متعلق به‌مملکت خودشان بود درصورتیکه قسمت دیگر که بیشترهم بود از صحراهای شمالی آمده بودند. ایشان‌که ازاین آفت سخت در زحمت‌افتادند ناچار خانه‌های خود را ترك کرده به بودینی‌ها پناه بردند. رفتار قبیلهٔ اندروفاگی بیش از سایر قبایل وحشیانه است. ایشان نه بعدالت توجهی دارند و نه قانونی برآنها حکومت دارد. آنها مردمی بیابانی‌اند و لباسشان مانند لباس سکاهاست ولی زبانی‌که حرف میزنند چیز غریبی مخصوص بخودشان است و برخلاف اقوام دیگری که در این حدودند ایشان آدمخوار هستند.

قبیلهٔ ملانکانی همه لباس سیاه میپوشند و نامشان هم بدین مناسبت مشتق شده است. عادات ایشان‌هم مثل سکاهاست. بودینی‌ها قومی بزرگ و نیرومند میباشند و همگی چشمشان‌کود آبی و موی سرخ‌روشن دارند و شهری در سرزمین آنهاست موسوم به گلونوس که با دیواری بلند محصور شده و هرسمت آن سی فورلنگ است که تمام از چوب ساخته شده و هنوز با زبانی که نصف یونانی و نصف

۳– Neurian

سکا است حرف میزنند.

ولی بودینی‌ها و گلونیها زبان واحدی ندارند و طرز زندگانیشان یکسان نیست. ایشان مردم اصلی آن سرزمین‌اند و بدوی بشمارمیروند و برخلاف‌سایر نژادهای همسایه حشرات میخورند. گلونیها برعکس زمین شخم میکنند و نان میخورند، باغ و بوستان دارند و از حیث شکل و صورت با بودینی‌ها بکلی متفاوتند.

راجع به‌قبیلهٔ سروماته گفته‌اند که چون یونانی‌ها با آمازونها جنگیدند و ایونی‌ها در نبرد «ترمدون» فاتح گردیدند سه‌تا از کشتی‌های خود را پراز آمازونهائی که اسیر گرفته بودند نمودند. زنانی که در کشتی بودند بین راه برضد سرنشینان قیام کرده تمام مردانرا تا نفر آخر کشتند و چون در کار کشتی‌رانی سررشته نداشتند و بحرپیمائی نمیدانستند بعد از مرگ مردها باد و امواج آنهارا هرجا که خواستند بردند و بالاخره ایشان بسواحل پالوس‌موتیس رسیده و بمحلی موسوم به کرمنی یا سواحل بلند که در سرزمین سکاهای آزاد واقع است آمدند. ایشان در این‌جا پیاده شده از راه خشکی بسمت نواحی مسکون حرکت کردند و اولین اسبهائی را که سر راه دیدند گرفتند و برآنها سوار شده به چپاول سرزمین سکاها پرداختند.

سیت‌ها (سکاها) نمیدانستند که در مقابل آن حمله چه بکنند. لباس، زبان و خود آن مردم نیز همه در نظرشان غریب مینمود و حتی نمیدانستند که آن دشمن از کجا آمده است و چون پنداشته بودند که همهٔ آنها مرد و از سن

واحدی هستند برای جنگ با آنها درآمدند. نبردی درگرفت و بعضی از اجساد کشتگان بدستشان افتاد و از آنجا حقیقت را دریافتند و در آن‌کار بتأمل پرداخته تصمیم گرفتند که دیگر کسی از آنها را نکشند، ولی گروهی از جوانان خود را بمقابل آنها بفرستند و درحدود امکان بایشان نزدیك شوند. عدهٔ این جوانان را باحدس تقریبی درحدود عدهٔ زنان قرار دادند و امرکردندکه در جوار آنها چادر بزنند وهرچه زنان میکردند ایشانهم بکنند و هروقت که آمازونها بطرف آنها نزدیك آیند ایشان بجای نبرد عقب‌بکشند و از پیکار خودداری کنند و هرگاه زنها توقف بنمایند مردها مأمور بودند که چادرهای خود را درکنار دشمن برپا سازند و تمام این مساعی را بواسطهٔ علاقهٔ شدیدی‌که‌داشتندبکار بردند تا از چنان نژاد اصیل اطفالی پدید آورند.

پس این‌جوانها عزیمت و برطبق دستور عمل‌کردند. آمازونها بزودی ملتفت شدند که دشمن دیگر قصد صدمهٔ آنها را ندارد. ایشان نیز در عوض از آزردن سکاها خودداری کردند و هرروز چادرهای آنها بهم نزدیکتر میشد و هر دو دسته یکسان زندگی میکردند و هردوی آنها جز اسب و اسلحه خود چیزی نداشتند و از راه شکار و چپاول خودشان را حفظ میکردند.

بالاخره پیشآمدی دوتن از آنها را بهم رسانید. مرد بآسانی نظر لطف زن را جلب کرد که با علامت (زیرا زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند) باو گفت که روز دیگر یکی از دوستان خود را نیز بهمان محل ملاقات همراه بیاورد و

وعده داد که خودش هم زن دیگری همراه خواهد آورد. مرد برطبق آن عمل کرد و زنهم بعهد خود وفا نمود. چون جوانان دیگر از ماوقع باخبر شدند ایشانهم خاطر بقیهٔ آمازونها را جلب کردند.

بعد هردو اردو باهم ملحق‌شدند و سکاها با آمازونها چون شوهر و زن میزیستند. مردها نتوانسته بودند زبان زنان را یاد بگیرند ولی زنها بزودی با زبان مردها آشنا شدند و چون بدین وسیله حرف یکدیگر را فهمیدند سکاها به آمازونها چنین خطاب کردند. «ما اقوام و اموال داریم، بهتر است که دست از این طرز زندگی برداریم و به قبیلهٔ خود برگردیم و با آنها بسر بریم. در آنجا هم شما مثل همین‌جا زنان ما خواهید بود و قول میدهیم که زنان دیگری نداریم». ولی امازونها جواب‌دادند ما نمیتوانیم با زنهای شما زیست کنیم، عادات ما بکلی با عادات ایشان تفاوت دارد. تیراندازی، نیزه‌پرانی و اسب‌سواری هنر ماست و از کارهای زنانه چیزی نمیدانیم. برعکس زنهای شما کارهای ما را نمیدانند و در منازل خود بامور خانه‌داری میپردازند، هرگز بشکار نمیروند، یا کاری صورت نمیدهند. ما هیچوقت ممکن‌نیست باهم سازگار شویم. اگر شما واقعاً بخواهید که ما زن شما باشیم و نسبت بما با عدالت صرف رفتار نمائید، خود نزد اقوامتان بروید و از ایشان بخواهید که ارث شما را بدهند و بعد پیش ما برگردید و آنوقت باهم زندگی کنیم.

جوانان این پیشنهاد را پذیرفتند و برطبق آن عمل کردند و به قبیلهٔ خود رفته حق‌الارث خود را دریافت و با

آن مراجعت کردند و به زنهای خود پیوستند که زن‌ها بعد نیز بایشان چنین‌گفتند: ما از ماندن دراین مکان شرمسار و ترسان هستیم، ما نه‌تنها شما را از پدرانتان ربوده‌ایم بلکه با چپاولهای خود بسرزمین سکاها لطمه زده‌ایم وچون میخواهید که زن شما باشیم پس درخواستی را که از شما داریم انجام دهید. بهتر است که این سرزمین را باهم ترک کرده و در آنطرف رودخانهٔ «تانه»[4] زندگی کنیم. جوانان بازهم قبول کردند.

بعداز عبور از تانه، آنها از رودخانه سه‌روز راه پیمودند و بسمت‌شمال‌هم بازسه‌روزدیگر از پالوس‌موتیس دور شدند و بالاخره باین سرزمین که فعلا اقامت دارند رسیدند و در آنجا منزل گزیدند. زنهای سرماته از آنوقت تاکنون عادت قدیمی خودشان را مرعی داشتند. غالباً سواره با شوهران خود بشکار میروند و گاهی نیز تنها بآن کار می‌پردازند. در جنگها به میدان میروند و درست عین مردها لباس میپوشند.

سرماته‌ها بزبان سکاها حرف میزنند ولی هیچوقت صحیح صحبت نمیکنند زیرا آمازونها از روز اول آنرا غلط یاد گرفتند. قانونهای زناشوئی ایشان مقرر میدارد که هیچ دختری نمیتواند شوهر کند مگر آنکه مردی را در میدان جنگ کشته باشد وگاهی اتفاق میافتدکه زنی مسن بدون شوهر وفات میکند زیرا هیچوقت در طول عمر خود موفق نشده است که از عهدهٔ انجام این شرط برآید.

چون سفیران سکاها بحضور این پادشاهان که برای

4— Taneis

شور دورهم جمع شده بودند معرفی گردیدند، بآنها باز نمودند که شاه ایران پس‌از منقادساختن تمام قارهٔ آسیا، پلی بربغاز بسفور ساخته و بقارهٔ اروپا آمده و مردم تراکیه را مطیع کرده است و مشغول ساختن پلی بر ایستر (دانوب) بوده و منظورش این است که تمام اروپا را هم تحت فرمان خود درآورد.

مجمع پادشاهان بعداز شنیدن تمام اظهارات سکاها بشور وتأمل‌پرداختند، سرانجام آراء مختلف‌شد. پادشاهان گلونی با بودینی و سرماته باهم یکرأی شده تعهد کردند که بیاری سکاها اقدام کنند ولی پادشاهان اگاتیرسی و نریان با سلاطین اندروفاگی و ملانکانی و تری به‌تقاضای آنها چنین جواب دادند: «اگر شما اول به ایرانیان آسیب نرسانده بودید و جنگ را شروع نمیکردید ما درخواست شما را حق پنداشته و بخواهش‌هایتان عمل کرده با شما همدست میشدیم ولی اکنون وضع کار از این‌قرار است. شما بدون ما بسرزمین ایرانیان حمله کردید و تا وقتیکه خداوند شما را قدرت داد آنرا برضد آنها بکار بردید، اکنون که پروردگار آنها را نیرومند ساخته میآیند که با شما نیز همان‌طور رفتار کنند. ما در جنگ پیشین به ایرانیان صدمه‌ای نرساندیم حالا نیز از جانب ما آسیبی نسبت بآنها شروع نخواهد شد. اگر ایشان به مملکت ما تاخت‌وتاز وبرما تجاوز نمایند رفتارشان‌را تحمل نخواهیم کرد ولی تا وقتیکه چنین‌چیزی پیش نیاید در وطن خود آرام خواهیم ماند زیرا معتقدیم که ایرانیها برای تعرض بما نمیآیند بلکه میخواهند آنهائی را که بایشان لطمه و

آسیب رسانیده‌اند تنبیه کنند».

چون سکاها این پاسخ را شنیدند و بواسطهٔ آنکه اقوام همسایه از اتحاد و دادن کمك خودداری نمودند، تصمیم گرفتند که علناً با دشمن بجنگ در نیایند بلکه از جلو آنها عقب‌نشینی کنند و گاو و گوسفندان را با خود برده و چاهها و چشمه‌ها را در سر راه خود خراب کرده مملکت را لخت و خالی از خواروبار بگذارند.

فصل سی ویکم

نبرد با سکاها

سکاها بعداز آنکه براین تدبیرات تصمیم گرفتند، بعزم نبرد با لشکر داریوش حرکت کردند و تندترین سواران خود را جهت اکتشاف در پیشاپیش جبهه روانه ساختند و غیر از عرابه‌هائی که برای آذوقه لازم داشتند و همراه ایشان بود، زنان و کودکان و گاو و گوسفندان خود را در عرابه‌هائی مأمور عقب‌نشینی کردند و آنها را بدون تغییر جهت بسمت شمال حرکت دادند.

پیشقراولان سکاها لشکریان ایران را در مسافت سه‌روزه از راه دانوب پیدا کردند و در فاصلهٔ یك روز راه در جلو آنها قرارگرفته‌گاهی اردو زده تمام علفه‌های زمین را نابود میکردند. ایرانیها که اسب‌های سکاها را دیدند از دنبال آنها تند رفتند ولی دشمن از جلو ایشان پیوسته عقب میرفت.

داریوش چون به صحرا رسید، کمی بیاسود و در کنار رودخانهٔ اروس لشکریان خود را متوقف کرد و در همینجا هشت قلعهٔ بزرگ ساخت که در فواصل متساوی نسبت بهم قرارگرفته بودند وفاصله وحدود هریك شصت

فورلنگ بود که خرابهٔ آن هنوز تا دورهٔ من باقی بوده. درهمان وقتیکه داریوش سرگرم این کارها بود سکاها که از جلو او عقب میرفتند از راه نواحی مرتفع با حرکت دورانی بسرزمین‌خود وارد شدند وچون آنها بکلی ناپدید شده بودند، داریوش که دیگر اثری از آنها ندید قلعه‌های خود را ناتمام گذاشته بسمت مغرب مراجعت کرد. او اینطور گمان‌کردکه سکاهائی راکه او دیده بود تمام نفرات آن قوم بودند که بدان‌سمت فرار کردند.

بنابراین برسرعت خویش بیافزود و بسرزمین سکاها رسید و با دو گروه از لشکریان آنها تماس پیدا کرد و بی‌معطلی به‌تعقیب آنها پرداخت ولی ایشان باز با حفظ یك روز راه مسافت، از پیش او همواره عقب‌نشینی میکردند و داریوش باز آنها را باحدت تمام دنبال می‌کرد، ایشان‌هم چنانکه قبلا نقشه چیده بودند داریوش را به ممالك اقوامی که از اتحاد با سکاها امتناع نموده بودند بردند و اول به مملکت ملانکانی آمدند که اضطراب سختی بین این قوم بواسطهٔ حملهٔ سکاها و همچنین هجوم ایرانیان پدیدار شد وبعداز آنکه سکاها باین‌ترتیب آنهارا تارومار کردند. بسمت سرزمین اندروفاگی شتافتند و باز همان نتیجه تجدید گردید و سپس به مملکت تری‌ها رفتند که بازهم آمدن آنها باعث یأس و نگرانی سکنهٔ آنجا شد و درهمان حال عقب‌نشینی بناحیهٔ اگاتیرسی نزدیك شدند، ولی این قبیله که روزگاری ذلت و پریشانی همسایگان را دیده بودند، درانتظار حملهٔ سکاها ننشستند بلکه سفیری فرستادند که ایشان را از عبور از سرحدات آنها ممنوع

دارد و تاکید کردند که اگر سکاها بچنین کاری مبادرت ورزیدند با زور اسلحه از وردشان جلوگیری خواهد شد. بعد نیز اگاتیرسی‌ها بجانب سرحد شتافتند تا سرزمین خود را از تعرض حمله کنندگان دفاع کنند ولی ملل دیگر مانند ملانکانی و اندروفاگی و تری بجای آنکه موقع حملهٔ سکاها و ایرانیها از خودشان دفاع کرده باشند، خطر آنها را نادیده انگاشته در حال هرج و مرج به صحراهای سمت شمال‌مملکت فرارکردند. وقتیکه‌سکاها ازجانب اگاتیرسی از ورود به مملکت آنها ممنوع‌گردیدند از آن‌کار صرفنظر نموده ایرانیهارا از خاك تیری بسرزمین خودشان بردند.

این کار بسیار طولانی شد و بقدری بینهایت بنظر میرسید که بالاخره داریوش رسولی نزد ایدان تیروس پادشاه سکاها فرستاد که این پیغام را برساند: تو ای‌مرد عجیب، چرا از پیش ما فرار میکنی و حال آنکه ممکن است یکی از دوکار را بکنی. اگر قوت جنگ داری جنگ کن و از فرار و آوارگی دست بردار واگر میدانی‌که قوت لشکرم بیش از مال تو است باز بهتر است‌که‌از فرار دست‌برداری و برای سرور خود خاك و آب بیاوری و فوری جهت مذاکره خدمت ما برسی.

باین پیغام ایدان تیروس پادشاه سکاها چنین جواب داد: ای ایرانی اینست طرز کار من: من هرگز از کسی نترسیده‌ام و از احدی‌هم فرارنمیکنم. در گذشته هیچوقت چنین کاری نکردم و اکنون هم از پیش تو نمیگریزم و کاری که میکنم چیزی تازه و شگفت‌بار نیست و فقط پیروی از رویه و زندگانی عادی زمان صلح خود می‌کنم.

اکنون بتو خواهم گفت که چرا با تو نبرد نمیکنم: ما سکاها شهر و زراعتی نداریم تا برای حفاظت آنها ناگزیر با تو جنگ کنیم ولی اگر لازم باشد تا زودتر با ما جنگ کنی، برو ببین قبرهای پدران ما در کجاست، آنها را بکن وچون بآن کار دست بزنی آنوقت خواهی دید که آیا با تو جنگ خواهیم کرد یا خیر؟ و تا چنین کاری نکنی مطمئن‌باش که جنگی نخواهم کرد مگر آنکه خودمان بخواهیم.

اینست جواب من به تهدید جنگ از جانب تو و اما راجع به سروران خودم فقط سروری «جوو» جد خود و سروری «وستا» ملکهٔ سکاها را قبول دارم و زمین و آب را که بمنزلهٔ خراج خواسته‌ای نخواهم داد ولی بزودی هدایای بهتری دریافت خواهی کرد و بالاخره اینست جواب من بواسطهٔ عنوانی که برای خودت قائل شده‌ای و خود را سرورمن خوانده‌ای. اینك بتو میگویم «برو گریه‌کن». این طرزی است که اشخاص بزبان سکاها منظور خود را ابراز میدارند. رسول این پیغام را برای داریوش برد.

در همین حین سکاهائی که عقب مانده بودند تصمیم گرفتند که دیگر ایرانیان را در سرزمین خود سرگردان ندارند بلکه در هرجائی که ایشان مشغول صرف غذا باشند برسر ایشان بریزند، لذا در انتظار چنین وقتی صبر نمودند و بالاخره چنانکه عزم کرده بودند عمل کردند. در اینگونه جنگها اسب‌های سکاها همیشه اسب دشمن را فرار میدهد. پس‌از آنکه دشمن تارومار شد ناچار پیاده ماندند که هیچوقت هم باعث شکست کار آنها نشده در حالیکه از طرف دیگر همینکه سکاها اسبها را پراکنده

ساختند باز از ترس پیاده‌گان عقب نشستند و هنگام شب نیز چندین‌بار حملات متشابه کردند.

در این حملات سکاها به اردوی ایرانیان چیز عجیبی پیش آمد که خیلی بنفع ایرانیان تمام شد که بهمان اندازه هم برضرر سکاها بود و آن عرعر کردن خرها و پیداشدن قاطران بود، زیرا چنانکه قبلا هم اشاره کردیم سرزمین سکاها نه‌خر دارد، نه‌قاطر وبواسطهٔ سرمای شدید نمونه‌ای هم از آنها یافت نمیشود، بنابراین چون خرها بـه عرعر درآمدند باعث رم‌کردن اسبهای سکاها شدند و بارها در حین نبرد همینکه اسبهای سکاها صدای عرعر خـرها را شنیدند از جـا در رفته و گـوشها را کشیده متوحش و مضطرب میگردیدند و این برای آن بود که قبل از آن هرگز صدای آن حیوان را نشنیده و حتی شکل آنرا هم ندیـده بودند و این در جریان نبرد اهمیت بسیار داشت.

سکاها چون پی‌بردند که ایرانیان رفته‌رفته دچـار اضطراب و نگرانی گردیدند در صدد برآمدند که آنها را ناچار سازند که سرزمین سکاها را ترك کنند باین‌امید که در صورت ماندن، صدمات بیشتری برایشان وارد سازند، یعنی موقعیکه آذوقهٔ آنها بکلی تمام شود. برای انجام این منظور آنها مقداری از گاو و گـوسفندان خـود را نـزد شبانان گذاشته و خودشان به نقاط دور رفتند. ایرانیان باز حمله‌ای کرده حیوانـات را میگرفتند و از آن بسیار خرسند میشدند.

ایشان چندین‌بار همین‌کار را تکرار کردند تا اینکه بالاخره حوصلهٔ داریوش سر آمد و در آن حال پادشاهان

سکاها چون از چگونگی امر آگاه شدند رسولی به اردوی ایرانیان فرستاده و هدایائی تقدیم کردنـد. این هـدایا عبارت بود از یك پرنده، یك موش، یك وزغ و پنج تیر. ایرانیان از حامل، مقصود از این هدایا را پرسیدند ولی وی جواب داد که جز تقدیم آنها دستور دیگری نداشته است وبایستی هرچه‌زودتر مراجعت‌کند و بازگفت‌اگر ایرانیان عاقل باشند معنی آنرا در خواهند یافت. ایشان چون حرف او را شنیدند شورائی ساخته، به مطالعهٔ امر پرداختند.

داریوش معتقد بودکه‌مقصود سکاها از آن‌کار ایـن بوده که میخواستند خود و مملکت‌شان‌اعم از آب وخاك‌آنرا باو تسلیم کنند و خیال میکرد کـه منظور از فرستادن آن هدایا همین بود زیرا موش در خاك خانه‌دارد و خوراکش مثل انسان‌است در صورتیکه وزغ‌در آب‌بسر میبردوپرنده هم شباهت تامی با اسب دارد و نیز شاید بمنزلهٔ تسلیم‌تمام اقتدار ایشان باشد. در مقابل توضیح داریوش، گبریاس که یکی از هفت نفر شورشیان برعلیه گئومات مغ بود نظر دیگری آورد از این‌قرار:ای ایرانیان اگر شما نتوانید‌چون پرنده بپرید ومانند موش‌بزمین و بسان‌وزغ‌درآب‌بروید، ازپی‌ تیرهای مـا نخواهید رست بلکه با تیرهای ماجـان خواهید سپرد. این بود معنیی که ایرانیان بآن هدایا داده بودند.

آن‌دسته از سکاها که در مراحل نخستین جنگ‌مأمور شده‌بودند که مراقب پولوس موتیس باشند دستور یافتند که برای مذاکره با یونانیها کـه در کنار ایستر توقف و محافظت پل را در عهده داشتند بروند. چون به‌پل‌رسیدند

آنها را چنین مخاطب ساختند: ای یونانیها اگر شما فقط بحرف ما عمل کنید ما آزادی‌بشما خواهیم‌داد زیرا میدانیم که داریوش بشما امر داده‌تا شصت‌روز این پل را در اینجا محافظت کنید و بعد اگر او باز نیامد شما میتوانید بوطن خود برگردید. بنابراین اکنون کاری کنید که هم ازملامت او در امان باشید و هم در نظر ما مستوجب سرزنش‌نشوید. تاآن روز معهود در اینجا بمانید و در انقضای مهلت راه وطن خود را پیش گیرید. سکاها بعد از ایـن صحبت از یونانیهاقول‌گرفتند و با سرعت‌تمام عزم مراجعت کردند.

فصل سی و دوم

عقب‌نشینی از سرزمین سکاها

بعد از فرستادن هدایا برای داریوش، آن عـده از سکاها که به ایستر نرفته بودند درحال پیاده وسواره‌مقابل ایرانیان صف‌آرائی کردند و مثل این بود کـه سر جنگ داشتند ولی همینکه بصف ایستادند اتفاقاً خرگوشی بین ایشان و ایرانیان پیدا شد و سرگردان میدوید همینکه سکاها او را دیدند با فریادهای بلند و بحال درهم و برهم دردنبالش دویدند. داریوش چون این فـریادها را شنید دلیلش را پرسید. به‌او گفتند کـه همهٔ سکاها از پی‌شکار خرگوشی میدوند کـه داریوش از شنیدن این حـرف با کسانیکه مشاور او بودند بمشورت پرداخت و گفت این اشخاص از ما کاملا نفرت دارند و معلوم میشود که‌تفسیر گبریاس راجع به‌هدایای ایشان صحیح بوده است و چون حال عقیدهٔ او عین‌رأی من است‌برماست‌که نقشهٔ‌عاقلانه‌ای طرح و بدانوسیله شاید بسلامت به مملکت خود مراجعت کنیم. گبریاس گفت: ای پادشاه من قبل از آمـدن باینجا یقین‌داشتم کـه اینها نژادی غیرقابل تسخیر هستند و از وقتی که باینجا آمده‌ایم ایـن اعتقادم راسخ‌تر شده است

مخصوصاً حالا که میبینم ایشان ما را بمسخره گرفته‌اند. بنابراین رأی من اینست که چون شب فرا رسد مثل‌همیشه آتش روشن کنیم و آن‌عده ازقوای خود را که ضعیف و در مقابل سختیها ناتوانند جابگذاریم و نیز دقت کنیم کـه خرهای خود را بحال چرا مشغول داریم و از سرزمین سکاها پیش از آنکه دشمن ما به ایستر برسد و پل را خراب کند، یا آنکه یونانیهـا بخیالی افتند کـه باعث فنای مـا شوند عقب‌نشینی کنیم.

گبریاس بدین ترتیب نظر خود را اظهار کرد وچون شب آمد داریوش برأی او عمل کـرد. سربازان ناخوش و همچنین نفراتی را که اتلافشان اهمیت چندانی نداشت و خرها را که‌در اطراف چادر سرگرم چرا بودند باقی‌گذاشته مراجعت کرد. خرها را بدانجهت باقی گذاشتند که صدای آنها بگوش دشمن برسد و نفرات را از آنجهت که درواقع مریض و بی خاصیت بودند، ببهانهٔ اینکه‌میخواهد با افراد زبدهٔ لشکر خـود بر سکاها بتازد و اینها مأمور نگاهداری اردوگاه هستند و بعد از آنکه بدین ترتیب نقشهٔ کار خود را بافرادی‌که قصد ترك نمودنشان‌را داشت شرح داد وامر کرد آتشها رابرافروختند. داریوش حرکت‌نموده‌وبسرعت بسمت ایستر حرکت کرد. خرها که رفتن لشکریانرا بو بردند شدیدتر ازپیش عرعر کردند. سکاها که این صداها را بشنیدند شکی ننمودند که ایرانیان هنوز هم در محل خود باقی هستند.

همینکه‌صبح‌شد نفراتی‌که پشت‌سرگذاشته‌شده‌بودند چون دیدند که داریوش بآنهـا خیانت کرد، دست بطرف

سکاها درازکرده و چنانکه درخور حال زارشان بود بحرف آمدند و دشمن همینکه ملتفت قضایا شد، تمام لشکریـان خود را فوری جمع کرد، و هر دو گروه قوای سکاها باتفاق تمام متحدین خود کـه مرکب از قبایل سرماته، بودینی و گلونی بودند به تعقیب ایرانیان پرداختند و بطرف ایستر‌ا حرکت کردند و چون قسمت عمدهٔ لشکریان ایـران پیاده میرفتند و راهها را که در سرزمین سکاها ساخته و مشخص نیست نمیدانستند و از جهت دیگرتمام‌سکاها سواره‌بودند و راههـای کوتاه و نـزدیك را خـوب میدانستند. اتفاقاً دو دسته قـوا یکدیگـر را گـم کـرده و سکاهـا خیلی از دشمنان خود جلو افتادند و زودتر به پـل رسیدند و چون دیدند که هنوز ایرانیان نرسیده‌اند به جبارهای ایونی‌که در کشتیهای خود بودند چنین خطاب کردند: ای ایونیها دورهٔ توقف شما بپایان رسیده، دیگر ماندن شماکار صوابی نیست، بدون‌شك‌در اینجا ترس‌شما را برداشته ولی‌باوجود این میتوانید بدون خطر پل را شکسته بخانه‌های خودبروید و شاد باشید که آزادی یافته‌اید و بپاس این‌نعمت خداوند و سکاها را سپاسگزار باشید و ما از عهدهٔ سرور سابق‌شما برخواهیم آمد تا دیگر جنگی بر علیه کسی راه نیندازند.

ایونیها شورائی تشکیل دادند، «میلتیاد» آتنی کـه پادشاه «جرسونزیت» واقع بر «هلس‌پنت»و فرماندهٔ‌ایشان در ایستر بود بسایر سرداران گفت که بهتراست بخواهش سکاها عمل‌کنند و آزادی‌ایونی را بازگیرند ولی «هیستیاس میلتی» بر خلاف ایـن رأی داد و گفت از بـرکت وجـود داریوش است‌که ماز سلطنت‌خود در ممالك‌عدیده بهره‌مند

هستیم. اگر اقتدار او ازبین‌برودمن دیگر نخواهم‌توانست نه‌سرور میلت ونه‌فرماندارشهرهای‌شماباشم‌زیرا هیچکدام از آنها ممکن نیست حکومت پادشاهی را بـر دموکراسی ترجیح دهند. پس فرماندهان دیگر کـه تا صحبت‌کـردن هیستیاس نزدیك بود برله‌میلتیاد رأی بدهند، نظر خود را تغییر داده و با ناطق آخرین دمساز شدند.

چون سران یونانی قصد کـردند کـه بر طبق رأی هیستیاس رفتار کنند، تصمیم گرفتند که بطریق ذیل‌عمل کنند: برای‌آنکه به‌سکاها نشان دهند کـه مشغول کـاری هستند و حال آنکه واقعاً کاری نداشتند و همچنین آنها را از عبور از پل مانع شوند، آن قسمت از پل را که درسمت سکاها و در حدودتیررس ازکناررودخانه بودخراب‌کردند. این کار ضمناً برای آن بود که به سکاها اطمینان‌داده‌باشند که از انجام هرکاری‌که خوش‌آیند خاطر آنها باشد مضایقه ندارند و این عمل را علاوه بر تصمیم هیستیاس انجـام دادند، بعد خود هیستیاس پیش آمده و بنام تمام یونانیها به سکاها چنین جواب داد:

ای‌سکاها راهنمائی شما بسیار نیکوست و خوب‌کاری کرده‌اید که با چنین سرعتی باینجا آمده‌اید. مجاهدات شما باعث رستگاری ما شده و مساعی‌ما هم در پیشرفت منظور شما کمك خواهد کرد. چشمان شما می‌بیند که ما مشغول درهم شکستن‌پل هستیم و یقین بدانید که ما برای بازیافتن آزادی خود با نهایت کوشش و غیرت همت خواهیم کرد و در حالی کـه مادر اینجا زحمت می‌کشیم، برشماست کـه ایرانیان را پیدا کنید و پس از آنکه ایشان رایافتید هـم

برای خاطر ما و همچنین برای خاطر خودتان با انتقامی‌که ایشان سخت سزاوارند بجنگ با آنها بروید.

سکاها بار دیگر بوعده‌های سرداران ایـونی اعتماد نمودند و از راهی که آمده بودند بازگشتند، بامید آنکه با ایرانیان‌گلاویز شوند ولی بازهم خط‌سیر دشمن را بکلی‌گم کردند و درواقع حرکت‌قبلی‌خودشان‌باعث‌گمراهی‌شد. اگر آنها تمام چراگاههای سرزمین خودشان را کاملا خراب و همهٔ چاهها را پرنکرده بودند بآسانی ممکن بود ایرانیهارا پیدا کنند ولی چنانکه پیش آمد، نقشه‌هائی کـه بعقیدهٔ ایشان عاقلانه‌ترین کارها بود بکلی باعث شکست و حرمان خودشان گردید، زیرا آنها از راهی رفته بودند که امکان پیداکردن آب و علفی برای اسبهایشان وجود داشت وامید داشتند که دشمن نیز برای بهره‌مندی ازآن منابع از همان راه‌خواهدآمد ولی‌ایرانیان باکمال‌دقت از همان طریقی‌که قبلا پیش رفته بودند برگشتند و لحظه‌ای هم از آن منحرف نشدند و باوجود این با اشکال به پـل رسیدند و شبانگاه وارد شدند و چون پل را شکسته یافتند سخت مضطرب و نگران شدند و ترسیدندکه‌مبادا ایونیها ایشان راترك‌کرده باشند.

درلشکر داریوش مردی بود مصری‌که صدایش ازهر کس‌دیگری در عالم بلندتر بود. داریوش باوفرمودکه برکنار آب برود وهیستیاس میلتی را بخواند. او بـرطبق دستور عمل کرد، هیستیاس که همان‌اولین فریادرا شنیده بود با کشتیها بیاری آمد و باز پل درست شد و لشکریان داریوش از رودخانه عبور کردند.

بدین‌وسیله ایرانیان از سرزمین سکاها برستند و حال آنکه سکاها بیهوده در جستجوی ایشان میگشتند و باز راه خود را گم کردند. بهمین جهت عادت سکاها شده‌است که بقصد ملامت نسبت به ایونیها میگویند که اگر بانظر افرادی آزاد بآنها بنگرند، پست‌ترین و ترسوترین مردم جهان‌اند، ولی اگر در حال بندگی با آنها برخورد شود، وفادارترین غلامان و صمیمی‌ترین گماشتگانی نسبت به سروران خود هستند.

بعد از آنکه داریوش از خاك تراکیه عبور کرد، به سستوس که در چرسونس واقع است بوسیلهٔ کشتی‌های جنگی خود از آنجا عبور کرده و بآسیا وارد شد و یکی‌از سرداران ایرانی موسوم‌به‌مگابیز(بغتابیش) رابفرماندهی قوای ناحیهٔ اروپائی منصوب کرد و این‌همان کسی بود که وقتی داریوش‌با تعریفاتی‌که از او در حضور تمام‌ایرانیان کرده بود بسیار مفتخرش ساخت. روزی داریوش مشغول خوردن‌مقداری انار بود و همینکه اولی راشکست‌برادرش ارتابان ازاو پرسید که بجای آن دانه‌های فراوان انار دلش چه میخواست داشته‌باشد؟ شاه‌جواب‌داد دلم می‌خواست که باندازهٔ دانه‌های‌انار هم مردانی مانند مگابیز میداشتم که آنرا به سروری بر یونان ترجیح میدهم. این بود تمجید و تعریفی که داریوش از آن سردار کرده بود که اکنون فرماندهی قوای اروپائی خود را که عدهٔ آنها در حدود هشتادهزار نفر بود به او مرحمت فرمود.

پایان